

جمالِ افسانہ
سرگردیوں کا فن
سرگوشیوں کا فن

برگوشہ از جناب
علامہ سید محمد حسین صاحب
تألیف و تدوین : علامہ سید محمد حسین صاحب

عنوان کتاب : جمال آفتاب و آفتاب هر نظر : شرحی بر دیوان حافظ
نام مولف : سعادت پرور، علی - حافظ، شمس‌الدین محمد
نام ناشر : احیاء کتاب
جلد : 9
نام و نام خانوادگی کاربر: رحیم هادی
نام سایت : www.noorlib.ir (کتابخانه دیجیتالی نور)
تاریخ دانلود : 1395/02/23
تعداد صفحات دانلود شده: 453

بخش: بخش 1

از صفحه 2- تا صفحه 450 (معادل 453 صفحه)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ




این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفاً به صفحات دیگر مراجعه کنید



مرکز تحقیقات کمپیوٹر علوم و رسدوی

کتاب
جمال
دراویج
میرزا
میرزا
میرزا



بستمم همه اشک گشت و چشمم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من آری نماند این عشق از چست

گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسعبد ۱۸۱ نثر

کتابخانه جمال لکھنؤ

شہر بردوار حفظ



مرکز تحقیقات کتب و تاریخ

برگوشہ از جدت
علاء سید محمد حسین طباطبائی
تألیف و تدوین: علی سعادت لکھنؤ



سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - شرح، جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ/ اقتباس از اروشا محمدصین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور، - تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.

ج ۱.

ISBN 964-5844-42-8 (دوره): ۳۵ ریال
ISBN 964-5844-43-6 (ج ۱).
ISBN 964-5844-44-4 (ج ۲).
ISBN 964-5844-46-0 (ج ۳).
ISBN 964-5844-47-9 (ج ۴).
ISBN 964-5844-49-5 (ج ۵).
ISBN 964-5844-51-7 (ج ۶).
ISBN 964-5844-52-5 (ج ۷).

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.

۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۱۳۹۲. دیوان
-- نقد و تفسیر، ۲. شعر فارسی -- قرن اول --
تاریخ و نقد، الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، -
۱۳۹۲. دیوان، شرح، ب. طباطبائی، محمدصین، ۱۳۸۱ -
ج. عنوان.

۸۴۱/۳۲

ج ۱۹۸

۱۳۷۹

۲۷۹-۲۳۲۳

PIR5E35/۳۲

۱۳۷۹

کتابخانه علمی ایران
محل نگهداری:

کتابخانه

مرکز تحقیقات و پژوهش علوم اسلامی

شماره ثبت: ۰۱۵۸۱۹
تاریخ ثبت:



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خواران جمالزاده جنوبی، کوچه دانشور، ساختمان ۲۶، طبقه اول، واحد ۲، تلفن: ۶۹۲۱۹۵۷

مرکز تحقیقات و پژوهش علوم اسلامی

جمال آفتاب

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل عمتی آمویی و فتان دهقانی

خط روی جلد: امیر صادق تهرانی

حروف نگار متن: علی موسوی کبا

حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز - مسعود فیروزخانی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد

نظارت فنی: محسن صالحی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ دوره

شابک دوره: ۹۶۴-۵۸۴۴-۴۲-۸ ISBN: 964-5844-42-8

شابک جلد نهم: ۹۶۴-۵۸۴۴-۵۱-۷ ISBN: 964-5844-51-7

بها: دوره: ۲۵۰/۰۰۰ ریال

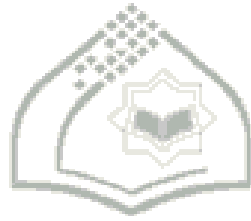
(ک) کلیه حقوق جهت ناشر محفوظ است

فهرست

- سروده‌ای از مرحوم استاد حاج آقا روح الله خمینی قدس سزه ۹
- سروده‌ای از مرحوم استاد علامه طباطبائی قدس سزه ۱۰
- آثار گریستن در سیر الی الله از نظر خواجه ۱۱
- غزل ۴۸۱: ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن ۱۵
- غزل ۴۸۲: مرغ دلم طایری است، قدسی عرش آشیان ۲۱
- غزل ۴۸۳: منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن ۲۸
- غزل ۴۸۴: می سوزم از فراق، رو از جفا بگردان ۳۸
- غزل ۴۸۵: بفکن بر صف رندان، نظری بهتر از این ۴۴
- غزل ۴۸۶: یارب! آن آهوی مشکین! به ختن بازرسان ۴۹
- غزل ۴۸۷: خوشتر از فکر می و جام، چه خواهدبودن؟ ۵۶
- غزل ۴۸۸: دلبر جانان من، بُرد دل و جان من ۶۳
- غزل ۴۸۹: نکته دلکش بگویم، خال آن مه رو بین ۶۹
- غزل ۴۹۰: ای لبت، آب حیات و ای قذت، سرو چمن! ۷۶
- غزل ۴۹۱: ای آفتاب، آینه دار جمال تو ۸۲
- غزل ۴۹۲: ای بیک راستان! خبر سزو ما بگو ۹۰
- غزل ۴۹۳: ای خون بهای نافه چین، خاک راه تو ۱۰۱

- غزل ۴۹۴: ای قباي پادشاهی، راست بر بالای تو... ۱۰۸
- غزل ۴۹۵: به جان پیر خرابات وحق صحبت او... ۱۱۳
- غزل ۴۹۶: تاب بنفشه می دهد، طرّه مشکسای تو... ۱۲۰
- غزل ۴۹۷: خطا عذار یار، که بگرفت ماه از او... ۱۲۹
- غزل ۴۹۸: گفتا: برون شدی، به تماشای ماه نو... ۱۳۶
- غزل ۴۹۹: گلین عیش می دهد، ساقی گلزار کو؟... ۱۴۳
- غزل ۵۰۰: مرا چشمی است خون افشان، ز چشم آن کمان ابرو... ۱۴۹
- غزل ۵۰۱: مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو... ۱۵۶
- غزل ۵۰۲: ای در چمن خوبی، زویت چو گل خود رو... ۱۶۵
- غزل ۵۰۳: مطرب خوش نوا! بگو، تازه به تازه تو به نو... ۱۷۳
- غزل ۵۰۴: از خون دل نوشتم، نزدیک یار نامه... ۱۷۸
- غزل ۵۰۵: از من جدا مشو، که نوام نور دیده‌ای... ۱۸۵
- غزل ۵۰۶: ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده... ۱۹۰
- غزل ۵۰۷: ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای!... ۱۹۶
- غزل ۵۰۸: چراغ روی تو را، شمع گشت پروانه... ۲۰۱
- غزل ۵۰۹: خنک نسیم معنیر، شمامه دلخواه... ۲۰۸
- غزل ۵۱۰: دامن کشان همی شد در شرب ز کشیده... ۲۱۳
- غزل ۵۱۱: در سرای مغان رفته بود آب زده... ۲۲۱
- غزل ۵۱۲: دوش رفتم به در میکده خواب آلوده... ۲۲۷
- غزل ۵۱۳: سحرگاهان، که مخمور شبانه... ۲۳۵
- غزل ۵۱۴: عید است و موسم گل، ساقی! بیار باده... ۲۴۳
- غزل ۵۱۵: عیشم مدام است، از لعل دلخواه... ۲۴۸
- غزل ۵۱۶: گر تیغ بارد، در کوی آن ماه... ۲۵۷
- غزل ۵۱۷: ناگهان پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟... ۲۶۴

- غزل ۵۱۸: نصیب من چو خرابات کرده است إله... ۲۷۱
- غزل ۵۱۹: وصال او ز عمر جاودان به... ۲۷۷
- غزل ۵۲۰: آن غالیه خط، گر سوی ما نامه نوشتی... ۲۸۶
- غزل ۵۲۱: آتت زوائج ز نبد العجمی و زاد غرامی... ۲۹۶
- غزل ۵۲۲: اکنون که ز گل، باز چمن شد چو بهشتی... ۳۰۵
- غزل ۵۲۳: ای باد! نسیم یار داری... ۳۱۱
- غزل ۵۲۴: ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی... ۳۱۷
- غزل ۵۲۵: ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی... ۳۲۴
- غزل ۵۲۶: ای در رخ تو پیدا، انوار پادشاهی... ۳۳۳
- غزل ۵۲۷: ای دل! آن به که خراب از می گلگون باشی... ۳۴۷
- غزل ۵۲۸: ای دل! به کوی عشق گذاری نمی کنی... ۳۵۵
- غزل ۵۲۹: ای دل! اگر از آن چاه ز نخدان بدر آیی... ۳۶۳
- غزل ۵۳۰: ای روضه بهشت، ز کوی حکایتی... ۳۷۰
- غزل ۵۳۱: ای ز شرم عارضت، گل کرده خوی!... ۳۷۸
- غزل ۵۳۲: ای که بر ماه از خطت، مشکین نقاب انداختی!... ۳۸۵
- غزل ۵۳۳: ای که دایم به خویش مغروری!... ۳۹۴
- غزل ۵۳۴: ای که در گشتن ما، هیچ مدارا نکنی!... ۳۹۸
- غزل ۵۳۵: ای که در کوی خرابات، مقامی داری!... ۴۰۴
- غزل ۵۳۶: ای که مهجوری عشاق، روا می داری!... ۴۱۲
- غزل ۵۳۷: این خرقة که من دارم، در رهن شراب اوئی... ۴۱۷
- غزل ۵۳۸: با مدعی مگویند، اسرار عشق و مستی... ۴۲۴
- غزل ۵۳۹: به جان او، که غم دسترس به جان بودی... ۴۳۶
- غزل ۵۴۰: به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی... ۴۴۳



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

سروده‌ای از مرحوم استاد آیدان‌الله العظمی
 حاج آقا روح‌الشمسینی (رضوان الله تعالی علیہ)

دیده‌ای نیست بنیند ز رخ زیبای تورا نیست کوشی که همی نشود آوای تورا
 بیج دستی نشود بسزایر خوان تو دراز کس نخوید به جهان بسزایر پای تورا
 رهبر عشقم و از خرقه و مسند بی زار به دو عالم ندیم روی دل آرامی تورا
 قامت سروقدان را به پیشری نخرد آن که در خواب بسیند قد رعنائی تورا
 به کجا روی نماید، که تو اش قبله‌ای آن که جوید به حرم منزل و ناوای تورا
 همه جانمزل بر عشق است که یارم همه جاست کور دل آن که نیابد به جهان جامی تورا
 با که گویم که ندیده است و نیند به جهان جز خشم ابرو و جز زلف چلیپای تورا
 در که علم و حسد دست، در عشق کشود آن که می‌داشت به سر عفت سودای تورا

بشکنم این قلم و پاره کنم این دفتر

توان شرح کنم جمله والای تورا^(۱)

سروده‌ای از مرحوم استاد علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه)

مرحوم استاد ابیات ذیل را پس از رحلت آیه الله آقای محمد حجت (ره) سروده اند. ما قسمتی از آن را به
جست‌مبتهائی که در آن است در مقدمه این مجلد، قسمت دیگر را در مقدمه جلد دوم به نظر خوانندگان عزیز می‌کنیم:

دریغاً که مهر هدایت برفت! دریغاً جهان فیضیت برفت!

شده علم و تقوی و همت برفت! فوس آیه الله حجت برفت!

پسر خاک، این ایام را

که شکست ارکان اسلام را

سپر فضائل کمون سار شد جهان بهر پنجوشب آوار شد

دل و دیده علم، خونبار شد بلی رستخیزی پدیدار شد

مگر که اورخت از این دام بیرون کشیدی

فروخسره که خود به نامون کشیدی

همین طایر آسمانی سرشت که پزید از این تیره کون و ام‌زشت

زند نغمه در گلستان بهشت پیامی به آنان که افسرده بهشت

پیامی که همچون سرود سرودش

کند جلوه هر سطره در گوش هوش:

که یاران انبی پاید این روزگار بگردید پابند کردار و کار

نگیرید از کار و کوشش قرار منالید از ریخ تن زینهار

به دیرانه در کنج بی‌بار نیست

کلی اندر این باغ بی‌خانیست

آثار گریستن در سیر الی الله از نظر خواجه

هیچ تردیدی از نظر کتاب و سنت در مدح گریستن نسبت به امور آخروی و معنوی نمی باشد. غرض ما از این مقدمه یادآوری ابیاتی از خواجه در ترغیب بر گریستن است، تا خوانندگان و آنانکه طالب سیر الی الله می باشند و کمالات عالیه انسانیّت را تعقیب می کنند، بدانند که بدون ریختن سرشک و گریستن (از خوف و یا شوق و محبت الهی) نمی توان حجابهای ظلمانی و نورانی را از دیده دل زدود، و به مشاهده ذات و اسماء و صفات بی مثال حضرت دوست دیده گشود.

۱- حافظ! زدیده، دانه اشکی همی نشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما^(۱)

۲- صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار

بر بوی تخم میهن، که در دل بکارم

می گویم و مردام از این چشم اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارم^(۲)

۳- بیار می که چو حافظ مدام استظهار

به گریه سحری و نیاز نیم شبی است^(۳)

۴- غمش تا در دلم ماوی گرفته است

سرم چون زلف او سودا گرفته است

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۷۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۸۰.

زدریای دو چشمم گوهر اشک

جهان د لؤلؤ لالا گرفته است^(۱)

۵- گر طمع داری از آن جامِ مرصع، می لعل

دُر و یاقوت ب نوک مژه ات باید سفت

اشک حافظ، خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت^(۲)

۶- اشکم احرام طواف حرمت می بندد

گرچه از خون دل ریش، دمی طاهر نیست^(۳)

۷- دارم امید بدان اشک چو باران، که مگر

برقی دولت که برفت از نظرم، باز آید^(۴)

۸- چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک

ناشهی سزوی تو را تازه به آبی دارد^(۵)

۹- خوشا نماز و نیاز کسی که از سیر درد

به آب دیده و خون جگر طهارت کرد!^(۶)

۱۰- ثواب روزه و حج قبول آن کس بُرد

که خاک میکده عشق را زیارت کرد

نماز، در خم آن ابروانِ محرابی

کسی کند، که به خون جگر طهارت کرد!^(۷)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۶، ص ۸۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۱، ص ۱۲۲.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص ۱۲۴.

- ۱۱- گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
 قطرهٔ باران ما، گوهرِ یک دانه شد^(۱)
- ۱۲- سرشکِ گوشه‌گیران را چو دریابند، دریابند
 رخ از مهرِ سحر خیزان نگردانند، اگر دانند^(۲)
- ۱۳- گریه، آبی به رُخ سوختگان باز آورد
 ناله، فریادرس عاشقی مسکین آمد^(۳)
- ۱۴- غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند:
 پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز
 چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است
 بر رُخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز^(۴)
- ۱۵- اشک آلودهٔ ما گرچه روان است، ولی
 به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم^(۵)
- ۱۶- دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
 و اندر این کار، دل خویش به دریا فکنم^(۶)
- ۱۷- دیشب به سیل اشک، زه خواب می زدم
 نقشی به یاد خط تو، بر آب می زدم^(۷)
- ۱۸- حافظا! شاید اگر در طلب گوهر وصل
 دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم^(۸)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.
 ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص ۱۷۵.
 ۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.
 ۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.
 ۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.
 ۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۵، ص ۳۰۶.
 ۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۶، ص ۳۰۷.
 ۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

- ۱۹- از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
 کوفاش آمد در همه آفاق راز من
 برخود چو شمع، خنده زنان گریه می‌کنم
 تا با تو سنگا، چه کند سوز و ساز من
 نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
 تا کی شود قیدین حقیقت، مجاز من^(۱)
- ۲۰- دیده‌ما چو به امید تو دریاست، چرا
 به تفرج‌گذری بر لب دریا نکنی؟^(۲)
- ۲۱- دگان عاشقی را بسیار مایه باید
 دل‌های همچو آذر، چشمان رودباری^(۳)
- ۲۲- جویها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر
 در کنارم بنشانند سَهی بالای^(۴)
- ۲۳- مرا در این ظلمات آن‌که رهنمایی داد
 مرکز تحقیقات و پژوهش‌های علمی و فرهنگی
 بود و گریه سحری^(۵)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۲۲۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۰، ص ۲۰۱.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

ما سر خوشیم و باد ما در پیاله کن بدست را، به غمزه ساقی حواله کن
در جام ماه، باد چون آفتاب ریز بر روی روز بنیل شب را کاله کن
ای پیر خائنه! به خرابات شومی غسلی بر آرد توبه، بمقتاد ساله کن
صوفی! به کریه، چهره مجلس بشوچ شمع آهنگت رقص ما، همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر، در آید به عقد تو

غمزد و گون حافظش اندر قباله کن



مرکز تحقیقات و نشر مجلس شورای اسلامی

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه در حال وجد و سرمستی و سرخوشی از مشاهدات بسر می‌برده؛ با این همه، باز خود را خمار دیدار و تجلیات افزونتری می‌دیده و تقاضای آن را می‌نموده، در این سرخوشی گفتاری هم به پیر خائنه و صوفی داشته. خطاب خواجه در دو بیت اول به حضرت دوست بوده، و ممکن است خطابش به استاد کاملش باشد، می‌گوید:

ما سرخوشیم و یاده ما در پیاله کن

بد مست را، به غمزه ساقی حواله کن

محبوب! باده تجلیات مرا سر مست نموده، محتاج به عنایت دیگری از تو می‌باشم، تا به کلی از خویش بیرون شوم. آن را به غمزه و نازت حواله فرما. در جایی می‌گوید:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بر خاکیان عشق، فشان جرعه لب تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل ز آب فیض نوست ای ابر لطف! بر من خاکی بیار هم^(۱)

و یا بخواهد بگوید: معشوقا! حال که سرمست و بدمست مشاهدات گردیده‌ام و در بسط بسر می‌برم، و قبضی و محرومیتی از مشاهدات مرا رخ نداده، پیمانۀ دیگری از باده مشاهدات در پیاله وجودی‌ام بریز، و یا غمزه و نازت از خویشم

بستان! زیرا معلوم نیست دیگر چنین سرمستی برایم پیش آید. به گفته خواجه در جایی:
 ای سروِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز عشاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز
 فرخنده باد طالع نازت! که در ازل بپریده‌اند بر قدِ سروت، قبايِ ناز
 چون باده، مست بر سر خُم رفت کفِ زنان حافظ، که دوش از لب ساغر شنید راز^(۱)
 و ممکن است منظورش از بیت این باشد که: دلبر! شراب مشاهده‌ات مرا فانی
 ساخته، محتاج پیاله دیگری از آن می‌باشم تا باقی به تو گردم، و در مقام بقاء، چون
 منصور کویس «أنا الحق» و چون ابویزید، کویس و «لئیس فی جُہتی إلا الله» نزنم. این کار
 از غمزه و ناز تو برآید. در جایی می‌گوید:

به دام زلف تو دل، مبتلای خویشتن است

بگش به غمزه، که اینش سزای خویشتن است

گرت زدست برآید مراد خاطر ما

ببخش زود، که خبری برای خویشتن است^(۲)

لذا می‌گوید:

در جام ماه، باده چون آفتاب ریز

بر روی روز، شب را کلاله کن

محبوب! با آنکه جمال جمیلت را مشاهده می‌کنم و به وجد درآمده‌ام؛ اما چون
 بکلی از خویش بیرون نشده‌ام، محتاج تجلی تمام و چون آفتابیت می‌باشم، تا به
 فنای تمام خویش راه یافته و منزلت بقاء را بیابم، و در عین نیستی خود، به مظاهر
 و کثرات نظر داشته باشم. در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار

آفتاب است و ماه، باده و جام در میان مه، آفتاب بیار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.

بسزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار
گرچه مستم، سه چار جامِ دگر تا به کئی شوم خراب بیار
یک دو رطلِ گران به حافظ ده گر گناه است وگر ثواب بیار^(۱)

لذا می‌گوید: «بر روی روز، سنبل شب را کلاله کن»

ای پیر خانقه! به خرابیات شو دمی
غسلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن

ای خواجه! عمری در خانقاه با مستان نشستی و شراب سرخوشی ات دادند، دمی هم به خرابیات شو و به اموری که از مستی فنایت به بقاء رهنما می‌گردد مشغول شو، و توبه آنان که پس از هفتاد سال اشتباه می‌کنند بنما، تا کمال بالاثرا از فنایت عنایت کنند. به ابو یزید بسطامی (طیفور بن عیسی) گفتن: وقتی (یعنی در منزلت شهود فناء) می‌گفتی: «أَيْسَ فِي جُبَّتِي إِلَّا اللَّهُ» حال (یعنی در منزلت بقاء بالله) هم آن را می‌گویی؟ فرموده باشد: «الآن أقول: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» (اینک می‌گویم: گواهی می‌دهم که معبودی جز خدا نیست.)؛ به گفته خواجه در جایی:

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت به گنج میکده و خانه ارادت رفت
ز رطلِ دُرد کشان، کشف کرد سالکِ راه رموزِ غیب، که در عالم شهادت رفت
هزار شکر! که حافظ ز راه میکده دوش به گنج زاویه طاعت و عبادت رفت^(۲)

و ممکن است خطاب خواجه در این بیت با زاهد و یا آن کس که عمری در سیر و سلوک قدم نهاده و بهره از آن نبرده باشد، بخواهد بگوید: ای زاهد! و یا ای سالکانی که از عبادتخانه خود بهره‌مند نگشته‌اید، به خرابیات رو آورید و عبادات قشری را رها کنید و بندگی لُبی و با اخلاص را اختیار نمایید، و غسل توبه از اعمال پوشالی گذشته هفتاد ساله بنمایید، تا از شراب تجلیات دوست بهره‌مند گردید. به گفته

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

خواجه در جایی:

ای دل! بیا که ما به پناه خدا رویم
 ز آنجی آستینِ کوتاه و دست دراز کرد
 صنعت مکن، که هر که محبت نه راست باخت
 عشقش، به روی دل، در محنت فراز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 شرمنده رهروی، که عمل بر مجاز کرد
 حافظ! مکن ملامت رندان، که در ازل
 ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد^(۱)

لذا باز می گوید:

صوفی! به گریه، چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
 آهنگِ رقصِ با همه از آه و ناله کن

ای زاهد! و یا ای سالک! اگر می خواهید دوست شما را با مشاهداتش به وجد و شور
 و شغف در آورد، با گریستن، غبارِ کدورت از چهرهٔ وجود خویش بشوید، تا حضرت
 محبوب به دیدارهای گوناگون و به وجد آورنده اش نایلتان سازد. در جایی می گوید:
 غل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
 چشم آلوده، نظر از رخ جانان دور است بر رخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز^(۲)
 و یا بخواهد بگوید: ای زاهد! و یا ای آنان که در پی دیدار حضرت دوستید! چهرهٔ
 دل خود را با گریستن و آه و ناله چون من صفا دهید، تا به سرمستی و بدمستی
 بگرایید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۱۸۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۲.

نَذْرِ قُتُوحِ صَوْمَعِهْ دَرِ وَجِهِ مِی نَهیم دلقِ رِیاءِ، بَه آبِ خِرَابَاتِ بَر کَشیم
 بیرونِ جِهیمِ سِرْخوشِ وازِ بَزْمِ مَدْعِی غارتِ کَنیمِ بادهِ وِ دلِبرِ بَه بَر کَشیم
 کاریِ کَنیم، ورنه خِجالتِ بَر آورد روزیِ که رَحْتِ جانِ بَه جِهانِ دِگرِ کَشیم^(۱)

گر نو عرویس دهر درآید به عقد تو
 مَهْرِ دو کَوْنِ حافظش اندر قباله کن

ای خواجه! ویا ای سالک! ویا ای پشمینه پوش! چنانچه دوست خواست بر شما جلوه نماید، دنیا و آخرت را مَهْر و کابینش قرار دهید تا به دیدار و وصالش نائل آید. کنایه از اینکه آن کس می تواند از لقای او بهره مند گردد، که از دو کَوْنِ دل بر کند؛ که: «إِلَهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ خِلاوَةَ مَحَبَّتِکَ، فَرَامَ بِئِکَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذی اِنْسَى بِمُحَبَّتِکَ، فَاَبْتَغَى غُنْکَ جَوْلًا؟ إِلَهی! فَاجْعَلْنَا مِنْ اِصْطَفَیَّتِهِ بِمُحَبَّتِکَ وَوِلايَتِکَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِبُودِکَ وَنَحَبَّتِکَ، وَشَوَقْتَهُ اِلَى لِقَائِکَ، وَرَضِیْتَهُ بِقَضائِکَ، وَمَنْخَتَهُ بِالنَّظْرِ اِلَیَّ وَجِهَکَ.»^(۲) (بارالها! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟ و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟ معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده، و برای دوستی و محبت خالص و بی آایششان گردانیده‌ای و به لقاء و دیدارت مشتاق نموده، و به قضا و اراده حتمی‌ات خشنود ساخته، و مشاهده روی و اسماء و صفات را ارزانی‌شان داشته‌ای.)، و به گفته خواجه در جایی:

هر که را با خَطِ سبزت، سَرِ سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد، تا باشد
 در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم داغ سودای توام سِرِّ سویدا باشد
 ظلّ ممدود خَمِ زُلفِ توام بر سر بادا! کاندرا این سایه، قرارِ دل شیدا باشد^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۳۱۲.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

مرغ و لم ظایری است، قدسی عرش آشیان
از قدر این خاکدان، چون سپرد مرغ ما
چون سپرد زین جهان، سدره بود جای او
سایه دولت فقد، بر سر عالم بسی
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق پرخ
کآن وی آن معدن است، جای وی از لامکان
عالم خلوی بود جسلوه که مرغ ما
آب خوراو بود، گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی، حافظ شوریده حال!

خامنه توحید کش، بر ورق انیس و جان

خواجه می خواهد در این غزل به مقام و منزلت انسانیت اشاره بفرماید و بگوید: بدن عنصری، زندان و قفسی است برای مرغ جان که با مجاهدات و بندگی خالصانه می توان او را به جایگاه قدس و قرب و انس با جانان و منزلگاه حقیقی اش پرواز داد. می گوید:

مرغ دلم طایری است، قدسی عرش آشیان

از قفس تن ملول، سیر شده از جهان

عالم خیالی و اعتباری مرا، جانی است که از عالم ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت). و همچنین: ﴿وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾^(۲): (و از روح خویش در او دمیدم). و نیز ﴿ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ﴾^(۳): (پس او را به گونه دیگری پدید آوردیم). می باشد، و اگر چه زمانی در قفس خاکِ تن آشیان گرفته، در نهایت به عالم قدس رجوع خواهد کرد، که: ﴿إِنَّا إِلَهُ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۴): (همانا ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم). و نیز: ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمَطْمَئِنَّةُ! اِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتِي﴾^(۵): (ای نفس مطمئن و روان آسوده، به سوی پروردگارت بازگشت نما، در حالی که هم تو از او خوشنودی و هم او از تو خرسند است،

۱ - بقره: ۳۱.

۲ - حجر: ۲۹.

۳ - مؤمنون: ۱۴.

۴ - بقره: ۱۵۶.

۵ - فجر: ۲۷ - ۳۰.

آنگاه در میان بندگان خاص من وارد شو و در بهشت مخصوصم درآ.

خلاصه بخواهد بگوید: حقیقت من از عالم پاکی است و از این زندان تن خاکی
سیر شده و ملالت می‌کشد. به گفته خواجه در جایی:

دلَم از وحشِ زندان سکندر بگرفت زحّت بر بندم و تا مُلک سلیمان بروم
به هواداری او، دَرّه صفت، رقص کنان تا به سر منزل خورشید درخشان بروم^(۱)

از دَر این خاکدان، چون پیرد مرغ ما
باز نشیمن کند، بر سر آن آشیان

دوست، مرغ جان را در قفس تن برای مصلحتی قرار داده، و چون به موت
اختیاری، و یا اضطراری از عالم خاکی تجافی، و یا رهایی گیرد، به منزلگاه ﴿فَاذْخُلِي
فِي عِبَادِي. وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾^(۲) و نیز: ﴿وَأَنْ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى﴾^(۳): (براستی که سرانجام
و فرجام همه چیز) به سوی پروردگار توست. باز خواهد گشت.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

در جایی می‌گوید:

سحرم، هائب میخانه، به دولتخواهی گشت: باز آی، که دیرینه این درگاهی
همچو جم، جرعه بی کیش، که ز سر ملکوت پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی^(۴)

چون پیرد زین جهان، سدره بُود جای او

تکیه گو باز ما، کنگره عرش دان

مرغ دل ما، چون از این جهان به مجاهدات، و یا موت اضطراری جدایی گرفت،
خود را در پیشگاه حضرت دوست، و جایگاه ﴿دَنِي فَتَدْنِي﴾^(۵): (نزدیک شو و آنگاه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۸.

۲ - فجر: ۳۰ - ۲۹.

۳ - نجم: ۲۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

۵ - نجم: ۸.

تزدیکتر شد.) و نیز «فَتَصِلْ إِلَى مَعْدِنِ الْعِظْمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحُنَا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِيكَ»^(۱): (و در نتیجه دیدگان دلمان به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت پیوندند.) خواهد دید. به گفته خواجه در جایی:

بر آستان جانان، گر سر توان نهادن گلبانگ سربلندی، بر آسمان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطفی کن باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد
اهل نظر، دو عالم، در یک نظر ببازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد^(۲)

و در این جهان، بر عرش «عبدی! اَطْفِنِي اَجْعَلْكَ مَثَلِي؛ اَنَا حَيٌّ لَآ اَمُوتُ، اَجْعَلْكَ حَيًّا لَآ تَمُوتُ؛ اَنَا غَنِيٌّ لَآ اَفْتَقِرُ، اَجْعَلْكَ غَنِيًّا لَآ تَفْتَقِرُ؛ اَنَا مَهْمَا اَشَاءُ يَكُونُ، اَجْعَلْكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ.»^(۳):

(ای [بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونه خویش گردانم؛ من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز چنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هر چه بخواهی موجود شود.) قرار خواهد گرفت.

سایه دولت قند بر سر عالم بسی

گر بزند مرغ ما، بال و پری در جهان

اگر مرغ دل ما به تبعیت از انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام از این عالم خاکی، بال گیرد و تجافی از عالم حاصل کند، سایه او بر سر جهانیان افتد و همه از فیض وجودش چون ایشان (بی‌آنکه انتصاب نبوت، یا ولایت داشته باشند.) بهره‌مند گردند، (یعنی به منزلت نورانیت و ولایتشان)؛ که: «يَكُم تَنْبِثُ الْاَرْضِ اشْجَارَهَا، وَيَكُم تَخْرِجُ الْاَرْضِ [الاشْجَارُ] اَثْمَارَهَا، وَيَكُم تَنْزِلُ السَّمَاءُ قَطْرَهَا وَرِزْقَهَا... اِرَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ اَمُورِهِ تَهْبِطُ اِلَيْكُمْ وَتَصْدُرُ مِنْ

۱ - اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۳ - الجواهر السنیه، ص ۳۶۱.

بُيُوتِكُمْ»^(۱): (به شما زمین درختانش را می‌ریاند، و به شما زمین [یا: درختان] میوه‌هایش را خارج می‌کند، و به شما آسمان باران و رزق و روزی‌اش را فرو می‌فرستد... ارادهٔ پروردگار در تقدیر و اندازه‌گیری تمام امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و سپس از خانه‌ها [و مقام منبع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

با گدایانِ درِ میکده، ای سالک راه! به ادب باش، گر از سرِ خدا آگاهی
 بر در میکده، رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسرِ شاهنشایی
 خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصبِ صاحبِ جاهی
 اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین مُلک تو، از ماه بود تا ماهی^(۲)
 لذا می‌گوید:

در دو جهانش مکان، نیست بجز فوق چرخ
 کآن وی آن معدن است، جان وی از لامکان

کسی که بال و پر از این عالم برگرفت و نجافی و انقطاع حاصل نمود، او را به عالم لامکان و معدن عظمت راه دهند؛ که «إلهي اهب لي كمال الإنقطاع إليك، وأبصر قلوبنا بضيء نظرها إليك، حتى تخرق أبصار القلوب حجب الثور، فتصل إلى معدن العظمة، وتصير أرواحنا مُعلَّقةً بعز قديسك»^(۳): (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلمان را با تابش نگاهش به سوی خود، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت پیوندند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه ما بندگانِ پادشهم پادشاهانِ مُلک صبحگهیم
 گنج، در آستین و کیسه، تهی جام گیتی نما و خاکِ رهیم

۱ - کامل الزیارات، ص ۲۰۰ - ۱۹۹، زیارت ۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۲۱۰.

۳ - اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

هوشیارِ حضور و مستِ غرور بسحرِ توحید و غرقه گنهم
 شاهدِ بخت، چون کرشمه کند ماش آئینه زخِ چومه ایم^(۱)
 عالمِ علوی بُود جلوه گه مرغِ ما
 آبِ خور او بود، گلشنِ باغِ جنان

جوم مرغِ دل ما از این عالم پرواز گیرد، منزلش مقام ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَتَنْهَرُونَ فِيهَا مَجْرَىٰ صِدْقٍ، عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۲) : (براستی که تقوی پیشه گان در باغها و بهشتها و جویهایی در جایگاه صدق و حقیقت، نزد پادشاه مقتدر، می باشند.) خواهد بود، و از ﴿أُولَئِكَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ﴾^(۳) : (ایشانند که برایشان آمرزش [پروردگار] و روزی گرامی [و با ارزش] وجود دارد.) و نیز: ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۴) : (و نزد ما فزونی است.) در بهشت بهره مند می گردد، در نتیجه بخواهد بگوید:

گدایِ کوی تو، از هشت خُلد مستغنی است اسیر بند تو، از هر دو عالم آزاد است
 اگرچه مستی عشقم خراب کرده و نی اساس هستی من، زین خراب، آباد است^(۵)
 و بگوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
 به پیش آینه دل، هر آنچه می دارم بجز خیالِ جمالت، نمی نماید باز^(۶)

چون دم وحدت زنی، حافظِ شوریده حال!

خامه توحیدکش، بر ورق انس و جان

حال که ای خواجه! شوریدگی ات بر آن داشته تا جز از توحید و یگانگی حضرت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۲ - قمر: ۵۵ - ۵۴.

۳ - سبأ: ۴.

۴ - ق: ۳۵.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص ۵۴.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

محبوب سخن نگویی، و قلم ﴿ اِنَّهُ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ ﴾^(۱): (اوست خدا، معبودی جز او نیست).
 و نیز ﴿ هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ﴾^(۲): (اوست آغاز و انجام و پیدای و نهان). و همچنین
 ﴿ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ ﴾^(۳): (هر چیزی جز روی [واسماء و صفات] او نابود است). و نیز
 ﴿ كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، وَبَيْنَ يَدَيْ وَجْهِ رَبِّكَ ﴾^(۴): (تمام کسانی که روی زمین هستند فانی و نابودند،
 و تنها روی [واسماء و صفات] پروردگارت پایدار می باشد). بر صفحه انس و جن برکش، و به
 دیده وحدت، و عالم ملکوتشان نظر داشته باش، نه به عالم اعتباری شان؛ که: «وَأَنْتَ
 الَّذِي لَا اِلَهَ غَيْرُكَ. تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَمَا جَهِلَكَ شَيْءٌ وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ اِلَيْهِ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَأَيْتَكَ
 ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۵): (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه
 اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست؛ و تویی که خویش را در همه چیز به من
 شناساندی، پس تو را آشکار و هویدای در همه چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدای برای هر چیز)،
 و به گفته خواجه در جایی:

خدا را، ای نصیحت گو! حدیث از مطرب و می گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی گیرد

من این دلقِ مُلَمَّع را بخوام سوختن روزی

که پیر میفروشانش، به جامی بر نمی گیرد^(۶)

۱ - بقره: ۲۵۵.

۲ - حدید: ۳.

۳ - قصص: ۸۸.

۴ - الرحمن: ۲۷.

۵ - اقبال الأعمال، ۳۵۰.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۷.

منم که شهره شهرم به عشق و رزیدن
 وفا کنیم و ملاست کشیم و خوشس باثیم
 که در طریقت ما، کافر می است رنجیدن
 که تا خراب کنم نقشش خود پرستیدن
 بخواست جام می و گفت: راز پوشیدن
 که و عطای علان، واجب است نشیندن
 به دست مردم چشم، از رخ تو گل چیدن
 کشش چون بود از آن سو، چه سود کوشیدن
 ز خط یار بیاموز منسر با رخ خوب
 که کرد عارض خوبان، خوش است گردیدن

بوس جز لب معشوق و جام می حافظ!

که دست زهد فروشان، خطاست بوسیدن

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را حالی توحیدی دست داده و به مشاهده‌ای نایل گشته که آثاری در وی گذاشته، می‌گوید:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

(این بیت و بیت آینده اشاره به کمائی است که برای وی حاصل شده) می‌گوید: در عشق ورزی به حضرت محبوب شهره آفاق گشته‌ام. و چون او را با همه مظاهر و محیط به همه آنها یافته، و کردار و افعال آنان را به او و ملکوتشان مشاهده نموده بودم؛ که «لا خولَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۱): (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) جز خیر و نیکی در عالم ندیده‌ام؛ که: ﴿الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ﴾^(۲): (خدایی که هر چیز را بیافرید، نیکو و زیبا گردانید.) لذا خواجه می‌گوید: منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن.

آری، ما اگر بد و خوب یا شر و خیر می‌گوییم، به حساب مقایسه و خیر نداشتن از باطن امور است، از حضرت دوست جز خیر صادر نمی‌شود، شر امر عدمی است، عدم خیر چیزی نیست تا به وجود مطلق منسوب باشد. به گفته خواجه در جایی: در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم این عجب بین، که چه نوری زکجا می‌بینم

۱ - بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۰.

۲ - سجده: ۷.

نیست در دایره، یک نقطه خلاف از کم و بیش
و نیز در جایی می گوید:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز
نیازمند بلاگو: رُخ از غبارِ مشوی
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نوازا
که کیمیای مراد است، خاکِ کوی نیاز
به قولِ مثنوی عشقش، درست نیست نماز^(۱)

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما، کافری است رنجیدن

آری، عاشق عارفی که در عالم ظهوری جز برای محبوب حقیقی خود نمی نگردد
و به توحید فعلی و صفتی و اسمی نایل گشته، کجا ممکن است به عهد عبودیت ازلی
پایدار نباشد و ملامت ملامت کنندگانش را نکشد و با این همه خوش نباشد. بندگی
واقعی و وفای به عهد عبودیت اقتضای این است که عاشقانش سر در مقابل
خواسته های او فرود آورند. خواجه هم می گوید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
و نیز در جایی می گوید:

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم!
حقاً که در زمان برسد، مزده امان
نسبت مکن به غیر، که اینها خدا کند
و نیز می گوید:

هوخواه توام جانا! و می دانم که می دانی
که هم نادیده می دانی و هم ننوشته می خوانی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۲۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۱۸۸.

ملا متگر چه دریابد ز رازِ عاشق و معشوق
 نبیند چشمِ نابینا، خصوصِ اسرارِ پنهانی
 گشادِ کارِ مشتاقان، در آن ابروی دل‌بند است
 خدا را یک نفس با ما، گره بگشا ز پیشانی^(۱)

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زد
 که تا خراب کنم، نقشِ خود پرستیدن

آری، آنچه بشر را گرفتار عالم ظاهر ساخته، خود پرستی است؛ که: «الرّاضی عن نفسه مغبون، والواثق بها مفتون»^(۲): (هر کس از خود خوشنود و خرسند باشد، زیان برده، و آن که به خود اطمینان داشته باشد، فریفته و گول خورده است.) و نیز: «الرّاضی عن نفسه مشهور عنه عیبه»^(۳): (عیب و بدی شخص از خود راضی، بر خود او پوشیده است.) و همچنین: «بالرّضا عن النفس تظهر السّوآت والعیوب»^(۴): (به خوشنودی از نفس، بدیها و عیوب [انسان] آشکار می گردد.) و نیز: «شرّ الأمور الرّضا عن النفس»^(۵): (از خود خوشنود و خرسند بودن بدترین امور می باشد.) و خلاصی از این خویشتن پرستی، به می پرستی و مراقبهٔ جمال دوست و جز محبت او نگزیدن حاصل می شود، اینجاست که می توان نقش خویش بر آب زد. خواجه هم می گوید: «به می پرستی از آن...».

بخواهد بگوید: «إلهی افاجعلنا بمن... اجتبتینة لمشاهدتک، وأخلیت وجهه لک، وفرغت فؤاده لخبک، وزعنته فیما عندک، والهمته دکرک، وأوزعته سُکرک، وسعلته بطاعتک، وضمیرته من صالحی بریتک، واخترتة لمناجاتک، وقطعت عنه کل شیء یقطعُه عنک»^(۶): (معبود! پس ما را از

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.

۲ - غرر ودرر موضوعی، باب الرضا عن النفس، ص ۳۸۷.

۳ - غرر ودرر موضوعی، باب الرضا عن النفس، ص ۳۸۸.

۴ و ۵ - غرر ودرر موضوعی، باب الرضا عن النفس، ص ۱۳۹.

۶ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۸.

آنانی قرار ده که... برای مشاهده‌ات برگزیده، و روی و تمام وجودشان را تنها برای خویش قرار داده و دلشان را برای محبت فارغ نموده، و به آنچه در نزد خویش داری راغب گردانندی، و یادت را به ایشان الهام نموده، و به شکر و سپاسگزاری از خویش و ادارشان ساخته و به طاعت و عبادت مشغول نموده و از خلائق شایسته خویش گردانده، و برای مناجات با خویش برگزیده، و از هر چیزی که از تو جدایشان می‌سازد، گسسته‌ای.) خواجه نیز در جایی می‌گوید:

طریقِ کام چسبن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این تَرک بر دوزی

به عجبِ علم نتوان شد ز اسبابِ طَرَبِ محروم

بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد روزی^(۱)

لذا باز می‌گوید:

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات؟

بخواست جام می و گفت: راز پوشیدن

از مرشد طریق پرسیدم: راه نجات از مهالک شرک و خودبینی و دنیا پرستی چیست؟ فرمود: مراقبه و یاد دوست را فراموش مکن تا راز عالم حیات بر تو کشف گردد، و توجه داشته باش که آن را از نااهلان مستور داری. به گفته خواجه در جایی: بیا تا در می صافیت، راز دهر بنمایم

به شرط آنکه نمایی، به کج طبعان دل کورش

سماطِ دهرِ دون پرور، ندارد شهدِ آسایش

مذاقِ حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ واز شورش^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کِش خویش:

که مگو حالِ دل سوخته با خامی چند^(۱)

استاد ما علامه طباطبایی (رضوان الله تعالی علیه) به جای «راز پوشیدن»، «باده

نوشیدن» می خواندند. خلاصه آنکه بخواهد بگوید: استاد فرمود: چاره نجات از

مهالک توجّه به خداست؛ که: «ذِكْرُ اللَّهِ مُطَهِّرَةٌ الشَّيْطَانِ»^(۲): (یاد خدا، دورکننده شیطان

می باشد.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ ذَوَاءُ أَغْلَالِ النَّفْسِ»^(۳): (یاد خدا، درمان دردهای جانهاست.)

و همچنین: «ذِكْرُ اللَّهِ طَارِدٌ اللَّوْأِ وَالْبُؤْسِ»^(۴): (یاد خدا، دورکننده شدت ورنج و سختی است.)

حال:

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس

که وعظِ بی عملان، واجب است نشیندن

مجلس زهاد و عبّاد و وعّاظ و آنان که دعوت به خدا می کنند و خود به شرک

مبتلایند، درد ما را دوا نمی کند، لذا «عنان به میکده خواهیم تافت» تا شاید آنان که

در طریق اخلاصند و همواره در مقام مراقبه اند، درد ما را مداوا کنند. در جایی

می گوید:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند، آن کار دیگر می کنند

یارب! این نودولتان را بر خَرِ خودشان نشان

کاین همه ناز از غلامِ تُرک و استر می کنند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص ۱۴۲.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۴.

بندۀ پیر خراباتم، که درویشان او
 گنج را از بی نیازی، خاک بر سر می کنند
 خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود
 کاین هوسناکان، دل و جان، جای دیگر می کنند^(۱)
 و نیز در جایی می گوید:

واعظ، زتاب فکرت بی حاصلم بسوخت ساقی کجاست؟ تا زند آبی برآشتم^(۲)

مراد ما زتماشای باغ عالم چیست؟
 به دست مَرَدَمِ چشم، از رُخ تو گل چیدن

محبوبان! ما در این جهان پر ابتلا نیامدیم که پس از دیدار ازلی از آن محروم گردیم، آمدیم که جمال بی مثال را با دیده دل و نور ایمان باز مشاهده نماییم، تا پس از این عالم نگویی مان چرا فراموشم نمودید؟ که: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ ^(۳) قالوا: بلى، شهيدنا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ، أَوْ تَقُولُوا: إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ، وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ، أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ. وَكَذَلِكَ نَقُصُّ الْآيَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ ﴿^(۴)﴾ (وایه یادآور! هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم | علیه السلام | نسل و ذریه آنان را برگرفته و ایشان را بر خویش گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟! عرض کردند: بله گواهی می دهیم. تا مبادا در روز قیامت بگویند: «که ما از این [جریان] غافل بودیم»، یا بگویند: «بی گمان پدران ما پیش از این شرک ورزیدند و ما فرزندان و نسل بعدی آنان بودیم [و اختیاری نداشتیم تا بازخواست شویم]. پس آیا ما را به جهت آنچه اهل باطل انجام دادند، هلاک و نابود می سازی.» و اینچنین ما نشانه های روشن را بیان

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۰۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۳۲۹.

۳ - اعراف: ۱۷۲ - ۱۷۳.

می‌نماییم، باشد که [به سوی پروردگارت] بازگشت نمایند.

در نتیجه بخواهد با این بیان بگوید: تا کی محجوب از دیدارت باشیم؟ و بگوید:
پیش از اینت، بیش از این غمخواری عَشاق بود
مهرورزی تو با ما، شهره آفاق بود
از دم صبح ازل، تا آخر شام ابد
دوستی و مهر، بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟
ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود^(۱)
لذا در بیت بعد می‌گوید:

بِه رَحْمَتِ سِرِّ زُفِّ تَوِ وَاثِقَم، وَرَنه
کَشَش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟

معشوقاً! چیزی که می‌تواند امید دیدار دوباره‌ات را به من دهد، چشمداشت به عنایات داشتن و حجاب عالم کثرت از نظرم محو شدن و دیده دلم به ملکوت جهان آفرینش گشوده گردیدن، و چون حضرت ابراهیم علیه السلام پس از ﴿لَا أُجِبُّ الْآقِلِينَ﴾^(۲):
(من هرگز غروب کنندگان و نابودشوندگان را دوست نمی‌دارم)، ﴿إِنِّي وَجْهَتُ وَجْهِي لِيَلَدِي قَطْرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ خَنيفًا، وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ﴾^(۳): (همانا من استوار و مستقیم، روی و تمام وجودم را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود، و من هرگز از مشرکان نیستم.) گفتن می‌باشد، وگرنه: کشکش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟
بخواهد بگوید:

چه بودی از دل آن ماه مهربان بودی؟ که کار ما، نه چنین بودی از چنان بودی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۲۲.

۲ - انعام: ۷۶.

۳ - انعام: ۷۹.

بگفتمی که چه ارزد نسیم طُرهٔ دوست گرم به هر سو مویی، هزار جان بودی
کسی به کوی ویام کاشکی نشان می داد! که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی^(۱)

زخطُ یار بیاموز میهر با رُخ خوب

که گردِ عارضِ خوبان، خوش است گردیدن

خواجه می خواهد با این تمثیل، به خود خطاب کرده و بگوید: همانگونه که انبیاء و اولیاء علیهم السلام، و با ملائکه و مجردات و مقربان درگاه الهی که خط یار و نشان دهنده جمال و کمال اویند و از انس با حضرت محبوب برخوردارند، تو هم کاری کن که چنان شوی؛ زیرا «گرد عارض خوبان خوش است گردیدن». در جایی می گوید:

سر سودای تو اندر سرِ ما می گردد تو بین در سر شوریده، چه ها می گردد
هر که دل در خم چوگانِ سر زلف تو بست لاجرم، گویی صفت، بی سر و پا می گردد
هر چه بیداد و جفا می کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می گردد
به هواداری آن سر زلف لاله عذار بسی آشفته و سرگشته جو ما می گردد^(۲)

لذا می گوید:

میوس جز لب معشوق و جام می حافظ!

که دست زهد فروشان، خطاست بوسیدن

ای خواجه! و یا ای سالک! جز عبادات با اخلاص و بندگی واقعی و مراقبهٔ جمال معشوق حقیقی را اختیار مکن، تا به منزلگاه قرب جانان راهت دهند؛ و با زاهدان منشین و دست ارادت به آنها مده که تو را از صدق در بندگی باز می دارند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

ما وِزْدِ سحر بر سر میخانه نهادیم
 سلطان ازل، گنجِ غم عشق به ما داد
 در دل ندهم، زه پس از این مهربتان را
 آن بوسه که زاهد زبیاش داد به ما دست

اوقاتِ دعا در زه جانانه نهادیم
 تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 از روی صفا، بر لب جانانه نهادیم^(۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

می سوزم از فراق، رواز جنا بگردان
 نه جلوه می نماید، بر سبز چنگ کردون
 ینمای عقل و دین را، بیرون خرام سرست
 مرغوله را بگردان، سینے پر غم سنبل
 ای نور چشمستان! در عین انتظام
 دوران چومی نویسد، بر عارض بتان خط
 هجران بلای باشد، یارب! بلا بگردان
 تا او بر در آید، بر رخسار پاک بگردان
 بر سر کلاه بشکن، در بر قبا بگردان
 کرد چمن بخوری، همچون صبا بگردان
 چنگ حرمین و جامی، بنواز یا بگردان
 یارب! نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ از خوب رویان قیمت جزایتقدر نیست

گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان

خواجه در این غزل فریاد از روزگار فراق داشته و با بیانات شیوایش تمنای دیدار دوست را نموده و می‌گوید:

می‌سوزم از فراق، رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

محبوب! بس است مرا فراق، بیش از اینم در هجرت مسوزان، جفایم روا مدار و از این بلایم پرهان، که سخت در ناراحتی بسر می‌برم.

آری در عین اینکه عاشق باید به آنچه دوست می‌پسندد راضی و صابر باشد، ولی کجا می‌تواند رخساره و جمال معشوق خویش را نبیند و صابر باشد، این است که همواره در ناراحتی بسر می‌برد؛ که: «وَهَبْنِي صَبْرًا عَلَيَّ حَزَنًا رَكَةً، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إِلَى كَرَامَتِكَ»^(۱): (وگیرم که بر سوز آتش [جهنم] تو صبر نمودم، چگونه بر محروم شدن و دوری از نگرستن به کرامت و بزرگواری ات شکیبیا باشم.) و به گفته خواجه در جایی:

بی مهر رُخت، روز مرا نور نمانده است وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است
هنگام وداع تو، زبس گریه که کردم دور از رُخ تو، چشم مرا نور نمانده است
مین بعد چه سود، ار قدمی رنجه کند دوست؟ کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است^(۲)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

مَهْ جَلْوَه مِی نَمَایِد بِر سَبِزِ خَنگِ گِردون

تا او به سر بر آید، بر رُخش پا بگردان

معشوقا! همانگونه که ماه فلکی بر اسب نیلگون فلک سوار و جلوه گری می کند، تو هم بر اسب مراد خویش که فرمودی: «أَجْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ»^(۱): (دوستدار آن شدم که شناخته شوم). در آی، تا «خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنَى أُعْرِفَ»^(۲): (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم). مشهود من گردد؛ و جلوه گری بنمای تا ماه فلکی از نظر من فرو ریزد.

کنایه از اینکه: تا تو جلوه گری نکنی، مظاهر ت به جمال خویش مرا می فریبند و استقلال جمالی به من می فروشند، بیا و جلوه ای کن تا تو و جمالت را محیط به همه عالم ببینم و به کثرات و مظاهر ت هم به دیده تو بنگرم که: «یا مَنِ اسْتَوَى بِرُحْمَانِيَّتِهِ! فَصَازِ الْعَرْشَ غَيْباً فِي ذَاتِهِ، مَخْفَتِ الْآثَارِ بِالْآثَارِ، وَمَخْوَتِ الْأَغْيَازِ بِمُحِيطَاتِ أَفْلَاقِ الْأَنْوَارِ»^(۳): (ای خدایی که با صفت رحمانیتت [بر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی [پس عرش [و موجودات] در ذاتت غایب گشت. آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده ات محو نمودی). در جایی می گوید:

گل، بی رُخ یار خوش نباشد	بی باده بهار، خوش نباشد
طَرْفِ چمن و هوایِ بستان	بی لاله عذار، خوش نباشد
رقصیدنِ سَرُو و حالِ گل	بی صورت هزار، خوش نباشد
باغِ گل و مثل خوش است، لیکن	بی صحبتِ یار، خوش نباشد ^(۴)

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست

بر سر گُلاه بشکن، در بر قبا بگردان

دلبر! تا تو برایم جلوه ننمایی و به سرمستی مشاهده ات نکنم و کلاه پادشاهی

۱ و ۲ - بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۲۲۴.

۳ - اقبال الاعجاز، ۳۵۰.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

وَعَزَّتْ بِرِيسْرِ نَهْيِ وَقَبَايِ سَلْطَنَتِ دَرِ بِرِ نِپُوشِي وَبِهْ جَايِ عَقْلِ مَن نَنشِينِي دَرْدِينِ
 وَزَهْدِ خَشْكِ رَا اَز مَن نَسْتَانِي، كَجَا مِي تَوَانِمِ بِهْ وَصَالَتِ رَاهِ يَابِمِ. بِيَا وَبِخَرَامِ وَهَرِچِهْ
 مَرَا سَتِ بَسْتَانِ وَخُودِ بِهْ جَايِ مَن بَنَشِينِ؟ كِه: «إِلَهِي! وَالْحَقُّنِي بِشُورِ عَزْكِ الْأَبْهَجِ، فَأَكُونُ لَكَ
 عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مُنْخَرِفًا، وَمِنْكَ خَائِفًا | مُرَاقِبًا |»^(۱۱)؛ (پروردگارا! و مرا به درخشانتترین نور مقام
 عزتت ببیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو روگردانده، و تنها از تو ترسان | و مراقب |
 باشم.) و نیز: «وَلَا سَتَعْرِفُنَّ عَقْلَهُ بِسَعْرِ قَتِي، وَلَا قَوْمُنَ لَهُ مَقَامَ عَقْلِيهِ»^(۱۲)؛ (و هر آینه عقل او | عامل به
 رضای خود | را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم
 گرفت.)

مرغوله را بگردان، یعنی به رخم سنبل

گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

محبوب! همان طوری که باد صبا چون به چمنزار می‌گذرد، دور می‌زند و طراوتی
 به آن می‌بخشد، و غنچه را می‌شکافتد و عطر آن را ظاهر می‌سازد، بیا و دست از
 بی‌عنایتی خویش بردار و در چمنزار مظاهر برایم جلوه کن تا بوی تو را از ملکوتشان
 استشمام نمایم و مشاهدات کنم؛ که: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنْقَلَابِ الْأَطْوَارِ. أَنْ
 مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَعْرِفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ وَخَتِي لِأَجْهَلِكَ فِي شَيْءٍ»^(۱۳)؛ (بارالها! با بی‌در پی درآمدن
 آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحولات دانستم که مقصودت از من این است که خود را هر در چیز
 به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفْتُ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ،
 فَأَوَّلُ شَيْءٍ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱۴)؛ (و تویی که در هر چیز خود را به من
 شناساندی، تا اینکه آشکارا تو را در هر چیز نگریستم، و تویی آشکار برای هر چیز.)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

ای نور چشم مستان! در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

ای نور چشم عاشقان وای دوست حقیقی‌ام! در انتظارت سوختم، نفعاتی از نسیمهای شورانگیز و جلوه‌ای از جلوات به وجد آورنده‌ات را برای من بفرست، و یا جامی از مشاهدات را در مجلس انس ما بگردان تا به دیدارت طراوت یابم، به گفته‌ی خواجه در جایی:

دیدم به خواب دوش، که ماهی برآمدی کز عکس روی او، شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت و یار سفر کرده می‌رسد ای کاش! هرچه زودتر از در درآمدی
خامان ره نرفته، چه دانند ذوق عشق دریا دلی بجوی و دلیر سرآمدی^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:



أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي! أَدِرُّ كَأْسًا وَنَاوِلَهَا

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر، صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها^(۲)

دوران چو می‌نویسد، بر عارضی بتان خط

یارب! نوشته بد از یار ما بگردان

کنایه از اینکه: روزگار جمال مظاهر را بر ما جلوه‌گر می‌سازد و ملکوتشان را از ما در حجاب نگاه می‌دارد، الهی که در زیر پرده پندار نماییم و یار ما را از نظر نیاندازد و بتوانیم او را با کثرات مشاهده کنیم. در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه، رونق بازار سامری بشکن
به باد ده سر و دستار عالمی، یعنی کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۴۰۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۹.

به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار به طره گوی: که قلب ستمگری بشکن
 برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حور ده و رونق پری بشکن^(۱)
 حافظ! زخوب رویان قمت جز اینقدر نیست
 گر نیست رضایی، حکم قضا بگردان

ای خواجه! طریقه خوب رویان و محبوب حقیقیات بر کرشمه و نیاز بوده
 هست، و معشوق کُشی همواره کار او می باشد؛ زیرا تا کُشته نشوند زنده به دوست
 نمی گردند. «گر نیست رضایی، حکم قضا بگردان»؛ که «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لِقَضَائِهِ
 دَافِعٌ»^(۲): (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که چیزی نمی تواند قضا و اراده حتمی او
 را دفع نماید.) و به گفته خواجه در جایی:

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 آنچه سعی است، من اندر طلبت بنمودم این قدر هست، که تغییر قضا نتوان کرد
 نظر پاک توان در رخ جانان دیدن که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۳۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۷.

بشکن بر صف رندان نظری بهتر از این
 برد می‌کده میکن، گذری بهتر از این
 در حق من، لبست آن لطف که می فرماید
 کر چه خوب است، لیکن قدری بهتر از این
 آن که فکرشش کرده از کار جهان بکشد
 گو: در این نکته بنرما، نظری بهتر از این
 دل بدان زود کرامی چه کنم کر ندیم؟
 مادر دهنر ندارد، پسری بهتر از این
 تا صبحم گفت: که جز غم، چه بنر دارد عشق؟
 کفتم: ای خواجه غافل، پسری بهتر از این
 کر بگویم: که قدح کیر و سب ساغر بوس
 بشنوی جان! که نکوید دگری بهتر از این

گلناب حافظ، گلرین شاخ نبات است: پچمین
 که در این باغ، بنیسی شریک بهتر از این

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست و اشاره به عنایات حضرتش بوده، و بهتر از آن را از او تمنا می نموده. می گوید:

بفکن بر صف رندان، نظری بهتر از این
بر در میکده میکن، گذری بهتر از این

محبوبان! به ما رندان و از تعلقات دنیا و آخرت گذشتگان و تنها یادت را اختیار کنندگان، نظری و گذری بهتر از این داشته باش و به خود را همان ده و از دیدارت بهره مندمان کن. به گفته خواجه در جایی:

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خویش می زند غمزه او، ناوکِ غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم آشنای تو ندارد، سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی مددِ لطف تو، کاری از پیش
پرسشِ حالی دل سوخته کن بپدر خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش^(۱)

در حق من، لبست آن لطف که می فرماید

گرچه خوب است، ولیکن قدری بهتر از این

معشوقا! اگرچه به من عنایتها داری و از لبست آب حیاتم می بخشی و زندگی تازه ام می دهی، بیش از اینم لطفت را شامل حالم فرما، تا بکلی از خویش گرفته شوم، و حالاتم مقام شود، و باقی به تو گردم. در جایی می گوید:

توانگرا! دلِ درویشِ خود بدست آور
 که مخزنِ زر و گنجِ دِرم نخواهد ماند
 سروش عالمِ غیبم، بشارتی خوش داد
 که بر دَرِ کَرَمش کس دُرُم نخواهد ماند
 بر این رواقِ زبرجد، نوشته‌اند به زر
 که جز نکوییِ اهلِ کَرَم نخواهد ماند
 زمهربانیِ جانان، طمع مَبْر حافظ!
 که نقشِ مَبْر و نشانِ ستم نخواهد ماند^(۱)

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید

گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این

دلبر! دانسته‌ام گره‌گشایی از مشکلات عالم و اهل آن، رویه و شیوه توست
 و کوناهی در آن نمی‌نمایی، اما بهتر از این باش. کنایه از اینکه: به عاشقانت هم نظر
 داشته باش و از جمال خویش در حجابشان مگذار و به قرب و واصل و فنای تام
 و بقایشان نایل ساز. به گفته خواجه در جایی:

در آ، که در دل خسته، توان در آید باز
 در آ، که بر تن مرده، روان گراید باز
 به پیش آینه دل، هر آنچه می‌دارم
 به جز خیالِ جمالت، نمی‌نماید باز
 غمی که چون سپه زنگ، ملک دل بگیرفت
 ز خیلِ شادیِ رُومِ رُخت زداید باز
 بدان مثل، که شب‌آبستن آمده‌است به روز
 ستاره می‌شمرم، تا که شب چه زاید باز^(۲)

دل بدان رُودِ گرامی چه کنم؟ گر ندهم

مادرِ دَهر، ندارد پسری بهتر از این

بخواهد بگوید: دلدارا! اگر دل به تو و تجلیات و مشاهدات دلفزایت ندهم، به
 چه می‌توانم دل دهم. دیدارت راحت روح، و جلوه‌هایت روشنائی بخش جان
 است. در جایی می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد، چو خاک راهم
 خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم
 من نه آنم، که به جور از تو بنالم، حاشا!
 چاکرِ معتقد و بنده دولت خواهم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص ۱۶۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۲۶.

ذره خاکم و در کوی توام وقت، خوش است ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم
 بر سر شمعِ قدت، شعله صفت می لرزم گرچه دانم، که هوای تو گشود ناگاهم^(۱)
 و ممکن است منظور خواجه از «رُودِ گرامی»، رسول الله ﷺ باشد. و بخواهد
 حضرتش را برای دردمندی و راه گشایی جهت رسیدن به کمالاتش شفیع قرار داده
 و بگوید: چگونه می توانم بدان پسر زیبا و گرامی درگاه دوست دل ندهم، و او را
 واسطه خواسته های خود نبینم، و حال اینکه مادر دهر بهتر از او برای این امر
 نیافریده. به گفته خواجه در جایی:

آن سیه چرده، که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون، لب خندان، دلِ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند، ولی

آن سلیمان زمان است، که خاتم با اوست

رُوی خوب است و کمال هنر و دامن پاک

لاجرم، همتِ پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین، که بر آن عارضِ گندم گون است

سر آن دانه که شد رهزنی آدم، با اوست^(۲)

ناصرم گفتم: که جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم: ای خواجه غافل! هنری بهتر از این

زاهد و یا واعظ و یا عَلم مرا پند دادند که این چه کار است که پیش گرفته ای،

عشق را هنری جز غم نیست. جوابشان گفتم که: مگر عاشق، دارو و پرستاری جز غم

عشق معشوق را می پسندد؟! به گفته خواجه در جایی:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش! دلم از عشوه شیرینِ شکرخای تو خوش

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.

شبهه ناز تو شیرین، خط وخال تو ملیح چشم وابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می کند درد مرا از رُخ زیبای تو خوش
در ره عشق، که از سیل فنا نیست گذار می کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش^(۱)

گر بگویم: که قدح گیر و لب ساغر بوس

بشنو ای جان! که نگوید دگری بهتر از این

ای خواجه! و یا ای سالک طریق! این سخن از من بشنو و آویزه گوش خود کن:
همواره به مراقبه و یاد دوست باش و او را از یاد مبر، تا از شراب مشاهده اتش بهره مند
گرددی و آب حیات ابدی از لبش برگیری؛ که: «یا اباذر!... اِحْفَظِ اللّٰهَ يَحْفَظْكَ، اِحْفَظِ اللّٰهَ تَجِدْهُ
اَمَامَكَ»^(۲): (ای ابوذر!... خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او تو را نگاه دارد، خدا را حفظ کن، تا
او را مقابل خود بیابی.) و به گفته خواجه در جایی:

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است ختوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکنندکار خود ای دل! خوش باش که به تلبیس و جیل، دیو سلیمان نشود
ذره را تا نبود همّت عالی حافظ! طالب چشمه خورشید درخشان نشود^(۳)

کَلْکِ حَافِظ، شکرین شاخ نبات است، بچین

که در این باغ، نبینی ثمری بهتر از این

الحق چنین است و باید از گفتارش میوه های معارف را چید و راهنمای به
حضرت دوست شد. این شرح که اقتباس از بیانات استاد مرحوم علامه
طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه) است، نمونه ای از ثمره های باغ خواجه است.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۹۶.

یارب! آن آهوی مشکین! به خشن بازرسان
 دل آزرده ما را، به نسیمی بنواز
 ماه و خورشید، به منزل چو به امر تو رسند
 سخن این است که مابی تو نخواهیم حیات
 یارب! آن کوهر رخشان، به یمن بازرسان
 سنگ و گل گشت عتیق، از اثر کریم من
 برو ای طایر میمون، بهایون طلعت!
 پیش عنقا! سخن از تراغ و زغن بازرسان

آن که بودی وطنش دیده حافظ، یارب!

به مرادش، از غریبی، به وطن بازرسان

پیش از بیان ابیات این غزل، سزاوار است خواننده محترم را توجه به مقدمه‌ای بدهیم، و آن این است که: بشر (غیر از انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) چون به عبودیت و ریاضات، پرده و حجاب از دیده دلش برکنار شود، توجه به عالم ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۱): (و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) و فطرت ﴿فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ﴾^(۲): (همان فطرت و سرشت خدایی، که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی‌ای در آفرینش خدا نیست.) می‌نماید و می‌خواهد رجوع و توجه‌اش به فطرت و انس با محبوبش باشد؛ که: ﴿إِنَّا لِلَّهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ﴾^(۳): (همانا ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.) و ﴿وَأَنْ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ﴾^(۴): (و براستی که سرانجام و فرجام [تمام امور] به سوی پروردگار توست.). ولی از طرفی خود را اسیر بدن عنصری و تکالیف آن می‌بیند؛ باید بخورد، بیاشامد، معاشرت و ازدواج کند؛ اینجاست که تمنای دوام توجه به عالم «لا اسمی ولا رسمی» را می‌نماید، تا در عین اسارت به عالم ماده و طبیعت، توجه به آن نداشته و همواره مستغرق انوار الهی و منزلگاه لا اسمی ولا رسمی باشد؛ که: «وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَلاَحْفَظْتَهُ فَضَبِقَ بِجَلَالِكَ، فَنَاجَيْتَهُ سِرًّا وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۵): (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی

۱ - بقره: ۳۱.

۲ - روم: ۳۰.

۳ - بقره: ۱۵۶.

۴ - نجم: ۴۲.

۵ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

واجابت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)
 خواهی که هم در این ابیات، در مقام معرفی و تقاضای منزلت و الای انسانیت بوده و می‌گوید:

یارب! آن آهوی مشکین، به حُتَنِ بازرسان
 و آن سَهی سَرُوِ روان را به چمنِ بازرسان
 دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
 یعنی آن جانِ زتن رفته، به تنِ بازرسان

محبوبان! من در اثر توجه به عالم عنصری، از عالم اصلی خویش دور مانده‌ام، به حقیقتم بازگردان، تا در عین گرفتاری به عالم ظلمت و خاکی همه نور و بهاء تو بینم. و این آزرده‌گی که در دوری از تو به من رسیده، به نسیمهای رحمت جبران شود. و خلاصه آنکه، جان از تن رفته مرا (که همان توجه به عالم حقیقت خویش است) به تن من بازگردان. در مثنویاتش می‌گوید:

آلای آهوی وحشی! کجایی؟
 دو تنها و دو سرگردان بی‌کس
 بیا تا حال یکدیگر بدانیم
 مگر وقتِ وفا پروردن آمد
 و نیز در جایی می‌گوید:

مرا با نوست، بسیار آشنایی
 دو راه^(۱) اندر کمین از پیش و از پس
 مراد هم بجویم ار توانیم
 که فالَم «لا تَدْرُنی فَرْداً»^(۲) آمد^(۳)
 گر تو بیداد کنی، شرطِ مرَوّت نبود
 آنچه در مذهبِ اربابِ قُتُوّت نبود
 نخستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
 ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی

۱ - در نسخه‌ای: در دام اندر کمین از پیش و از پس.

۲ - انبیاء: ۸۹ - مرا تنها مگذار.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنوی ص ۴۵۴.

تا به افسون نکند جادوی چشم تو مدد نور در سوختنِ شمعِ محبت نبود^(۱)

ماه و خورشید، به منزل چو به امر تو رسند

یارِ مَه رویِ مرا نیز به من بازرسان

معشوقا! ماه و خورشید می گردند و تو به منزل و محلّ خویش بازشان می گردانی،

چه می شود که یارِ مرا هم به من بازگردانی و به مقام «لا اسمی ولا رسمی» که مقام

احدیّت است، تو جهم دهی؟ در جایی می گوید:

آن یار، کز او خانه ما جای پری بود سر تا قدمش، چون پری از عیب بری بود

دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست، که یارش سفری بود

از چنگِ منش، اختر بدمهر بدر برد آری چه کنم؟ فتنه دورِ قمری بود

عذرش بیّه ای دل! که تو درویشی و او را در مملکتِ حُسن، سرِ تاجوری بود^(۲)

سخن این است: که ما بی تو نخواهیم حیات

بشنو ای پیک سخن گیر! و سخن بازرسان

خلاصه بخواند بگوید: پس از آنکه آگاه گشتم از محبوب و مقام اصلی خویش

دور افتاده‌ام، بی او زندگی بر من گران می آید. ای پیک سخن رسان به دوست! این

گفتار مرا به وی بازگردان: «که ما بی تو نخواهیم حیات». به گفته خواجه در جایی:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود! رقم میهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست! آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود^(۳)

و نیز در جایی می گوید:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود!

دیده را، روشنی از خاکِ درت حاصل بود

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.

آه از این جور و تظلم که در این دامگه است!

وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود!

در دلم بود، که بی دوست نباشم هرگز

چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود^(۱)

سنگ و گِل گشت عقیق، از اثر گریه من

یارب! آن گوهر رخشان به یمن بازرسان

معشوقا! از بس در دوری و اشتیاق دیدارت، سرشگ از دیدگان باریدم، که به

خون مبدل شد و بر سنگ و گل فرو ریخت و آنها را به رنگ عقیق درآورد. حال وقت

آن است که در اثر صفایی که حاصلم گشته، گوهر اصلی مرا به من بازگردانی، و به

مشاهده، و یا مقام احدیت نایل سازی. در جایی می گوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟

منزل آن مَه عاشق کُش عیار کجاست؟

شب تار است وزه وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا، وعده دیدار کجاست؟

عاشق خسته، ز درد غم هجران تو سوخت

خود نهرسی، تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟

باده و مطرب و گل، جمله مهتاست، ولی

عیش بی یار مهتا نبود، یار کجاست؟^(۲)

برو ای طایر میمونِ همایون طلعت!

پیش عتقا، سخن از زاغ و زغن بازرسان

خواجه با این بیت اشاره به قصه «منطق الطیر» عطار و جریان سیمرغ نموده،

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

ولفظ «عنقا» (که همان سیمرغ است) شاهد است بر اینکه وی از اوّل غزل، در مقام تمنّای مقام «لا اسمی ولا رسمی» بوده. در مثنویاتش می‌گوید:

شنیدم رهروی در سرزمینی به لطفش گفت، رنید خوشه چینی
 که‌ای سالک! چه در انبانه داری بیا دامی بینه، گر دانه داری
 جوابش داد: کآری دانه دارم ولی سیمرغ می‌باید شکسارم
 بگفتا: چون بدست آری نشانش که او خود بی‌نشان است آشیانش؟
 بگفتا: گرچه این امر محال است ولیکن ناامیدی هم وبال است^(۱)
 و در شعر دیگرش می‌گوید:

عنقا، شکار کس نشود، دام باز چین کآنجا همیشه باد به دست است دام را^(۲)
 و مرادش از «طایر میمونِ همایونِ طلعت»، همد، مرغ سلیمان و راهنمای مرغان
 باشد. خلاصه بخواهد بگوید: ای راهنمایان ما! (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) و راه یافتگان به
 مقام لا اسمی ولا رسمی (گفتار این زاغ و زغن‌ها و گدایان و عاشقان درگاه دوست را به
 او برسانید، شاید نظری به ایشان بفرماید و بگویدش:

خیالی روی تو، در کارگاه دیده کشیدم به صورت تو، نگاری ندیدم و نشنیدم
 امید خواجگی ام بود، بندگی تو کردم هوای سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم
 امید در سر زلفت، به روز عهد بیستم طمع به دور دهانت، ز کام دل ببریدم
 به خاک پای تو سوگند، نور دیده حافظ! که بی‌رخ تو، فروغ از چراغ دیده ندیدم^(۳)

آن که بودی وطنش دیده حافظ، یارب!

به مرادش، زغریبی، به وطن بازرسان

همواره یار در دیده‌ام وطن داشت و به مشاهده او بهره‌مند می‌شدم، حال به

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنوی ص ۴۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۲۹۸.

سبب غفلتی که در عالم بشریت رخ داد، از دیدارش محروم گشته و در غربت بسر می‌برم. یارب! از غربت برهان و به وطن اصلی و مرادم و مقام «لا اسمی ولا رسمی» بازسان. در جایی می‌گوید:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟

همدم گل نمی‌شود، یاد سخن نمی‌کند؟

با همه عطر دامنت، آیدم از صبا عجب

کز گذر تو خاک را، مشکِ ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساقی من، گر همه زهر می‌دهد

کبست، که تن جو جامِ من جمله دهن نمی‌کند؟

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم واز سرفسوس

گفت: که این سیاه کج، گوش به من نمی‌کند! (۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

خوشر از فکر می و جام، چه خواهد بودن؟
تا بسیم سر انجام، چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت، معالی دوش
از خط حجام، که فرجام چه خواهد بودن
باده خور، غم مخور و پند مقتد مشو
اعتبار سخن عام، چه خواهد بودن؟
غم دل، چند توان خورد، که ایام نماند
کونه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟
مرغ کم حوصله را، کوه سر خود گیرد و برد
رحم آن کس که نهد دام، چه خواهد بودن؟
دسترخ تو همان پند که شود صرف به کام
ورنه دانی، که به ناکام چه خواهد بودن

بردم از زلف دل حافظ، بدف و چنگ و غزل

تا حبه تری من بدنام، چه خواهد بودن

این غزل را می توان غزل تشویق نامه خواند، زیرا خواهی خود و سالکین را به
پیمودن راه حقیقت دعوت نموده و می گوید:

خوشر از فکرِ می و جام، چه خواهد بودن
تا ببینیم، سرانجام چه خواهد بودن

آری، آنان که به یاد جمال و کمال دوست عمر خویش بسر می برند و همواره
مراقب اویند و خود را در محضرش می بینند، روزگاری خوش دارند، خواه به
مشاهده اش نایل آیند، و یا تنها در خیالش باقی بمانند؟ که: «یا أَبَدْرًا! أُعْبِدُ اللَّهَ كَأَنَّكَ تَرَاهُ،
فَإِنْ كُنْتَ لَا تَرَاهُ، فَإِنَّهُ يَرَاكَ، وَاعْلَمْ أَنَّ أَوَّلَ عِبَادَةِ اللَّهِ الْمَعْرِفَةُ بِهِ، فَهِيَ الْأَوَّلُ قَبْلَ كُلِّ شَيْءٍ فَلَا شَيْءَ
قَبْلَهُ، وَالْفَرْدُ فَلَاتَابِي نَهْ، وَالْبَاقِي لَا إِلَهَ غَايَةَ...»^(۱): (ای ابو ذرا خداوند را چنان عبادت و پرستشی
نما که گویی او را می بینی، و اگر تو او را نمی بینی، او تو را می بیند. و بدان که آغاز عبادت خداوند،
شناخت و معرفت اوست. پس اوست اول پیش از هر چیز، لذا چیزی پیش از او نبوده، و اوست
تنهایی که دوّمین برای او نیست، و اوست پایدار و باقی تا بی نهایت.) و نیز: «إِلَهِي! مَاذَا وَجَدَ
مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟»^(۲): ((معبودا! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی
یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟))

امید آنکه این فکر آنان را از تفرقه پرهیز دهد و سرانجام دیدار دوست نصیبشان

۱ - بحار الأنوار، ج ۷۷، ص ۷۶.

۲ - اقیال الاعمال، ص ۳۴۹.

گردد؛ که: «یا اَبَادِرًا... اِحْفَظِ اللّٰهَ، تَجِدُهُ اَمَامَكَ»^(۱): (ای ابو ذر!... خدا را [در نظر خود] نگاه دار، تا او را در مقابل خود ببایی.) خواه چه هم می گوید: «خوشتر از فکرِ می و جام، چه خواهد بودن؟!»

پیر میخانه چه خوش گفت، معمایی دوش
از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن

شب گذشته استاد طریق چه نیکو سخن از هفت شهر عشق^(۲)، ویا از مقام احدیت و مقام لا اسمی و لا رسمی و مقام محمدی ﷺ می گفت و پرده از این سرّ برمی داشت؛ ولی نمی دانم در نتیجه مرا از راه شهود به این سرّ آشنا خواهد نمود، یا خیر؛ که: «وَبِاسْمِكَ الْاَعْظَمِ الْاَعْظَمِ الْاَجَلُ الْاَثْوَمِ الَّذِي خَلَقْتَهُ فَاسْتَقَرَّ فِي ظِلِّكَ، فَلَا يَخْرُجُ مِنْكَ اِلَى غَيْرِكَ»^(۳): (و به اسم اعظم اعظم بزرگ بزرگواریت که آن را آفریدی و در سایه ات قرار گرفت و هرگز از تو به سوی دیگری خارج نمی شود، [مسئلت دارم].) آری، تا کسی در مقام احدیت قرار نگیرد، در ظلّ پروردگار واقع نشده؛ و چون واقع شد، دیگر خود و غیره نمی بیند (با دیده دل) لذا «فَلَا يَخْرُجُ مِنْكَ اِلَى غَيْرِكَ» می فرماید. بخواند بگوید:

ز دَرِّ دَرِّا و شِهستانِ ما مُنورِ کن دماغِ مجلسِ روحانیان، معطرِ کن
لبِ پیاله بیوس، آنگهی به مستانِ دِه بدین لطیفه، دماغِ خِردِ مُعطرِ کن
حجابِ دیده ادراک شد شمعاعِ جمال بیا و خرگه خورشید را مُنورِ کن^(۴)

۱ - بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۲ - و آنها عبارتند از «طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فخر و فنا». بیان این مراحل را محمد بن ابراهیم، عطار نیشابوری در منطق الطیر خود با اشعار عارفانه اش بیان فرموده. (مطبع منشی مشکور هندوستان از ص ۲۹۳ - ۲۱۸).

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۳۲۵.

باده خور، غم مخور و پند مقلد مشو

اعتبار سخن عام، چه خواهد بودن؟

در این بیت باز خواجه به بیان بیت اول توجه فرموده و خطاب به خود و یا سالکین کرده و می‌گوید: به مراقبه پرداز و دوست را فراموش منما، و غم زمانه و کم و بیش آن را مخور، و گوش به سخنان آنان که تقلید از زاهد و واعظ می‌کنند مده، «اعتبار سخن عام چه خواهد بودن» به گفتار دوست گوش فرا ده که می‌فرماید: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيُّمُ ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است.) و بگویشان:

مرا مِهْرِ سِيَّهٖ چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری، بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد، که پنهان مهر او ورزم

حدیث بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد

خدا را محتسب! ما را به فریاد دَفِّ و نِیِّ بخش

که ساز شرع از این افسانه، بی قانون نخواهد شد^(۲)

غم دل چند توان خورد؟ که ایام نماند

گونه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟

ای خواجه! و یا ای سالک! تا کی در فکر دل و عالم خیالی و بدن عنصری و غم

۱ - روم: ۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

روزگار می‌باشی؟ دل و ایام نخواهد ماند، به فکر دوست و توجه به او باش و پشت به آنچه ناپایدار است بنما و بگو: «إلهي! أسكنتنا داراً خفوت لنا خفر مكرها، وعلقتنا بأيدي الفنايا في حبال غدريها، فإليك نلتجئ من مكائد خدعيها، وبك نعتصم من الاغتيال بزخارف زينتها... وأغرس في أفئدتنا أشجار محبتك، وأتمم لنا أنوار معرفتك»^(۱): (معبودا! ما را در خانه‌ای |دنيا| منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حيله خود درآویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم... و درختان محبت را در دل‌هایمان بکار، و انوار معرفت را برای ما تمام فرما.) و به گفته خواجه در جایی:

خیز و در کاسه زر، آب طربناک انداز پیش از آنی که شود کاسه سر، خاک انداز
عاقبت، منزل ما وادی خاموشان است حالیا، غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه، دانی که ثباتی نکند آتشی از جگر جام، در املاک انداز^(۲)

مرغ کم حوصله را گو: سر خود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام، چه خواهد بودن

ای خواجه، و آن کس که دوست را می‌طلبی! بدان او چون بنده‌ای را بخواهد به دام خویش افکند، ترحم بدو نخواهد کرد و هستی او بسوزد تا لایق پیشگاهش گردد. چنانچه صبر و تحمل سوختن در دام او را نداری، «سر خود گیر و برو»؛ که: «إلهي! إن من اتهمج بك لمستجير، وإن من اعتصم بك لمستجير، وقد لذت بك... يا إلهي!... إسئدي!»^(۳): (معبودا! هر که به تو راه یافت، روشن شد، و هر کس به تو پناه آورد، پناه داده شد. بارالها! |سرور من!| من به تو پناه آورده‌ام.)؛ زیرا دیدار حضرت دوست با احساس وجود بنده ممکن نیست. به گفته خواجه در جایی:

۱ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۴.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است
 گوهر پاک بباید، که شود قابل فیض
 هر که در پیش مبتان، بر سر جان می لرزد
 ذره را تا نبود همت عالی حافظ!

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
 ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود
 بی تکلف، تن او، لایق قربان نشود
 طالب چشمه خورشید درختان نشود^(۱)

لذا باز می گوید:

دسترنج تو همان په که شود صرف به کام
 ورنه دانی، که به ناکام چه خواهد بودن

سزاوار است از سرمایه عمر خویش بهره ای جز کام گرفتن از دوست را نخواهی؛
 زیرا آن که این کام نگرفت، کامی دیگرش ندهند و در ناکامی خواهد مرد؛ که: «لَقَدْ
 خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَىٰ غَنِكَ مُتَحَوِّلاً، كَيْفَ يُرْجَىٰ سِوَاكَ، وَأَنْتَ مَا قَطَعْتَ
 الْإِحْسَانَ؟»^(۲) و كَيْفَ يُطَلَّبُ مِنْ غَيْرِكَ، وَأَنْتَ مَا تَدُلُّتُ عَادَةَ الْإِحْسَانِ؟^(۳) (بی گمان هر کس به جای
 تو، به غیر تو خرسند و راضی گشت، محروم شد، و مسلماً آن که از تو روی گردان شد، زیان برد.
 چگونه می توان به غیر تو امیدوار شد در صورتی که احسان و نیکی خویش را قطع ننموده ای؟
 و چگونه می توان از غیر تو طلب نمود، و حال آنکه شیوه امتنان و نوازشگری خویش را تغییر
 نداده ای؟) به گفته خواجه در جایی:

چو بر شکست صبا، زلف غنبر افشانش
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
 به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
 که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش^(۴)

و نیز در جایی می گوید:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
 و آن که این کار ندانست، در انکار بماند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۶.

از صدای سخن عشق، ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبدِ دَوّار بماند^(۱)

بردم از رَۀ دل حافظ، به دف و چنگ و غزل

تا جزای من بدنام، چه خواهد بودن؟

با نفعات الهی و امور به شور آورنده و خواندن غزلیات عاشقانه (با آنکه نزد زاهد

بدنام شدم) خود را از عالم طبیعت جدا ساختم؛ اما نمی دانم دوست با من چه

خواهد کرد و چه جزایی به من خواهد داد. به گفته خواجه در جایی:

به ملازمان سلطان، که رساند این دعا را:

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی

بسه پیام آشنایی، بسنوازد آشنا را

به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظِ سحر خیز

که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را^(۲)

و نیز در جایی می گوید:

همیشه پیشه من، عاشقی و رندی بود

بُود که لطف ازل، رهنمون شود حافظاً!

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

و گرنه تا به ابد، شرمسار خود باشم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۲۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۶.

دلبسِ جانانِ من، بُرد دل و جانِ من دلبسِ جانانِ من، دلبسِ جانانِ من
از لبِ جانانِ من، زنده شود جانِ من از لبِ جانانِ من، از لبِ جانانِ من
روضه رضوانِ من، خاکِ سرکویِ دوست روضه رضوانِ من، روضه رضوانِ من
این دل حیرانِ من، والدِ و شیدایِ توست این دل حیرانِ من^(۱)
یوسف کنعانِ من! مصراحتِ تو راست مصراحتِ تو راست، یوسف کنعانِ من!
سر و گلستانِ من، قاستِ دجویِ توست قاستِ دجویِ توست، سر و گلستانِ من

حافظ خوشخوانِ من، نقدِ کمالِ غیاث

نقدِ کمالِ غیاث، حافظِ خوشخوانِ من

این غزل را خواجه با ترنم عاشقانه‌ای سروده؛ و در ضمن، بیان حال و مشاهده‌ای که در گذشته داشته نموده، و اظهار اشتیاق و تمنای دیدار دیگری را از حضرت دوست داشته (معنی هر بیت، در یک مصرع گنجانده شده.) می‌گوید:

دلبرِ جانانِ من، بُرد دل و جان من

بُرد دل و جان من، دلبرِ جانان من

تجلیات اسماء و صفاتی دل‌ربایانده جانانم، مرا از جسم و عالم خیالی ام و جان غافل ساخت^(۱)؛ در جایی می‌گوید:

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفتد گلرخانش، دیده، نرگس‌دان کنند
بار ما چون سازد آهنگِ سماع قدسیان در عرش، دست‌افشان کنند^(۲)
و در جایی می‌گوید:

چه مستی است، ندانم که رو به ما آورد که بود ساقی؟ و این باده از کجا آورد؟
دلا! جو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح، نسیم گره‌گشا آورد^(۳)
اما تنها این تجلیات مرا قانع نخواهد نمود،

از لبِ جانانِ من، زنده شود جان من

زنده شود جان من، از لبِ جانانِ من

۱ - نکتهٔ بیت، در ذکر «دلبرِ جانان» است بدون «و او».

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.

آن زمان جانم به تمام معنی زنده خواهد شد، که آب حیات از لب جانان گیرم
و خود را بکلی فراموش نمایم و باقی بالله گردم. در جایی می‌گوید:

شراب تلخ می‌خواهم، که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش

نگه کردن به درویشان، منافعی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش^(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار

گل اگر رفت، گو به شادی رو بادهٔ ناب چون گلاب بیار

گرچه مستم، سه چار جام دگر نیا بکلی شوم خراب، بیار

یک دو رطل گران به حافظ ده^(۲) گر گناه است و گر ثواب بیار^(۳)

روضهٔ رضوان من، خاک سر کوی دوست

خاک سر کوی دوست، روضهٔ رضوان من

کنایه از اینکه: آن وقتی من به آرزوی دیرین خود نایل خواهم گشت که صدای

﴿ يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! اِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَأَدْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي

جَنَّتِي ﴾^(۳): (ای نفس مطمئن و روان آسوده! به سوی پروردگارت بازگشت نما، در حالی که هم

تواز او خشنودی و هم او از تو خرسند است، آنگاه در میان پندگان خاص من وارد شده، و در

بهشت مخصوصم درآی.) را پیش از مرگ اضطراری بشنوم. در جایی در مقام تقاضای

این معنا می‌گوید:

چو بر شکست صبا، زلف غنبر افشانش به هر شکسته که پیوست، زنده شد جانمش

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۳ - فجر: ۳۰ - ۲۷.

جمالِ کعبه مگر عُدِرِ رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشانِ یوسفِ دل از چه زرخدانش^(۱)

این دل حیران من، واله و شیدای توست

واله و شیدای توست، این دل حیران من

ای دوست! حیرت و سرگردانی من برای دیدار و تماشای جمال توست، و هر روز و شب چون عقل از دست دادگان تو را می جویم؛ که: «إلهی!... وَعَلْتی لَا یَبْرُدُهَا إِلَّا وَضَلَّتْ، وَلَوْصَتی لَا یُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُکَ، وَشَوْقی إِلَیْکَ لَا یَبْلُغُ إِلَّا النَّظْرُ إِلَی وَجْهِکَ، وَقَرَارِی لَا یَقِرُّ دُونَ دُنُوِّ مَنِّکَ، وَلَهْفَتی لَا یَزُدُّهَا إِلَّا زَوْجُکَ»^(۲): (بارالها! سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصال فرو نمی‌نشانند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [واسماء و صفات] ات آب نمی‌باشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد، و حزن و اندوهم را جز راحتی و رحمت از جانب برطرف نمی‌کند.) در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

آلا ای طوطی گویای اسرار! مبادا خالی ات شگر زمنقار
به روی ما زن از ساغر گلابی که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدارا
بِت چینی عُدوی جان ما گشت خداوند! دل و دینم نگهدار^(۳)
و نیز می‌گوید:

با او بگو، که‌ای مه نامهربان من! بازآ، که عاشقان تو مُردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم بر ما جفا و جورِ فراقِ روا مدار
کردی به روزگار، فراموش بنده را ز نسهارا عهدِ یارِ وفادار یاد آر^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

یوسف کنعان من! مصر ملاححت تو راست

مصر ملاححت تو راست، یوسف کنعان من!

ای یوسف کنعانی و جان وهستی خواجه! تو را سلطنتِ مصر ﴿ اِنِّي جَاعِلٌ فِي
الْاَرْضِ خَلِيفَةً ﴾^(۱): (براستی که من جانشینی [برای خود] در زمین قرار می‌دهم.) منزلگاه
است، چرا در چاه عالم طبیعت مانده‌ای، از چاه بدر آی و به مقام محمود
محمدی ﷺ که در جمال ملیح و نمکین است، راه یاب؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُتَلَّغَنِي الْمَقَامَ
الْمَخْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ»^(۲): (واز خدا مسئلت دارم که مرا به مقام محمود و پسندیده‌ای که شما در
نزد او دارید، نایل گرداند.) و نیز رسول اکرم (ص) فرموده باشد: «كَانَ يُوسُفُ عَلَيْهِ السَّلَامُ
أَحْسَنَ، وَتَكُنِّي أَمْلَحُ»^(۳): (حضرت یوسف ﷺ زیباتر بود، ولی من با نمک‌تر می‌باشم.)

و ممکن است بخواهد بگوید: ای محبوبی که در ملاححت و جمال و کمال یکتایی،
حجاجم برکنار کن تا مشاهدات نمایم. در جایی می‌گوید:
هزار دشمنم از می‌کنند قصدِ هلاکِ گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد و گرنه، هر دم از هجر هست بیمِ هلاک
نفسِ نفس، اگر از باد بشنوم بویت زمان زمان، کنم از غم چو گل گریبان‌چاک^(۴)
و نیز در جایی می‌گوید:

ای بَرده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروایِ کست نی و جهانی به تو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم، که چه‌ها می‌کشم از دل^(۵)

۱ - بقره: ۳۰.

۲ - کامل الزیارات، ص ۱۷۷.

۳ - بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۴۰۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص ۲۷۷.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۷۸.

سرو گلستان من، قامت دلجوی توست

قامت دلجوی توست، سرو گلستان من

معشوقا! گلستان وجود من چون تو سرو رعنائی را می خواهد، بیا و تجلی نما
و قامتت را بنما تا گلزار وجودم به تو زینت یابد. کنایه از اینکه: مرا به دیدارت نایل
ساز؛ که «أَسْأَلُكَ بِسُبْحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهْلِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ،
أَنْ تُحَقِّقَ عَلَيَّ بِمَا أَوْمَلْتَهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِعْطَائِكَ فِي الشَّرْبِيِّ مِنْكَ وَالزُّلْفِيِّ لَدَيْكَ
وَالْتَمَتِجِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار [ویا عظمت] رجه [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات]
پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس
می نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت
یافتن در نزدت و بهره مندی از مشاهدهات آرزو مندم، تحقق بخشی.) و به گفته خواجه در
جایی:

یارب! اندر کنف سایه آن سرو بلند گر من سوخته، یک دم بنشینم چه شود؟
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟
عقلم از خانه بدر رفت، اگر می این است دیدم از پیش، که در خانه دینم چه شود^(۲)

حافظ خوشخوان من، نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث، حافظ خوشخوان من

معنای این بیت را باید خواجه خود بنماید.

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

کلمتہ دلکش بلویم، خال آن منہ زوہین
 عیب دل کردم کہ چشمی طبع و ہر جایی سہاش
 عابدان آفتاب، از دل سہ ما غافلند
 لرزہ براعضای ہنر از رشک آن منہ زوکر
 حلقہ زلفش، تماشای خانہ باد صباست
 زلف دلبندش، صبارا بندہ کردن نہند
 آن کہ من در جستجویش، از خرد بیرون شدم
 از مراد شاہ منصور، ای فلک از رخ بر متاب
 عاقل و جان را برتہ زنجیر آن کیوہ بین
 کفایت چشم نیمست و غنچ آن آہوہ بین
 ای نصیحت کو! خدا را، رویہ بین و رویہ بین
 نافہ را خون در جگر، ز آن زلف عشرتوہ بین
 جان صد صاحب دل آنجا برتہ یکت ہوہ بین
 با ہواداران رہرو، حیلہ بستہ ہوہ بین
 کس ندیدہ است و نہیند، مثلش از ہر ہوہ بین
 از مراد شاہ منصور، ای فلک از رخ بر متاب
 حافظ ار در گوشہ محراب او نالد، رواست
 ای ملامت گر! خدا را، آن خم ابروہ بین

دستخط بدل:

منہ دل کردم کہ چشمی وضع و صحرایی سہاش
 کفایت چشم نیمست و غنچ آن آہوہ بین

در این کتاب مکرر گفته ایم که: دوست را در کنار مظاهر نمی توان مشاهده کرد، همواره او با مظاهر متجلی است؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلِّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ، وَالظَّاهِرِ لِقُلُوبِهِمْ بِخُجَّتِهِ»^(۱): (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلی نموده، و با حجت و دلیل برای دلها و قلوب آنها آشکار و هویدا است.)، لکن با دیده دل و نور ایمان می توان او را دید، البته کسی که تعلق از عالم طبیعت برگرفته به این مشاهده موفق می شود.

از این غزل ظاهر می شود که خواجه را مشاهده ای چنینی دست داده، و از طریق بعضی از زیباییهای عالم، برخی اسماء و صفات حضرت دوست برایش جلوه نموده، به بیان آن مشاهده پرداخته و می گوید:

نکته دلکش بگویم: خال آن مه زو بسین

عقل و جان را، بسته زنجیر آن گیسو ببین

ای سالک! به خال و جنبه جلالی و جمالی، و عالم ملکی و ملکوتی مظاهر خوب بنگر، تا بر تو روشن شود که مظهریت و جهت خلقی و امری تو، بسته زنجیر عالم امری و اسماء حضرت دوست می باشد؛ و بدان که عقل و جان و هر کمال و جمالی که داری از او، و به اوست. این است نکته دلکش، تا که را دست دهد؛ که: ﴿بَيِّدِهِ مَلَكُوتٌ كُلُّ شَيْءٍ﴾^(۲): (ملکوت هر چیزی به دست او می باشد.) و نیز: ﴿أَلَا إِنَّ الْخَلْقَ وَالْأَمْزُ﴾^(۳):

۱ - نهج البلاغه، خطبة ۱۰۸.

۲ - یس: ۸۳.

۳ - اعراف: ۵۴.

(آگاه باشید! که | عالم | خلق و امر از آن اوست.) و به گفته خواجه در جایی:

عارف از پرتو می، راز نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست
شرح مجموعه گل، مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورفی خواند، معانی دانست
ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی! تو سم این نکته به تحقیق، ندانی دانست^(۱)

عیبِ دل کردم، که وحشی طبع و هر جایی مباش
گفت: چشم نیم مست و غنچ آن آهو بسین

به دل و عالم خیالی خود گفتم: این عیب از خود دور ساز، و پراکنده نظر مباش
و هر ساعت به یک مظهر منگر. گفت: آری، درست می‌گویی، ولی چه می‌توان کرد
که جذبات و تجلیات دوست، با دیدن هر موجود برای دیده دلَم از ملکوتشان جلوه
گری می‌کند، چگونه می‌توانم وحشی طبع و هر جایی نباشم؟! که: «یا مَنْ اخْتَجَبَ فِي
سَرَادِقَاتِ غَزِيهِ عَنْ أَنْ تُدْرِكَهُ الْأَبْصَارُ! يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ، فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءُ! كَيْفَ
تُخْفَى، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ؟! أَمْ كَيْفَ تَغِيبُ وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الحَاضِرُ؟! إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ
وَخِدَّةٌ»^(۲): (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را
دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت
تمام مراتب وجود را فرا گرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در
صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. و سپاس مخصوص
خداوند یکتاست.) و به گفته خواجه در جایی:

بیا، که می‌شنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خود را، نشان از آن عارض
به گل بمانده قد سروِ ناز از آن قامت خجل شده است گلِ گلستان از آن عارض
معانی که ز حوران، به شرح می‌گویند ز حسن و لطف پیرس، این بیان از آن عارض

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

۲ - اقیان الاعمال، ص ۳۵۰.

گرفته نافه چین، بوی مشک از آن گیسو گلاب، یافته بوی جنان از آن عارض^(۱)

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند

ای نصیحتگو! خدا را، رو بین و رو بین

آنان که آفتاب را بندگی کنند، از جمال دلبر ما، که با همه مظاهر جلوه گر است، غافلند، و ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۲): (خدا، نور آسمانها و زمین می باشد.) را نخوانده و حقیقت معنی آن را مشاهده ننموده اند. ای آنان که ما را از عشق ورزی به خورشید حقیقی و دلبر واقعی خود منع می کنید، برای خدا چشمی به آفتاب باز کنید و چشمی هم به جمال دلدار ما، و انصاف بدهید خورشید که یکی از مظاهر و نمونه ای از تجلیات اوست قابل ستایش است، یا آن که همه عالم به او قائمند و از او هستی می گیرند؟ در جایی می گوید:

دل سرپرده محبت اوست دیده، آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیورم به دوگون گردنم زیر بار منت اوست

هر گلی نو که شد چمن آرا اثر رنگ و بوی صحبت اوست^(۳)

و نیز در جایی می گوید:

آفتاب از روی او شد در حجاب سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد به حسن ماه بی مهرم، چو بگشاید نقاب^(۴)

لذا می گوید:

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه زو نگر

نافه را خون در جگر، ز آن زلف غنیزبو بین

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۶۷.

۲ - نور: ۲۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

خورشید، در مقابل جمال حضرت محبوب من خجالت زده و خاشع و لرزان است و سرزندگی می‌ساید، و نایب و مشک آهو نیز از عطر عنبر بوی زلف معشوق من از رشک خونین دل می‌باشد: کنایه از اینکه: تمامی مظاهر هر جمال و کمالی را که دارند، از معشوق من و به او دارا می‌باشند بدانند یا ندانند، و همگی سرزندگی و خشوع و ذلت در پیشگاهش می‌سایند؛ که: «كُلُّ شَيْءٍ خَاضِعٌ لِّهِ»^(۱): (هر چیزی برای خدا خاضع و فروتن می‌باشد.) و نظاره‌گر او بند؛ که: «وَإِنَّ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جِهَلِكَ شَيْءٌ»^(۲): (تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست.)

حلقه زلفش، تماشاخانه باد صباست

جان صد صاحب‌دل آنجا، بسته یک مو بین

همان‌گونه که باد صبا و نسیم صبحگاهی غنچه را از هم می‌گشاید و در میان گلبرگها رسوخ می‌کند و به تماشای آنها می‌پردازد، چون نوحات الهی و زیدن گیرد و پرده از کثرات و بستگیهای مظاهر برای عاشقان حضرت دوست بردارد، آنها را به تماشاخانه ملکوت مظاهر برد تا با دیده دل به راز آفرینش نظر نمایند و چنان گرفتار دام و حقیقت کثرات شوند، که دیگر حاضر نباشند به عالم طبیعت رجوع و توجه کنند.

و یا منظور از «باد صبا»، مقربین الهی باشند، بخواند بگوید: حلقه زلف و کثرات عالم، تماشاخانه انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام است، و چون ایشان به نیستی خویش راه یافته‌اند جانشان را گرفتار تار مویی که عالم اعتباری آنان است می‌بینند؛ که: «إِلَهِي! وَالْحَقُّنِي بِئْسَ عَزْمٌ الْأَبْهَجِ، فَأَتَوْنُ لَكَ عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مُتَحَرِّفًا، وَمِنْكَ خَائِفًا مُرَاقِبًا»^(۳): (پروردگارا!

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الخضوع، ص ۹۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

و مرا به درخشانتترین نورِ مقامِ عزّت ببیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو روگردانده،
 و تنها از تو ترسان [و مراقب | باشم]، لذا می گوید:

زُلفِ دلبندهش صبا را، بند در گردن نهاد
 با هوادارانِ رهرو، حیلۀ هندو بین

وقتی ملکوت زُلف و مظاهر دلبنده بار ما، در تماشاخانه اش، خاصّان درگاه
 دوست را گرفتار سازد، بین با سالکین و عشاق جمالش، چه خواهد کرد. بخواند
 بگوید:

بر دوخته ام دیده، چو باز از همه عالم تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
 رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم با دوست بگویم، که او مخزّم راز است
 در کعبه کوی تو، هر آن کس که در آید از قبله ابروی تو، در عین نماز است^(۱)
 لذا می گوید:

آن که من در جستجوی از خرد بیرون شدم
 کس ندیده است و تبیند مثلش از هر سو بین

آری، آن کس که در جستجوی معشوق حقیقی می باشد، تا از خرد بیرون نشود، به
 مشاهده اش نائل نخواهد شد؛ زیرا خرد راهنمای به دوست است، نه نشان دهنده او؛ که:
 «الْعَقْلُ آئَةٌ أُعْطِيْنَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لَا لِمَعْرِفَةِ الرَّبُّوبِيَّةِ»^(۲): (عقل، وسیله ای است که برای
 شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیت.)؛ نشان دهنده او، عشق محبوب
 است. اینجاست که حضرتش جای عقل او می نشیند؛ که: «وَأَلَسْتُمْ فِرْقَانٌ عَقْلُهُ بِمَعْرِفَتِي،
 وَتَأْقُومُنَّ لَهُ مَقَامَ عَقْلِي»^(۳): (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت
 و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۰، ص ۱۱۰.

۲ - الاثنی عشریة فی المواعظ العددیة، ص ۱۹۷.

۳ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

خواجه هم می خواهد بگوید: آن محبوبی که من در پی اویم و خرد خود را برای دیدارش از دست دادم، ﴿لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ﴾^(۱): (چیزی همانند او نیست). است، عاشق تا خود را می بیند به او راه نخواهد یافت، و چون خود را از دست دهد و مخلص (به فتح لام) شود، او را به دیده او خواهد دید؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ... وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَانِثُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (تویی که معبودی جز تو نیست... و تویی که در هر چیز خود را به من شناساندی تا اینکه آشکارا تو را در هر چیز نگریم).

از مراد شاه منصور، ای فلک! رُخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر، نیروی بازو ببین
حافظ از در گوشه محراب او نالد، رواست
ای ملامتگر! خدا را، آن خَم ابرو ببین

بیت اول اشاره به عظمت سلطنت «شاه منصور» که همان «شاه شجاع» است، می باشد، و با بیت ختم می خواهد بگوید: ای آن که مرا ملامت و سرزنش می نمایی! بیا تو هم آن محراب ابروی جانان را ببین، تا بفهمی چرا در محراب عبادت او چنین می نالم. در جایی می گوید:

در نمازم، خَم ابروی تو در یاد آمد
از من اکنون، طمع صبر دل و هوش مدار
باده، صافی شد و مرغان چمن، مست شدند
حالتی رفت، که محراب به فریاد آمد
کأن تحمل که تو دیدی، همه بر باد آمد
موسم عاشقی و کار، به بنیاد آمد^(۳)

۱- شوری: ۱۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۰، ص ۱۶۱.

ای لببت، آب حیات و ای قدرت، سرچمن!
 همچو ابرویت، به چشم من کم آید ماه نو
 ای زشت، خورشید خاور، وی خلقت، شک ختن!
 چون لب لعلت نمی باشد، عتیق اندر من
 برتن خود، چاک می سازد ز نخلت پیر من
 آرزت دیده است گل در باغ، ای سروروان!
 رشت، موراست آن، یا سبزه کرد زشت؟
 می کنی جانم جراحیست، بار دیگر جان من!
 بوسه می خواهم ز تو، لب را به دندان می کزی
 عاشق روی تو ام، ای شاه خوبان جهان!
 این حکایت را بداند آشکارا، مرد وزن

مرد حافظ در غمت، در کردن تو، خون من
 داد من بستاند از تو، روز محشر ذوالمین

خواجه در این غزل در مقام توصیف معشوق حقیقی برآمده و به عاشقی و غم
هجرت خود اشاره، و تمنای دیدار نموده می گوید:

ای لبت، آب حیات و ای قدت، سرو چمن!
ای رُخت، خورشیدِ خاور، وی خَطت، مُشکِ ختن!

ای محبوبی که بوسیدن لبت، حیات و زندگی تازه ای به عاشقانت می بخشد
و کمال بقاء بعد از فناء را به آنان هدیه می کند! و ای معشوقی که قامتِ استوارت
هست! که: «الْحَفْدُ لِلَّهِ... الَّذِي لَمْ يَزَلْ قَائِمًا دَائِمًا»^(۱): (سپاس خدایی را... که پیوسته پابرجا
و جاودان است.) و ای آن که جمالت در زیبایی چون خورشید متجلی است! که: ﴿اللَّهُ
نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۲): (خدا، نور آسمانها و زمین می باشد.) و ای آن که از خَطّ و مظاهر
لطیفت بوی جمال نیکویت به مشام جان می رسد! که: ﴿إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
وَإِخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِأُولِي الْأَبْصَارِ﴾^(۳): (براستی که در آفرینش آسمانها و زمین و بی در
پی آمدن شب و روز، نشانه های روشنی برای صاحبان [مغز و حقیقت] عقل، می باشد.) در نتیجه
با این گفتار تمنای چنین مشاهداتی را نموده. بخواهد بگرید:

عشقبازی و جوانی و شرابِ لعلِ فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مُدام

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۹۰.

۲ - نور: ۳۵.

۳ - آل عمران: ۱۹۰.

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
 هم‌نشین نیک کردار و حریف نسیکنام
 هر که این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی
 و آن که این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام^(۱)
 همچو ابرویت، به چشم من کم آید ماه نو
 چون لب لعلت، نمی باشد عقیق اندر یمن

محبوب! ماه نو و هلال یک شبه در زیبایی و دلربایی چون ابروان تو می باشد، این تویی که در کمالات و تجلی اسماء و صفات بی نظیر و بی مثلی، و ماه تو پرتوی از جمالت را نشان می دهد. لبان سرخ و جمال زیبای حیات بخشت عاشقان را می کشد و فانی می سازد، و سپس زندگی تازه به آنان می دهد. کجا عقیق یمنی چنین می باشد. کنایه از اینکه:

ز در، درآ و شبستان منامینور کن
 دماغ مجلس روحانیان، معطر کن
 به چشم و ابروی جانان، سپرده ام دل و جان
 ز در، درآ و تماشای باغ و منظر کن
 از آن شمایل و الطاف و حسی خوش که تو راست

میان بزم حریفان، چو شمع، سر بر کن^(۲)
 تا رخت دیده است گل در باغ، ای سرو روان!
 بر تن خود چاک می سازد ز خجالت پیرهن

معشوقا! گل و مظاهر زیبای جهان تا زمانی می توانستند خودنمایی و دلربایی داشته باشند، که رخسارت را از ملکوت آنان ندیده بودیم، زیرا آنجا که تو جلوه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۶، ص ۳۱۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۲۵.

نمایی، گل از خجالت سر به جیب کشد و عاشقان به تماشای تو نشینند. در جایی می‌گوید:

در چمن، سوی گل و سوسن و نرگس بگذر تا زبان همه را، حُسن تو خاموش کند^(۱)
خلاصه با این بیان می‌خواهد بگوید:

گل، بی رُخ یار، خوش نباشد بی باده، بهار خوش نباشد
طَرَفِ چمن و هوای بستان بی لاله عذار، خوش نباشد
باغ گل و مثل خوش است، لیکن بی صحبتِ یار، خوش نباشد
هر نقش، که دستِ عقل بنده جز نقشِ نگار، خوش نباشد^(۲)

رشته مور است آن، یا سبزه گِردِ رُخت؟

ذره خورشید، یا دُرُجِ دُر است آن، یا دهن؟

دلبر! مظاهر لطیف و زیبایی بخش جهان که جمال تو را نشان دهند، نام آنها را چه می‌توان گفت؟ مظهری از مظاهر اسماء و صفات، و یا تجلی ای از تجلیات که نام مظهریت و کثرت گرفته‌اند؟ بخواهد بگوید:

ای از فروغِ رُویت، روشن چراغ دیده مانند چشم مستت، چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی، سر تا به پا لطافت گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده
تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیمِ بسمل باشد ز تیغ هجرت، در خاک و خون طپیده؟
از سوز سینه هر دم، دودم به سر برآید چون عود چند باشم، در آتش آرمیده؟^(۳)

بوسه می‌خواهم ز تو، لب را به دندان می‌گری

می‌کنی جانم جراحی، بار دیگر جان من!

محبوب! با همه کمالات که داری، چرا از خواجرات بوسه‌ای را دریغ می‌داری

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۵، ص ۲۲۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۲.

وبه وصالش نایل نمی سازی، و لب را به دندان می گزی که برو، تا تو هستی و وصال
و وصل می جویی، مرا با تو کاری نیست، و با این کردارت بار دیگر دردی بر دردم
می افزایی و جراحی بر جراحی درونی ام اضافی می کنی. به گفته خواجه در جایی:

به چشم مهر اگر یا من، مه ام را یک نظر بودی

از آن سیمین بدن، کارم به خوبی خوبتر بودی

همش مهر آمدی بر من، ز مهر آن شاه خوبان را

گر از درد دل زارم، یکی روزش خبر بودی

به وصلش گر مرا روزی، ز هجران فرصتی بودی

مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی^(۱)

عاشق روی توام، ای شاه خوبان جهان!

این حکایت را بدانند آشکارا، مرد وزن

معشوقا! به عاشقانت روا مدار که این گونه در تمنایت بسوزند. اگر به عاشقی ام

باور نمی کنی از مرد وزن این دیار سؤال نما. در جایی می گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است سرم چون زلف او، سودا گرفته است

همای همتم عمری است کز جان هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایه الطاف اویم چرا او سایه از ما وا گرفته است^(۲)

مرد حافظ در غمت، در گردن تو خون من

داد من بستاند از تو، روز محشر ذوالمنن

این بیت سخنی است عاشقانه که عشاق مجازی آن را به کار می برند. هر چند

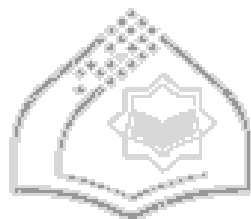
عاشق می داند که تا اثری از وی باقی است به حضرت محبوب واصل نخواهد شد؛

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

با این همه، نمی تواند آرام بنشیند و به هر طریق که باشد مطلوب خود را می طلبد، اگرچه با اصطلاحات مجازی باشد. در جایی می گوید:

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود	ورآشتی طلبیم، بر سر عتاب رود
چو ماه نو، زه نظارگان بیچاره	زند به گوشه ابرو و در حجاب رود
طریق عشق، پر آشوب و فتنه است ای دل!	بیفتد آن که در این راه، با شتاب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می ترسم	که با تو روز قیامت، همین خطاب رود
تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز	خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود! (۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

ای آفتاب، آینه زارِ جمال تو شکست سیاه، مجمره کردانِ خال تو
 صحن سسرای دیده بشستم، ولی چه سود کاین گوشه نیست، در خور خیلِ خیال تو
 مطبوع تر ز روی تو، صورت بسته است طغرا نویس ابروی مشکین، مثال تو^(۱)
 در اوج ناز و نعمت، ای پادشاهِ خن یارب! مباد تا به قیامت زوال تو
 تا پیش باز بخت روم تنیشت کنان کو مرده ای ز مقدم عید وصال تو؟
 تا آسمان ز حلقه به کوشان ما شود کو عثوه ای ز ابروی همچون بلال تو؟
 در چین زلفش ای دل مسکین، چگونه ای کاشفته گفت باد صبا، شرح حال تو
 بر خاست بوی گل ز در آشتی در آئی ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو!
 بر صدرِ خواجه، عرض کد امین جفا کنم شرح نیازمندی خود، یا طلال تو؟

حافظ در این کند سر سرکشان بسی است
 سودای کج میز، که نباشد مجال تو

۱. این بیت نیز در نسخهای قدیمی دیده شده:

آن نقطه سیاه که آمد مدار نور عکسی است در حدیقه پیش ز خال تو

خواجه در این غزل همچون غزل گذشته در مقام توصیف حضرت محبوب بوده، در ضمن گله از روزگار هجران، تمثالی دیدارش را نموده، می گوید:

ای آفتاب، آینه دارِ جمالِ تو
مُشکِ سیاه، مجمره گردانِ خالِ تو

آری، با آنکه همه مظاهر آینه دار جمال معشوق و نشان دهنده اسماء و صفات اویند، خواجه با ذکر دو مثال اشاره به این معنی نموده و می گوید: ای محبوبی که خورشید تابان با همه جلال و عظمتی که دارد و به عالم نورافشانی کرده و موجودات به نورش نمایان و در شعاعش پرورش می یابند، کسب نور از تو می کند، که ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۱): (خدا، نور آسمانها و زمین می باشد.) و نیز: «وَيُسَوِّرُ وَجْهَكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): (و از تو مسئلت دارم] به نور روی و اسماء و صفاتت که هر چیزی بدان روشن و نورانی است.) و ای معشوقی که نمود همه موجودات و آنچه از خود نشان می دهند، به تو و عطر وجودی و ملکوتشان برگرفته از اسماء و صفات تو است؛ که: «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غَلَّبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (و از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شرایش وجود هر چیزی چیره گشته.) خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

تو همچو صبحی و من، شمعِ خلوتِ محرم
تبسمی کن و جانِ بین، که چون همی سپرم
بر آستان امیدت، گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم

۱ - نورا: ۳۵.

۲ و ۳ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

به هر نظر بُت ما جلوه می‌کند، لیکن کس این کرشمه نبیند، که من همی نگرم^(۱)
لذا می‌گوید:

صحنِ سرایِ دیده بشتم، ولی چه سود؟

کاین گوشه نیست در خور خیلِ خیال تو!

دلبر! با سرشک چشمانم حرم دل را از غیر تو شستشو دادم تا شاید در آن درآیی
و قابلیت مشاهدهات را بیابم، افسوس! که هنوز قابلیت آن را پیدا نکرده‌ام، بلکه در
خور خیال تو هم نمی‌باشد.

و ممکن است مراد خواجه از «دیده»، دیده ظاهر باشد، بخواهد بگوید: دیدگان
خود را با اشک شستشو دادم تا ببینمت، ولی چه سود که چشم ظاهر نمی‌تواند
ببیند، بلکه خیالت را هم شایسته نیست، تو را دیده دل جایگاه است؛ که: «لَمْ تَرَوَ
الْعُیُونَ بِمُشَاهَدَةِ الْعِیَانِ. وَ زَاتَهُ الثَّلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ»^(۲): (دیدگان با مشاهده چشم ظاهری او
را نمی‌بینند، بلکه دلها با ایمان حقیقی شان او را می‌نگرند)، به گفته خواجه در جایی:

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس! که با دو آینه، زویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبارِ دیده من به جای سرو، جز آب روان نمی‌بینم^(۳)

مطبوع تر ز روی تو، صورت نبسته است

طغرا نویس ابروی مشکین، مثال تو

ای دوست! جمال تو در جذابت و کشش و مطبوعیت، به حدی است که
نمی‌توان به جمالی تشبیهت نمود. نیکویی و زیباییات را ابروان و جمال تو بایستی
امضا کند. بخواهد بگوید: تو خود باید به زیبایی و جمال خود شهادت دهی، بشر
محدود کجا می‌تواند به غیر محدود در ذات و صفات و اسماء و کمالات گواهی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

۲ - بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶، روایت ۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.

دهد؛ که: «یا مَنْ دَلَّ عَلٰی ذَاتِهِ بِذَاتِهِ»^(۱): (ای خدایی که با ذات خویش بر ذات رهنمون هستی!) و نیز: «بِکَ عَرَفْتُکَ، وَ اَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَیْکَ وَ دَعَوْتَنِي اِلَیْکَ؛ وَ لَوْلَا اَنْتَ، لَمْ اَدْرِ مَا اَنْتَ»^(۲): (به تو شناختمت، و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خواندی، و اگر تو نبودی نمی دانستم که تو چستی). بخواهد بگوید:

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و بی صاف بی غشم
 من آدم بهستی ام اما در این سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
 حافظ! عروس طبع مرا، جلوه آرزوست آئینه ای ندارم، از آن آه می کشم^(۳)

در اوج ناز و نعمتی، ای پادشاه حُسن!

یارب! مباد تا به قیامت زوال تو!

محبوب! تنها تویی که در اوج ناز و نعمت و همه کمالات هستی، الهی که همواره مستدام بر آن باشی (که هستی)، (دعایی است عاشقانه) در ضمن می خواهد بگوید: «اللَّهُمَّ! اِنِّیْ اَسْأَلُکَ مِنْ جَمَالِکَ بِاَجْمَلِهِ، وَ کُلَّ جَمَالِکَ جَمِیْلًا، اللَّهُمَّ! اِنِّیْ اَسْأَلُکَ بِجَمَالِکَ کُلِّهِ»^(۴): (خداوند! همانا از جمال و زیباییات زیباترینش را خواستارم، و تمام جمال تو زیبا و جمیل است. بار خدایا! من همه جمال و زیبایی تو را خواهم). و بخواهد بگوید:

نصابِ حُسن، در حدّ کمال است زکاتم ده، که مسکین و فقیرم
 قدح پر کن، که من از دولتِ عشق جوانبختِ جهانم، گرچه پیرم
 چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم
 من آن دم برگرفتم دل زحافظ که ساقی گشت یارِ ناگزیرم^(۵)

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص ۳۲۹.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۵۱۷.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۲۷.

و ممکن است چند بیت گذشته در توصیف و مدح رسول الله ﷺ باشد.

تا پیش بازِ بخت رَومِ تهنیت گنان

کو مرزده‌ای ز مقدمِ عید وصال تو؟

دلبر! کجاست مرزده‌ای از تجلی و عید وصال تا تهنیت گویان به استقبال بخت

خویش رَوم؟ در نتیجه با این بیان تقاضای دیدار حضرت محبوب را می‌نماید. در

جایی می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم

ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست

مشتاق بندگی و دعاگوی دولت‌م

بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم^(۱)

و در جایی می‌گوید:

مرزده وصل تو؟ کز سر جان برخیزم

سُرُو بالا بنما ای بت شیرین حرکات! که جو حافظ، ز سر جان و جهان برخیزم^(۲)

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود

کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو؟

و کجاست عشوه و کششی از ابروان هلالین و گوشه‌ای از تجلیات؟ تا به دیدارت،

فرمانروایی بر آسمان کنیم. بخواهد بگوید: اگر انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام حکومت بر همه

موجودات داشتند، علش ناپی بودن به مشاهدات حضرت دوست بود، ما هم اگر

گوشه‌ای از جلوه‌های حضرتش را داشتیم، می‌توانستیم در موجودات تصرف

نماییم، هر چند نبی و وصی نمی‌شدیم. در جایی می‌گوید:

گرچه ما بندگانِ پادشهم

پادشاهانِ مُلک صبحگه‌م

گنج در آستین و کیسه، تهی

جام گیتی نما و خاکِ رهیم

هوشیارِ حضور و مستِ غرور

بحرِ توحید و غرّفه گنهم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۲۲۸.

شاه بیدار بخت را، هر شب ما نگهبانِ افسر و کُله‌بیم
دشمنان را زخون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم^(۱)
در چین زلفش ای دل مسکین! چگونه‌ای؟
کاشفته گفت باد صبا، شرح حال تو

ای خواجه! باد صبا چون می‌گذشت، از پراکندگی گرفتاران عالم طبیعت و تو سخنها می‌گفت، تو خود بگو در پیچ عالم کثرت چگونه بسر می‌بری، آیا به خود گرفتارت ساخته و از ملکوتش بی‌خبری، ویا آنکه از آن دل برگرفته و چشم باطن به حقیقت آن بردوخته‌ای؟ در جایی می‌گویند:

مرا کاری است مشکل با دل خویش که گفتن می‌نیارم مشکلی خویش
خیالت داند و جان من از غم که هر شب در چه کارم با دل خویش
مرا در اول مسنزل زه افتاد کی آمد کشتی‌ام بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم در این راه زیبخت خواب ناکِ غافلِ خویش^(۲)
برخاست بوی گل، زدر آشتی درآی
ای نوبهار ما، رُخ فرخنده فال تو!

محبوب! بهار آمد و گل از شکوفه بیرون شد و عطرش فضای بستان را گرفت، ناکی می‌پسندی - ای جمالت گل نوبهار عاشقان! - در غنچه کثرات باشی و عطرت را استشمام ننماییم. گل رخسارت را از مظاهر به ما بنمایان، تا مشام جانمان از آن زندگی یابد. بخواهد بگوید:

ساقیا! مایه شباب بیار یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۴، ص ۲۱۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.

گل اگر رفت، گو به شادی رو باده ناب چون گلاب بیار^(۱)
لذا می گوید:

بر صدر خواجه، عرض کدامین جفا کنم

شرح نیازمندی خود، یا ملال تو؟

به پیشگاه خواجه عالم، رسول الله ﷺ از کدام غم و غصه خود سخن بگویم، از نیازمندی ام به دیدارت بگویم، و یا از ملامت و هجران کشیدنهای خویش؟
و ممکن است منظور خواجه از «صدر خواجه»، سینه خودش باشد. بخواهد بگوید: سینه من تحمل کدامین جفاهایت را بکشد، «شرح نیازمندی خود، یا ملال تو؟» در جایی می گوید:

می سوزم از فراق، رو از جفا بگردان

هجرتان بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

ای نور چشم مستان! در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان

حافظ! ز خوب رویان، قسمت جز اینقدر نیست

گر نیست رضایی، حکم قضا بگردان^(۲)

حافظ! در این کمند سر سرکشان بسی است

سودای کج میز، که نباشد مجال تو

ای خواجه! آنان که مدعی محبت و عشق محبوب تو بوده اند، بسیارند، و تا در این راه سر خود را نداده وفانی و شهید او نگشته اند، از دوست بهره ای نبرده اند. گمان مکن که تا خود را در پیشگاهش نبازی، وصالش نصیبت خواهد شد. حال، اگر خود را برای این امر آماده نموده ای، دم از عشق او زن، و گرنه «نباشد مجال تو». در

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

جایی به آمادگی خود اشاره کرده و می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد، چو خاک راهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!
ذره خاکم و در کوی توام و فت خوش است
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
پیر میخانه، سحر، جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه، از حُسن تو کرد آگام^(۱)

و یا بخواهد بگوید: آنان که مدعی محبت او شده‌اند به وی راه نیافته‌اند، تو را چه که با آمادگی نداشتنت، تمنای دیدن جمال او داری و سودای وی در سر می‌پرورانی، در جای دیگر با گله‌مندی به علت محرومیتش اشاره کرده و می‌گوید:

چو دست بر سر زلفش زخم، به تاب رود
چو ماه نو، زه نظارگان بیچاره
ور آشتی طلبم، بر سر عتاب رود
زند به گوشه ابرو و در حجاب رود
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود!^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

ای پیکِ راستان! خبر سزوی ما بگو
 ما محسّرمان خلوتِ انسیم، غم مخور
 دلها ز دام طسره چو بر خاک می فشانند
 بر بسم چومی زد آن سر زلفین مشکبار
 کردی کثرت بر آن در دولت گذر بود
 آن کس که گفت: خاک در دست کیست
 مرغ چمن، به مویز من دوش می کریست
 در راه عشق، فرق غنی و فقیر نیست
 آن می که در سبو، دل صوفی به عشوه نبرد
 آن کس که منع ماز خرابات می کند
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 هر چند ما بپیم، تو ما را بدان مکیه
 بر این فتنه، نامه آن محشم، بخوان
 با این کدا، حکایت آن پادشاه بگو
 احوال کل، به بلبلِ دستان سزا بگو
 با یار آشنا، سخن آشنا بگو
 با آن غریب ما، چه گذشت از هوا بگو
 با ما سر چه داشت، ز بهر خدا بگو
 بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو^(۱)
 کو: این سخن، معاینه در چشم ما بگو
 آخر تو واقعی، که چه رفت ای صبا! بگو
 کی در قبح، کرشمه کند ساقیا! بگو؟
 کو در حضور پیر من، این ماحبه را بگو
 رمزی برو پیرس و حدیثی بسا بگو
 شائنا، ماهرای کسنا و کدا بگو
 با این کدا، حکایت آن پادشاه بگو

حافظ! کثرت به مجلس او راه می دهند

منی نوش و ترک زرق برای خدا بگو

۱. در بعضی از نسخه های قدیمی، در مصرع دوم بعد از لفظ «خدمت» لفظ «و» نیست.

گویا در این غزل خطابِ خواجه با رسول الله ﷺ بوده، می‌خواهد با دست زدن به دامن پر عطفیت، و توسلِ جستن به مقام و منزلتش تمنای دیدار حضرت دوست را بنماید. می‌گوید:

ای پیکِ راستان! خبرِ سرو ما بگو

احوالِ گل، به بلبلِ دستانِ سرا بگو

ای رسولِ گرامی و ای پیکِ پیامبران! که انبیاء ﷺ بشارتِ قدومت را از جانب خدا در کتابها و گفتارشان داده‌اند و به بزرگی از تو یاد نموده‌اند^(۱) و یا ای رسولِ گرامی که پیکِ پیامبرانی و از آنان بما خبر می‌دهی بزرگواری بنما و ما عاشقان را از محبوبمان با خبر ساز؛ و احوالِ گلِ عالم هستی را به بلبلانِ دستانِ سرایِ وجودِ بگو و فریفتگانِ دیدارش را از تجلیاتِ اسماء و صفاتی‌اش در گلزار و ملکوتِ مظاهر آگاه ساز؛ زیرا معشوق، تو را بشارتِ دهنده قرار داده؛ که: ﴿إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا﴾^(۲): (همانا ما تو را به حق بشارت و بیم دهنده فرستادیم). و نیز: ﴿وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا مُبَشِّرًا وَنَذِيرًا﴾^(۳): (وما تو را نفرستادیم مگر اینکه بشارت و بیم دهنده باشی). و تو خود متجلی به تجلیِ اعظم و عظمتِ اویی، و شایستگی آن را داری که کمالاتِ حضرتش را به شیفتگانش ارائه دهی؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ بِالتَّجَلِّيِ الْأَعْظَمِ...»^(۴): (بارخدا یا! به

۱ - به بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۱۷۴ رجوع شود.

۲ - بقره: ۱۱۹.

۳ - اسراء: ۱۰۵.

۴ - مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.

حق تجلی اعظمت | پیامبر اکرم ﷺ | از تو مسئلت دارم... (و فرموده باشد که: «لَمَّا أُسْرِيَ بِي إِلَى السَّمَاءِ، بَلَغَ بِي جِبْرَائِيلُ ﷺ مَكَانًا لَمْ يَطَّأهُ جِبْرَائِيلُ، فَكَشَفَ لِي، فَأَرَانِي اللَّهَ - عَزَّ وَجَلَّ - مِنْ نُورِ عَظَمَتِهِ مَا أَخْبَهُ»^(۱): (هنگامی که مرا در شب معراج به آسمان بردند، جبرئیل ﷺ مرا به مکانی رسانید که هنوز پا در آنجا نگذاشته بود، آنگاه خداوند - عَزَّ وَجَلَّ - برای من پرده برداری نمود و از عظمت خویش به هر اندازه‌ای که دوست داشت، نشانم داد.)
و ممکن است منظور از «راستان»، ائمه اثنی عشر ﷺ باشد که پیامبر اکرم ﷺ خبر از آنان داده.

و ممکن است منظور از «پیک»، استاد طریقتش، واز «راستان»، سالکین باشد.
و ممکن است منظور از «پیک»، نفعات الهی؛ که: «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَعْوِكُمْ نَفَحَاتٍ، أَلَا فَتَعْرَضُوا لَهَا»^(۲): (براستی که برای خداوند در طول عمر شما نسیمهایی است، هان! در معرض آن قرار بگیرید.) واز «راستان»، عاشقین حضرت دوست باشد. در جایی می گوید:

مرکز تحقیقات کتب و ترویج علوم اسلامی

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب
در ازلی داده است ما را ساقی لعل لب
ساقیا! یک جرعه ده ز آن آب آتشگون، که من
لذا می گوید:

ما محرمانِ خلوتِ انسیم، غم مخور
با یارِ آشنا، سخن آشنا بگو

ای پیکِ راستان! ما آنانیم که در ازلی پس از ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ﴾

۱ - بحار الانوار، ج ۶، ص ۲۸، روایت ۱۵.

۲ - بحار الانوار، ج ۸۲، ص ۳۵۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۳۹.

پَرْبَنگَمُ؟^(۱): (وایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم.)، «بَلَنِي
شَهْدَانَا»^(۲): (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، و از محرمان او گشتیم. غم مخور، سخن آشنا
را به آشنا برسان و از گرفتاران عالم طبیعت و دورماندگان از مشاهدهٔ جمالش یادی
کن، بخواهد بگوید:

الا ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری، شدم غرقِ عَرَقِ چون گل

بیار ای باد شبگیری! نسبی ز آن عرق چنیم^(۳)

دلها زدام طَرَه چو بر خاک می‌فشاند

با آن غریب ما چه گذشت از هوا؟ بگو

ای پیک راستان! آنگاه که دوست در ازل و خلقت نوری، ما را به مشاهدهٔ خود

نایل ساخت و در سیر نزولی به عالم خاکی مان آورد؛ که: «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ

خَلِيفَةً»^(۴): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.)، به اقتضای عالم خاکی

از مقصد جدا ماندیم و به ناراحتی گرفتار آمدیم. بگو ببینم، دل ما در این حال چه

می‌کرد و در عشق دلدار چگونه بی‌تابی می‌نمود؟ در جایی می‌گوید:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود! دیده را روشنی از خاکِ دَرَتِ حاصل بود

آه از این جور و تظلم، که در این دامگه‌است! وای از آن عیش و تنعم، که در آن محفل بود!

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود^(۵)

و یا بخواهد بگوید: محبوب از آنکه دلهای عشاق را در این عالم گرفتار خود

۱ و ۲ - اعراف: ۱۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

۴ - بقره: ۳۰.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

نموده بود، چون خواست به هجرانشان مبتلا سازد و از دام طره‌اش بریزد، بگو ببینم،
دل ما در این میان چه حالی داشت؟ بخواهد بگوید:

آن یار، کز او خانه‌ما، جای پری بود سر تا قدمش، چون پری از عیب پری بود
دل گنت: فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست، که یارش سفری بود
خود را بگش ای بلبل! از این رشک، که گل را با باد صبا، وقتِ سحر، جلوه‌گری بود
عذرش بنه ای دل! که تو درویشی و او را در مملکت حُسن، سرِ تاجوری بود^(۱)

برهم چو می زد آن سرِ زلفینِ مُشکبار

با ما سر چه داشت؟ زبهرِ خدا بگو

ای بیک راستان! بگو ببینم، چون حضرت دوست اخذ میثاق از بنی آدم
و نبیین عَلَيْهِمُ السَّلَامُ نمود و خویش را از ملکوت آنان جلوه‌گر ساخت و ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى
أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾^(۲)؛ (وایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما
نیستم.) و نیز ﴿وَأَخَذْنَا مِنْهُمُ مِيثَاقًا غَلِيظًا﴾^(۳)؛ (و از ایشان پیمانی سخت و محکم گرفتیم.)
فرمود، چه غرضی از برهم زدن زلفین (جلال و جمال) مشکبارش در عالم خلقت
نوری داشت؟ تنها می خواست حجت بر ما تمام شود و با آمدن به عالم طبیعت
و بازگشت به قیامت عذری نداشته باشیم، که: ﴿أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا
غَافِلِينَ، أَوْ تَقُولُوا: إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ، وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ
الضَّالُّون؟!﴾^(۴)؛ (تا مبدا در روز قیامت بگویند: «که ما از این [جریان] غافل بودیم» یا بگویند:
«بی‌گمان پدران ما پیش از این شرک ورزیدند و ما فرزندان و نسل بعدی آنان بودیم [و اختیاری
نداشتیم تا باز خواست شویم]، پس آیا ما را به جهت آنچه اهل باطل انجام دادند، هلاک و نابود

۶

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

۲ - اعراف: ۱۷۲.

۳ - احزاب: ۷.

۴ - اعراف ۱۷۳ - ۱۷۲.

می‌سازی؟» و یا می‌خواست پس از دیدار در عالم طبیعت به هجرانمان مبتلا سازد تا بازش با مجاهدات بیابیم؟ «ز بهر خدا بگو».

و یا بخواهد بگوید: ای پیک راستان! با او بگو آن روزی که در این عالم پرده کثرات برمی‌داشتی و عطر جمال خود را از ملکوتشان ظاهر می‌ساختی، با عشاق خویش چه نظر داشتی؟ می‌خواستی روزی با جلالت به هجرانشان مبتلا سازی؟ به گفته خواجه در جایی:

زُلفینِ سیئه، خَم به خَم اندر زده‌ای باز وقتِ من شوریده، به هم در زده‌ای باز
بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ، ولیکن با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز
از دودِ دل خسته‌ام ای دوست! حذر کن کآتش به من سوخته دل، در زده‌ای باز^(۱)

گر دیگرت بر آن دَر دولت گذر بود
بعد از ادایِ خدمت و عرض دعا بگو
آن کس که گفت: خاکِ دَر دوست، کیمیاست
گو: این سخن، معاینه در چشم ما بگو

ای پیک راستان! چنانچه باز گذرت به پیشگاه معشوق حقیقی ما افتاد، پس از حمد و ثنا بگویش: این سخنی که می‌گویند: «خاکِ دَر تو و بندگی درگاهت، کیمیایی است که وجود انسان را طلا می‌سازد»، می‌خواهیم آشکارا آن را ببینیم، و آنچه درباره برگزیدگانش فرموده، که: «إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلِصِينَ»^(۲): (همانا او از بندگان مُخْلِص و پاک به تمام وجود ما می‌باشد) درباره ما بگوید، که: «إِلَهِي... وَالْحَقُّنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْبِدَارِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ، وَبَابِكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيَّاكَ فِي اللَّيْلِ يَتَعَبَّدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُسْفِقُونَ»^(۳): (معبودا... و ما را به آن گروه از بندگان که به پیشی گرفتن به

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص ۲۴۵.

۲ - یوسف، ۲۲.

۳ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۷.

درگاهت شتاب می‌نمایند و پیوسته در تو را می‌کوبند و در شب تنها به پرستش تو مشغول هستند در حالی که از هیبت و عظمت هراسانند، ملحق نما.) در جایی پس از رسیدن به این کمال می‌گوید:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم کز چاکرانِ درگه پیر مغان منم
هرگز به یمنِ عاطفت پیر می‌فروش ساغر تهی نشد از می صافِ روشنم
در حقّ من به دُرد کشی ظنّ بد مبر کآلوده گشت خرقه، ولی پاک دامنم
از یمن عشق و دولتِ رندانِ پاکباز پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم^(۱)

مرغ چمن به مویه من دوش می‌گریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا! بگو

ای باد صبا! وای بیک راستان! تو واقفی که شب گذشته از فراق دوست چنان گریستم که مرغ چمن را که خود عاشقی دل‌باخته است، به ناله درآوردم. بیا و شرح حال مرا با او بگو، شاید به سر لطف آید و از هجرانم برهاند. بخواهد بگوید:

کارم ز دورِ چرخ، به سامان نمی‌رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دلِ راستان، ولی بیچاره را چه چاره؟ که فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
بعقوب را، دو دیده ز حسرت سفید شد و آوازه‌ای زمصر به کنعان نمی‌رسد^(۲)

در راه عشق، فرقِ غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حُسن! سخن با گدا بگو

و بگویش که: ای محبوب عاشقان! تو آن نیستی که میان فقیر و غنی فرق گذاری، به گدایی و تهیدستی ما از نظر اعمال و بندگی خالصانه نگاه مکن. آخر سخنی با فریفتگان بگو که گفتارت هم برای آنان لذت بخش است. چنانکه سخنت با

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

موسیٰ عليه السلام او را به وجد آورد و تمنای دیدارت را نمود؛ که: ﴿وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ. قَالَ: رَبِّ! ارِنِي أَنفُسَ إِلَيْكَ﴾^(۱): (و هنگامی که موسی عليه السلام | به وعده گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.)

آن می که در سبوا، دلِ صوفی به عشوه برد

کی در قدح، کرشمه کند؟ ساقیا! بگو

و بگویش: ای معشوق حقیقی! در زیر پرده مظاهر با تجلیات اسماء و صفاتی ات، دل اهل صفوت و سالکین، و یا برگزیدگان را ربودی. می خواهیم بدانیم کی بر ملا خواهی شد تا ما هم تو را آن گونه بی پرده مشاهده نماییم؟ که: «وَأَنْتَ الَّذِي لِأَلَةٍ غَيْرِكَ، تَعَرَّفْتَ بِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ بِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست. و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.)

آن کس که منع ما ز خرابات می کند

گو: در حضور پیر من این ماجرا بگو

ای پیک راستان! با زاهد بگو دست از گفتار خویش بردارد و این همه ما را از توجه به فطرت که به آن امر شده ایم؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۳): (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)، و از عشق جانان که خرابان را آباد می سازد و در خمیره ما گذاشته شده؛

۱ - اعراف: ۱۴۳.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ - روم: ۳۰.

که: «وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۱): (و مخلوقات را در راه محبتش برانگیخت.)، منع نکند. اگر واقعاً به حرف خود عقیده‌مند است، در حضور شیخ ما بگوید، تا شاید با تنبّهات او، دست از نهي کردن ما از خرابات بردارد و همچون ما گرفتار عشق حضرت دوست گردد.

و ممکن است مرادش از «خرابات»، اهل خرابات باشد، لذا می‌گوید:

جان پرور است قصه ارباب معرفت

رمزی برو پیرس وحدیسی بیا بگو

ای پیک راستان! به زاهد بگو: اهل دل و کمال وجودشان و گفتارشان، جان تازه‌ای به طالبین حضرت دوست می‌دهد؛ که: «لِقَاءِ أَهْلِ الْمَعْرِفَةِ عِمَارَةُ الْقُلُوبِ وَ مُسْتَفَادُ الْحِكْمَةِ»^(۲): (ملاقات و دیدار اهل معرفت، آبادانی دلها و بهره‌گیری از حکمت می‌باشد.)، رمزی برو پیرس تا از حقیقت عالمت خیر دهند و مطلب تازه‌ای بر تو آشکار شود، سپس بیا و آن سخن برای ما بگو؛ که: «رَغْبَةُ الْعَاقِلِ فِي الْحِكْمَةِ، وَهِمَّةُ الْجَاهِلِ فِي الْخَمَاقَةِ»^(۳): (رغبت و گرایش عاقل به حکمت است، و همت جاهل در نادانی و کودنی.) و نیز: «غَنِيمَةُ الْأَكْيَاسِ مُدَازَسَةُ الْحِكْمَةِ»^(۴): (حکمت آموزی، غنیمت زیرکان می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ كَشَفَ مَقَالَاتِ الْحُكَمَاءِ، انْتَفَعَ بِحَقَائِقِهَا»^(۵): (هرکس از سخنان حکیمان و فرزندان پرده برداری کند، از حقایق سخنانشان بهره می‌برد.) و نیز: «مُجَالَسَةُ الْحُكَمَاءِ حَيَاةُ الْعُقُولِ وَ شِفَاءُ النَّفُوسِ»^(۶): (نشست و برخاست با فرزندان، زندگانی عقلها و بهبودی جانهاست.)

هرچند ما بدیم، تو ما را بدان مگیر

شاهانه، ماجرای گناه گدا بگو

۱ - صحیفه سجّادیه، دعای ۱.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۸.

۴ و ۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۹.

ای پیک راستان! به دوست بگو به بدی ما منگرد و ما را بدان مگیرد و از وصلش
محر و ممان مسازد، و به گدایان درگاهش چاره و داروی گناهانشان را شاهانه و بی پروا
باز گوید، تا شاید چاره آن کنند و به وصالش دست یابند. در جایی می گوید:

از سر کوی تو هر کوی به ملالت برود

نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست

که به جایی نرسد، گر به ضلالت برود

ای دلیل دل گمگشته! خدا را مددی

که غریب از نبرد ره، به دلالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا

به تحمل بنشیند، به جلالت برود^(۱)

بر این فقیر، نامه آن محتشم بخوان

با این گدا، حکایت آن پادشا بگو

ای پیک راستان! چون به کوی دوست نامه خواجه را بردی، جواب آن را بیاور
و برایش بخوان، تا بداند حضرتش را با وی عنایتی است یا خیر؟ و خبردار شود
ماجرای دردش چیست و سپس با این گدا از توصیفات آن پادشاه بگو تا آرامشی
حاصل کند، به گفته خواجه در جایی:

اگر به لطف بخوانی، مزید الطاف است وگر به قهر برانی، درون ما صاف است

ز مُصْحَفِ رُخ دلداری، آیتی بر خوان که آن بیانِ مقاماتِ کشف کشف است^(۲)

حافظ! گرت به مجلس او راه می دهند

می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۱۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۵.

ممکن است این بیت را هم از زبان پیک راستان به خویش فرموده باشد. بخواهد بگوید: وی مرا فرمود که ای خواجه! چنانچه می خواهی دوست روزی تو را به خود راه دهد، و در مجلس انسش نشاند، از عبادات و ذکر خشک و بی مغز پرهیز و به اخلاص در عمل پرداز، و بگو:

گل‌عداری ز گلستانِ جهان ما را بس زین چمن، سایه آن سرو روان ما را بس
 من و همصحبتی اهل ریا، دورم باد! از گرانان جهان، رطلِ گران ما را بس
 نقدِ بازار جهان بنگر و آزارِ جهان گر شما را نه بس این سود و زبان ما را بس^(۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

ای خون بهای نافه چین، خاک راه تو
 خورشید، سایه پرور طرف نگاه تو
 ز کس، کرشمه می برد از حد، برون خرام
 ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو؛
 خونم بخور، که هیچ ککبک با چنین جمال
 از دل نیایدشس، که نویسد کناه تو
 آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
 ز آن شد کنار دیده و دل، گمیه گاه تو
 با هر ستاره ای، سروکاری است بر شرم
 از حسرت فروغ رخ بسچو ماه تو
 یاران بهمنشین، همه از هم جدا شدند
 ما بیم و آستانه دولت پناه تو
 یار بدان مباش، که مانند بخت نیک
 یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
 فردای روز حشر، که عرض خلائق است
 که تیر با شده آن میان، به من افتد نگاه تو

حافظ! طمع نه بر رعایت، که عاقبت

آتش زنده خرم غم، دود آه تو

خواجه در این غزل با مدح و ثنا و اظهار ارادت به حضرت محبوب، تمنای دیدار او را نموده و امید وصال به خود داده. می گوید:

ای خونِ بهایِ نافه چین، خاک راه تو!
خورشید، سایه پرورِ طَرْفِ کلاه تو!

ای محبوبی که خون بهای بوییدن عطر جمالت و بهره مند شدن از حضرتت، بندگی و مسکنت حقیقی و خاک راه تو شدن را می طلبد! و یا ای معشوقی که خاک راهت از نافه چین بالاتر و با ارزش تر است! وای آن که خورشید با آن عظمت، که به نورش همه استضاء می کنند، سایه پرورِ طَرْفِ کلاه توست و چون سایه ای است در مقابل نور جمالت!

خلاصه بخواهد بگوید: بندگی تو و خاک راهت شدن، خون بهای وصال می باشد، و خورشید و آنچه در عالم ظهوری دارند همه در پرتو عنایاتت به بندگی تو ایستاده اند و هر لحظه فیض وجود و هستی از جنابت می ستانند؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ بِرَحْمَتِكَ الَّتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ، وَبِقُوَّتِكَ الَّتِي قَهَزَتْ بِهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَتْ لَهَا كُلُّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَهَا كُلُّ شَيْءٍ، وَبِجَبْرُوتِكَ الَّتِي غَلَبَتْ بِهَا كُلَّ شَيْءٍ، وَبِعِزَّتِكَ الَّتِي لَا يَقُومُ لَهَا شَيْءٌ، وَبِعَظَمَتِكَ الَّتِي مَلَأَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِسُلْطَانِكَ الَّتِي غَلَا كُلُّ شَيْءٍ، وَبِوَجْهِكَ الْبَاقِي بَعْدَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِأَسْمَانِكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ، وَبِعِلْمِكَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ، وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ، يَا نُورًا يَا قُدُّوسًا»^(۱): (خدایا! به رحمتت که بر هر چیزی گسترده است، و قدرتت که به آن بر

تمام اشیاء چیره گشته‌ای و هر چیزی در برابر آن خاضع و ذلیل است، و جبروت و بزرگی و برتری‌ات که بدان بر هر چیز غالب هستی، و عزتت که هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل آن استقامت ورزد، و عظمتت که ارکان و شراشر وجود هر چیزی را پُر کرده، و سلطنت و تسلطت که بر هر چیز برتری پیدا کرده، و روی و اسماء و صفاتت که بعد از هر چیزی پایدار است، و اسماءت که بر ارکان و پایه‌های هر چیز چیره گشته، و علم و آگاهی‌ات که بر هر چیزی احاطه دارد، و نور وجه و اسماء و صفاتت که هر چیزی بدان روشن [و وجود یافته] است از تو مسألت می‌کنم، ای نورا ای پاک و منزّه [از هر نقص]!

با این بیان تمنا و تقاضای دیدارش را نموده، لذا می‌گوید:

نرگس، کرشمه می‌برد از حد، برون خرام

ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو!

ای محبوبی که در جمال بی‌همتایی! با جذبۀ چشمان سیاه و تجلی‌ای از جلوات کشنده‌ات جلوه‌گری کن، تا گل نرگس از کرشمه و ناز خود دست کشد و مرا به زیبایی‌اش توجه ندهد. کنایه از اینکه: محبوباً! ممکن است مظاهر و موجودات دل‌مرا به خود و زیبایی‌هایشان مایل سازند، رخسار خود بنما تا به دیدنت چشم از آنان بپوشم؛ که: «إلهی! أمزت بالرجوع إلى الآثار، فازجفنی إلیک بکسوة الأنوار وهدایة الإستبصار، حتی أزعج إلیک منها كما دخلت إلیک منها، مصون السر عن النظر إلیها ومرتفع الهمة عن الإغتماد علیها»^(۱): (بارالها! پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی، باز امر فرمودی تا به سوی آثار و مظاهر بازگشت نموده [و به آنها توجه داشته باشم]، پس مرا همراه با پوششی از [مشاهده] انوار خود، و هدایتی که بصیرت و روشنایی دلم بدان حاصل شده باشد، به سوی خویش بازگردان، تا همان‌گونه که از طریق آثار و مظاهر به تو راه یافتم، باز از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ، و همّت

واندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد.)

با این بیان تقاضای دیدار می‌نماید؛ لذا باز گوید:

خونم بخور، که هیچ ملک، با چنین جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه تو

محبوباً! جمالت در برانداختن و گشتن عشاق و فانی ساختنش از مهارت بسزایی دارد. بیا و خونم بریز و به گشتم دست زن، که هیچ ملک را نبرد آن را بر تو گناه شمارد و بنویسد؛ زیرا جمال تو خود گواه است بر اینکه هر کس ببندت باید در پیشگاهت جان سپرد، بلکه جان ندادن در مقابل جذبات تجلیات را می‌توان گناه به‌شمار آورد. در نتیجه می‌خواهد بگوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارم جانم بسوختن و به دل، دوست دارم محراب ابروان بنما، تا سحرگویی دست دعا برآرم و در گردن آرمت خواهم که پیش میرم، ای بی وفا طیب! بیمار باز پرس، که در انتظارم خونم بریز و از غم مجرم خلاص کن **مَنْتَ بِذَرِّ غَمَزَةٍ خَنْجَرَةٍ** گذارم^(۱)

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی

ز آن شد کنار دیده و دل، تکیه گاه تو

معشوقا! موجودات را، دانسته و ندانسته، آرام و خواب به توست، نه چیز دیگر؛ که: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۲): (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد)؛ بدین سبب، همواره چشم دل به تو دوخته و عالم بشریت هم به عنایات توجه دارد؛ که: «إلهی! مَا أَلَدَّ خَوَاطِرَ الْإِنهَامِ بِذَكَرِكَ عَلَی الْقُلُوبِ! وَمَا أَلخَى الْمَسِيرَ إِلَیكَ بِالْأوهَامِ فِی مَسَالِكِ الْغُیُوبِ! وَمَا أَطِیَبَ طَعْمَ حَبِّكَ! وَمَا أَغْدَبَ شَرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنَا مِنْ طَرْدِكَ وَإِنْعَادِكَ، وَاجْعَلْنَا مِنْ أَحْصَ عَارِفِیكَ وَأَصْلَحِ عِبَادِكَ وَأَصْدَقِ طَائِعِیكَ وَأَخْلَصِ عِبَادِكَ»^(۳): (بارالها! چه لذت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ - بحارالانوار، ج ۲۵، ص ۵۰.

۳ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

بخش است خوابری که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای
غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبت خوش، و شربت قربت گواراست؛ پس ما را از
راندن و دور نمودن پناه ده و از ویژه‌ترین و گزیده‌ترین عارفان، و شایسته‌ترین بندگان،
و صادق‌ترین اطاعت‌کنندگان، و خالص‌ترین و پاک‌ترین عبادت‌کنندگان خویش بگردان.

با هر ستاره‌ای، سر و کاری است هر شیم
از حسرتِ فروغِ رخِ همچو ماهِ تو

محبوب! دانسته‌ام تو با ستارگان بلکه همه موجودات و مظاهر بوده و برکنار از
آنها نیستی و به جمال و کمالت جز از این طریق نمی‌توان راه یافت، هر شب که به
ستارگان می‌نگرم، تمنای دیدار رخسار تابناکت را می‌نمایم تا شاید به ملکوتشان بر
من جلوه بنمایی؛ که: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَ تَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنَّ مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ
إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أُجْهِلَكَ فِي شَيْءٍ» (۱) (بارالها! با پی در پی درآمدن آثار و مظاهر
و دگرگون شدن تحولات دانستم که مقصودت از من این است که خود را هر چیز به من
بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به گفته خواجه در جایی:

ای سروِ نازِ حُسن، که خوش می‌روی به ناز! عشاق را به نازِ تو، هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالعِ نازت! که در ازل بسپرده‌اند بر قدِ سروت قبای ناز
دل، کز طواف کعبه کویت و قوف یافت از شوقِ آن حریم، ندارد سرِ حجاز (۲)

یارانِ همنشین، همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

دلبر! اگرچه دوستان و همنشینان مجازی از یکدیگر جدایی گرفتند، من نه آنم که
تو چشم را از تو بردارم، چون تو را یار حقیقی و آرامش‌دهنده خود دیده‌ام؛ که:

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۴۸.

﴿ الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾^(۱) : (منیبین | آنانند که به خدا ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید که دل‌ها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) بخواهد بگوید:

من خرابم زغمِ یارِ خراباتی خویش می‌زند غمزه او، ناوکِ غم بر دل ریش
 با تو پیوستم و از غیر تو دل بپریدم آشنای تو ندارد سرِ بیگانه و خویش
 به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش^(۲)
 حال که ما چنینیم:

یارِ بدان مباش، که مانند بختِ نیک
 یار تو باد هر که بُود نیکخواه تو

ای دوست! با رقیبان منشین و غمخور ارشان مگرد، تا خوبان چون بخت نیکت که همواره با تو می‌باشد، همنشینت باشند. سخنی است عاشقانه که تو را بخت منزلتی بس عظیم داده، با بدگهران منشین که با منزلت تو منافی است، با ما بنشین. بخواهد بگوید:

از عدالت نبود دور، گرش پرسد حال پادشاهی که به همسایه‌گذاری دارد
 محترم‌دار دلم، کاین مگس قندپرست تا هوا خواه تو شد، فرّ همایی دارد
 نغز گفت آن بتِ ترس‌بچه باده فروش: شادی زوی کسی جو، که صفایی دارد^(۳)
 فردای روز حشر که عرض خلاق است
 باشد در آن میان، به من افتد نگاه تو!

محبوب! من از تو دست نخواهم برداشت، اگرچه به دیدارت منتخرم نفرمایی، باشد که فردای قیامت که خلاق به پیشگاهت حاضر شوند، در آن میان نگاهت به

۱ - رعلا: ۲۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.

این بنده عاشقت افتد و از مشاهده‌ات برخوردار گردم. در واقع با این بیان گله و تقاضای پایان یافتن هجرانش را نموده. در جایی می‌گوید:

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان

ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم

روا مدار، که محروم از آستان برویم

نشان وصل به ما ده، به هر طریق که هست

که باری از پی وصل تو، بر نشان برویم

مگو که حافظ! از این در برو، برای خدا

که هر چه رای تو باشد، جز این بر آن برویم^(۱)

حافظ! طمع مَبْرُ زعنایت، که عاقبت

آتش زَنَد به خرمن غم، دودِ آهِ من

خواجه در بیت ختم به خود امید داده که: طمع بریدن از عنایت حضرت

دوست سزاوار نیست، امید آنکه آه و ناله‌ات خرمن غم هجرت را یکسره بسوزد و به

دیدارش نایل آیی. در جایی می‌گوید:

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

رسید مرده، که ایام غم نخواهد ماند

که بر درگزمش، کس دُرَم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد

که کس همیشه گرفتارِ غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که نقش مَهْر و نشانِ ستم نخواهد ماند^(۲)

زمهریانی جانان، طمع مَبْرُ حافظ!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۲۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص ۱۶۷.

ای قبايِ پادشاهی، راست بر بالای تو
 آفتابِ مستح را، بر دمِ طلوعی می دهد
 جلوه گاهِ طایرِ اقبالِ کرده هر کجا
 از رسومِ شرع و حکمت، با هزاران اختلاف
 آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می چکد
 کرچه خورشیدِ فلک، چشم و چراغِ عالم است
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
 عرض حاجت در صیقلِ فقرت محتاج نیست
 زینتِ آج و کلین، از کوهرِ والای تو
 از کلاهِ خسروی، رخسارِ مناسیمای تو
 سایه اندازد بهایِ چترِ کردونِ سای تو
 نکته ای برگزینش فوت، از دلِ دانای تو
 طوطی خوش لجه یعنی فلکِ شکرخای تو
 روشنائیِ بخش چشم اوست، خاک پای تو
 صرعه ای بود از زلالِ جامِ جان افزای تو
 عرض حاجت در صیقلِ فقرت محتاج نیست
 بر فروغِ رای تو

خسروا پیرانه سرد، حافظ جوانی می کند

برامید منو جان بخش کند فرسای تو

به نظر می‌رسد خواجه این غزل را در مدح مولی الموحدین مولانا امیرالمؤمنین
علی بن ابی طالب (ع) سروده باشد. می‌گوید:

ای قباي پادشاهی، راست بر بالای تو

زینت تاج و نگین، از گوهرِ والای تو

ای علی بن ابی طالب (ع)! تو را سزاوار آن بود که پس از رسول الله (ص) مقام
خلافت را عهده‌دار باشی؛ زیرا بعد از رسول الله (ص) تنها کسی بودی که خلافت
می‌توانست به تو زینت گیرد، خواجه با این بیت اقرار به خلافت بلافصل علی بن
ابی طالب (ع) نموده.

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد

از کلاه خُروئی رخسارِ مه سیمای تو

پیشرفت اسلام به واسطه خدمات تو بود و اعمال و کردارت در ایام خلافت در
گسترش حقیقت اسلام اثری عمیق داشت.

جلوه‌گاه طایر اقبال، گردد هر کجا

سایه اندازد، همای چتر گردون‌سای تو

ولا ودوستی ات بر هر دلی و هر ملت‌ی سایه افکند، در دنیا و آخرت سربلند بوده
و خواهد بود؛ که: «حُبُّ عَلِيِّ يُخَيِّدُ النَّيْرَانَ»^(۱): (محبت و دوستی علی (ع) | آتشها | ای جهنم |

را خاموش می‌سازد.) و نیز: «شِيعَةٌ عَلِيٌّ هُمُ الْفَائِزُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»^(۱): ([ابن] شیعیان و پیروان واقعی علی [علیه السلام] اند که در روز قیامت رستگار می‌شوند.) و همچنین: «عُنْوَانُ صَحِيفَةِ الْمُؤْمِنِ حُبُّ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ»^(۲): (عنوان و آغاز نامه عمل مؤمن، دوستی علی بن ابی طالب [علیه السلام] است.) و نیز: «لَوْ اجْتَمَعَ النَّاسُ عَلَى حُبِّ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ، لَمَا خَلَقَ اللَّهُ النَّارَ»^(۳): (اگر مردم بر محبت و دوستی علی بن ابی طالب [علیه السلام] | گرد می‌آمدند، خداوند آتش [جهنم] را نمی‌آفرید.) تمام این جملات، از رسول الله ﷺ نقل شده است.

از رسوم شرع و حکمت، با هزاران اختلاف

نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

این بیت هم اشاره به علم ظاهر و باطن علی [علیه السلام] می‌کند که هر چند شرع و حکمت در مواردی ظاهراً اختلاف دارند، ولی چون حضرتش از ربط ظواهر به حقیقت آگاه می‌باشد، «نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو»؛ که: «أَنَا مَدِينَةُ الْحِكْمَةِ، وَهِيَ الْجَنَّةُ، وَأَنْتَ يَا عَلِيُّ ابْنِهَا، فَكَيْفَ يَهْتَدِي إِلَيْهَا إِلَّا مِنْ بَابِهَا»^(۴): (من شهر حکمت و دانایی‌ام و آن شهر همان بهشت می‌باشد. و تو - ای علی - در آن می‌باشی. پس چگونه کسی به بهشت راه می‌یابد در صورتی که به بهشت جز از در آن نمی‌توان راه یافت.) و نیز: «أَنَا خَزَائِنَةُ الْعِلْمِ، وَعَلِيٌّ مِفْتَاحُهُ: فَمَنْ أَرَادَ الْخَزَائِنَةَ، فَلْيَأْتِ الْمِفْتَاحَ»^(۵): (من گنجینه علم و آگاهی هستم، و علی [علیه السلام] | کلید آن است؛ پس هر کس خواهان گنجینه است، سراغ کلید آن برود.)

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد

طوطی خوش لهجه، یعنی کَلْبِكَ شکرخای تو

حضرتش در بلاغت سخن و شیرینی بیان به گونه‌ای است که آب حیات به عالم بشریت از قلم و کلام شیرنش عطا فرموده که نهج البلاغه و ادعیه مأثوره از وی حاکی

۱ و ۲ و ۳ - بحار الانوار، ج ۲۹، ص ۲۰۵.

۴ - بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۲۰۱.

۵ - بحار الانوار، ج ۴۰، ص ۲۰۱.

از این گفتار است که: «وَأَنَا لَأَمْرَاءُ الْكَلَامِ، وَفِينَا تَنْشَبَتْ عُرُوقُهُ، وَعَلَيْنَا تَهَدَّلَتْ عُصْوَتُهُ»^(۱):
(وبراستی که ماییم امیران و سرداران سخن، و ریشه‌های [درخت] گفتار در ما ریشه دوانیده،
و شاخه‌هایش بر ما آویزان گشته و سایه گسترده است.)

گرچه خورشید فلک، چشم و چراغ عالم است

روشنایی بخش چشم اوست، خاک پای تو

این بیت هم اشاره به فرمانروایی وی به تمام موجودات، که خورشید یکی
از آنهاست می‌کند؛ که: «إِرَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ تَهْبِطُ إِلَيْكُمْ، وَتَضْرُ مِنْ بَيُوتِكُمْ»^(۲):
(اراده پروردگار در تقدیرات و اندازه‌گیرهای همه امور، به شما فرود آمده و از خانه‌های شما
صادر می‌شود.)

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

آب حیاتی که اسکندر ذوالقمرین در پی جرعه‌ای از آن بود و بدان راه نیافت،
جرعه‌ای از آب حیاتی بود که علی علیه السلام را داده‌اند که: «سُئِلَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ علیه السلام : كَيْفَ
أَصْبَحْتَ؟ فَقَالَ: «أَصْبَحْتُ وَأَنَا الصَّدِيقُ الْأَكْبَرُ وَالْفَارُوقُ الْأَعْظَمُ، وَأَنَا وَصِيَّ خَيْرِ الْبَشَرِ، وَأَنَا الْأَوَّلُ وَأَنَا
الْآخِرُ، وَأَنَا الْبَاطِنُ وَأَنَا الظَّاهِرُ، وَأَنَا عَيْنُ اللَّهِ، وَأَنَا جَنْبُ اللَّهِ، وَأَنَا أَمِينُ اللَّهِ عَلَى الْمُرْسَلِينَ، بِإِذْنِ اللَّهِ،
وَتَحْنُ خُرَّانِ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَسَمَاوِيهِ، وَأَنَا أَحْيَى وَأَنَا أَمِيثٌ، وَأَنَا حَيٌّ لِأَمْوَتٍ»^(۳): (از امیرالمؤمنین علیه السلام
پرسیده شد: چگونه صبح نمودید؟ فرمودند: صبح کردم در حالی که منم صدیق [صادق] به تمام
وجود [بزرگ، و فاروق] [و جداکننده حق از باطل] اعظم، و منم اول و آخر و نهان و آشکار، و منم
آگاه به هر چیز. و منم چشم خدا، و منم کنار خدا، و منم امین خداوند بر رسولان. به ما خداوند
پرستش می‌شود، و ماییم گنجینه داران خداوند در زمین و آسمانش، و منم که زنده می‌گردانم

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۲۳۳.

۲ - کامل الزیارات، باب ۷۹، ص ۲۰۰، از زیارت ۲.

۳ - بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۲۷، روایت ۲۰.

ومی برانم و منم زنده‌ای که مرگ را راهی به او نیست.)

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست

راز کس، مخفی نمائد بسر فسوخ رای تو

ای علیؑ که فرمودی: «أَنَا بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»^(۱): (منم آگاه به هر چیز.) و نیز: «تَوَشَّيْتُ

أَنْ أَدْرِكَ زَكْلَ وَاحِدٍ مِنْكُمْ بِمَخْرَجِهِ وَمَوْلَجِهِ وَجَمِيعِ شَأْنِهِ، لَفَعَلْتُ...»^(۲): (اگر بخواهم، هر کدام از

شما را از محل خروج و دخول و تمام امورتان با خبر و آگاه سازم، می توانستم....) هیچ چیز بر تو

مخفی نیست. حاجت من هم یکی از آنهاست و چنانچه در پیشگاهت به ذکر

حاجات خود می پردازم، علت آن است که:

خسروا! پیرانه سر، حافظ جوانی می کند

بر امید عفو جان بخش گننه فرسای تو

دانسته‌ام که تو مظهر عفو و رحمت الهی هستی و مرا که حفظ ادب پیری ننموده

و جوانی و زبان درازی و بی ادبی در پیشگاهت می نمایم، خواهی بخشید.

۱ - بحار الانوار، ج ۳۹، ص ۳۴۷، روایت ۲۰.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب علی (ع) ص ۲۷۵.

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
 بهشت اگر چه نه جای گناه کاران است
 چراغ صاعقه آن شراب روشن باد!
 بر آستانه میخانه کرسی نبی
 بیار باده، که دو شمشیر عالم غیب
 مکن به چشم حقارت، نگاه در من مست
 کیست در سر من، جز هوای خدمت او
 بیار باده، که مستلزم به رحمت او
 که زود به حسد من من، آتش محبت او
 مزین به پامی، که معلوم نیست نیت او
 نوید داد، که عام است فیض رحمت او
 کیست مصیبت وزید، بی شیت او
 به نام خواجه بکشیم و فرد دولت او
 نمی کند دل من، میل زهد و توبه، ولی

مدام خرقه حافظ، به باده در کرد است

مگر ز خاک خرابات بود، فطرت او

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به حضرت دوست، و تمنای دیدار او را نموده و بیشتر خطابش با زاهد و بدخواهان خود می باشد. می گوید:

به جان پیر خرابات و حقِّ صحبت او
که نیست در سر من، جز هوای خدمت او

زاهد! قسم به جان استاد و راهنمایم و به حقی که او بر من دارد؛ که: «هَلْكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمَةٌ يُزِيدُهُ»^(۱): (هر کس که حکیمی نداشته باشد که هدایتش کند، به هلاکت مبتلا خواهد گشت.)، هوایی در سر من جز هوای بندگی حضرت دوست نمی باشد؛ که: «وَلَيْكِنِّي أُعْبِدُهُ حُبًّا لَهُ»^(۲): (و لیکن من خدا را از روی محبت و دوستی او می پرستم.) و به گفته خواجه در جایی:

جان فدای تو، که هم جانی و هم جانانی
سرسری، از سر کوی تو نیارم برخاست
خام را، طاقت پروانه دل سوخته نیست
لذا می گوید:

هر که شد خاک درت، رست ز سرگردانی
کار دشوار، نگیرند بدین آسانی
نازکان را، نرسد شیوه جان افشانی^(۳)

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده، که مستظهرم به رحمت او

۱ - بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۱۵۹.

۲ - پارالانوار، ج ۷۰، ص ۱۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.

زاهدا! اگرچه می‌دانم بهشت جای گناهکاران نیست، ولی آن نه گناهی است که
تو اش گناه می‌پنداری. دیدن و عشق ورزی به جمال حضرت محبوب و چشم پوشی
از آن بر خلاف فطرت ﴿فَطَوَّرَ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۱): (همان سرشت خدایی که
مردم را بر آن آفرید.) است، پس: «بیار باده»، که مستظهرم به رحمت او: «که: ﴿إِنَّ
رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۲): (بدرستی که رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است.)
وبه گفته‌ی خواجه در جایی:

هاتفی از گوشه میخانه دوش	گفت: ببخشند گنه، می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سرش
این خرد خام به میخانه بر	تا می لعل آوردش خون به جوش
عفو خدا، بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته چه گویی؟ خموش ^(۳)

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد!

که زد به خرمن من، آتش محبت او

زاهدا! الهی که صاعقه و برق تجلیات اسماء و صفاتی حضرت معشوق و محبتش
که در گذشته بر خرمن وجود من آتش برافروخت و بگلی مرا از خود غافل ساخت،
همواره روشن باد! تا بتوانم از او بهره‌مند گردم. در جایی می‌گوید:

مرا می دگر باره از دست برد	به من باز آورد می، دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد!	که از روی ما رنگ زردی ببرد
برو زاهدا! خورده بر ما مگیر	که کار خدایی، نه کاری است خرد ^(۴)

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ - روم: ۳۰.

۲ - اعراف: ۵۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۶۴.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

ای بُرده دلم را تو بدان شکل و شمایل
 و صف لب لعل تو چه گویم به رقیبان؟
 هر روز چو خُسنت زدگر روز فزون است
 مه را نتوان کرد به روی تو مقابل^(۱)

بر آستانه میخانه گر سری بینی

مزن به پای، که معلوم نیست نیت او

زاهد! مبادا به افرادی که با حضرت محبوب رابطه‌ای دارند، بی‌احتیایی نمایی،
 زیرا هر کس به طریقی با وی اَلْفَت دارد که نیت او بر تو معلوم نیست.

بیار باده، که دوشم، سروش عالم غیب

نوید داد، که عام است فیض رحمت او

معشوقا! اگرچه زاهد، باده نوشی و عشق ورزی و به یادت بودن را حرام می‌داند،
 از آن باده مرا نصیب کن و از حجاب عالم بشریتم خارج نما، تا به فطرت ﴿فِطْرَةَ﴾
 اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴿^(۲)﴾ (همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) ترجه
 کنم، اگرچه زاهد آن را گناه بداند؛ زیرا نوید بخشش را پیک دوست (قرآن
 شریف، و یا رسول الله ﷺ از زبان کتاب الهی) به ما داده؛ که: ﴿قُلْ: يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ
 اسْرَفُوا عَلَىٰ انْفُسِهِمْ! لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللّٰهِ. اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا. اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ
 الرَّحِيمُ ﴿^(۳)﴾ (ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم روا داشته‌اید! هرگز از رحمت خداوند
 نوید نشوید، زیرا براستی خداوند همه گناهان را می‌آمرزد، و اوست خدای بسیار آمرزنده
 و مهربان.) و به گفته خواجه در جایی:

گر میفروش، حاجت رندان روا کند
 و هم ضعیف، رای فضولی چرا کند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۷۸.

۲ - روم: ۳۰.

۳ - زمر: ۵۲.

ساقی! به جام عدل بده باده، تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند^(۱)
 مکن به چشم حقارت، نگه در من مست
 که نیست معصیت و زهد، بی مشیت او

زاهدا! به چشم حقارت به من منگر و مرا معصینکار مخوان؛ زیرا من و تو هر دو بر یک طریق می‌باشیم، که طریق فطرت و مشیت اوست؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنِ أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۲): (پس استوار و مستقیم روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند)، منتهی یکی توجه دارد، و یکی نمی‌داند و دیگری را گناهکار می‌داند، و حال اینکه اگر دقت کند خود منحرف از فطرت است. در جایی خطاب به زاهد کرده و می‌گوید:

صوفی! گلی بچین و مرقع به خار بخش وین زهد خشک را، به می خوشگوار بخش
 طامات زرق، در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طبلسان به می و میگار بخش
 زهد گران، که ساقی و شاهد نمی‌خرند در حلقه چمن، به نسیم بهار بخش^(۳)

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه، ولی

به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

زاهدا! به برکت راهنمایهای رسول الله ﷺ توجه نموده‌ام که باید از زهد خشک و عبادات قشری و شرک و دو بینی دست بکشم و به طریق فطرت بازگردم؛ که: ﴿هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ، وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ﴾^(۴):

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۱۸۸.

۲ - روم: ۳۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۶۰.

۴ - توبه: ۳۳.

(اوست خداوندی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت، تا بر تمام ادیان پجیره اش سازد، هر چند مشرکان نپسندند.) و نیز: ﴿ وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا ﴾^(۱): (وهر کس از خدا و رسولش اطاعت کند، بی گمان به رستگاری بزرگ نایل آمده است.) و همچنین: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي اسْتَنْقَذَنَا بِكَ مِنَ الْهَلَكَةِ، وَهَدَانَا بِكَ مِنَ الضَّلَالَةِ، وَنَوَّزَنَا بِكَ مِنَ الظُّلُمَاتِ [الظُّلْمَةِ]؛ فَجَزَاكَ اللَّهُ يَا رَسُولَ اللَّهِ...»^(۲): (حمد و سپاس خدایی را که ما را به [واسطه] تو از هلاکت و نابودی رهایی بخشید، و از ضلالت و گمراهی هدایتمان نموده، و از تاریکیها [یا: تاریکی] به روشنایی رهسپار ساخت. پس خداوند به تو پاداش نیکو دهد ای رسول خدا!...).

لذا دیگر از رویه ای که اختیار نموده ام توبه نخواهم نموده؛ اینجاست که باید درود خود را به رسول الله ﷺ نثار کنم و عزت و عظمت او را از خدا بخواهم؛ که: «اللَّهُمَّ! صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ عَبْدِكَ وَرَسُولِكَ وَأَمِينِكَ وَصَفِيكَ وَخَبِيبِكَ وَخَيْرَتِكَ [وَحَلِيلِكَ] مِنْ خَلْقِكَ وَحَافِظِ سِرِّكَ وَمُبَلِّغِ رِسَالَتِكَ [رِسَالَتِكَ]، أَفْضَلَ وَأَحْسَنَ وَأَجْمَلَ وَأَكْمَلَ وَأَزْكَى وَأَتَمِّ وَأَطْيَبَ وَأَطْهَرَ وَأَسْنَى وَأَكْثَرَ [وَأَكْبَرَ] مَا صَلَّيْتَ وَبَارَكْتَ وَتَرَحَّمْتَ وَتَحَنَّنْتَ وَسَلَّمْتَ عَلَيَّ مِنْ عِبَادِكَ [خَلْقِكَ] وَأَنْبِيَائِكَ وَرُسُلِكَ وَصَفْوَتِكَ وَأَهْلِ الْكِرَامَةِ عَلَيْكَ»^(۳): (خدایا! بر محمد بنده و رسول و امین و برگزیده بی آلیش و محبوب و برگزیده [و دوست] خویش از میان مخلوقات، و نگاهدارنده راز و رساننده پیامهای خود، برترین و نیکوترین و زیباترین و کاملترین و پاکیزه ترین و بالنده ترین و خوشترین و پاکترین و بالاترین و بیشترین [و بزرگترین] درودها و رحمتها و برکتها و نوازشها و مهربانیها و سلامهایی را که بر هر یک از بندگان و پیامبران و رسولان و برگزیدگان و اهل کرامت و بزرگواری در نزد خویش از میان تمام مخلوقات عنایت فرمودی، عنایت فرما.)

۱ - احزاب: ۷۱.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۰۵.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۵۹ - ۶۰.

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او؟

آری، آن کس که توجه به فطرت خود نماید، نمی تواند عنایتی به خرقه عالم بشریت خود داشته باشد، بدین جهت انبیاء و اوصیاء علیهم السلام را مقام عصمت محقق است، و هر فرد بشر که تبعیت از آنان نماید، می تواند از این کمال به قدر ظرفیتش بهره داشته باشد. خواجه هم می گوید: خرقه عالم بشریت همواره در گرو باده توحید بوده و می باشد، اگرچه غفلت از آن داشته باشم، با این حال، پیوسته بدن عنصری و عالم بشریت را به بندگی و توجه به حضرت محبوب می دارم، تا از غفلت بیرون آمده و باده دیدارش را خریدار شوم. چگونه چنین نکنم؟ که خمیره ام را حضرت دوست از خرابات برگرفته و به من تعلیم اسماء فرموده؛ که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۱): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) در جایی می گوید:

این خرقه که من دارم، در زهن شراب اولی وین دفتر بی معنی، خرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم، چندان که نگه کردم در گنج خراباتی، افتاده خراب اولی
تا بی سر و پا باشد، اوضاع فلک زینسان در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی^(۲)

۱ - بقره: ۳۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۸۵.

تآب بنفشه می دهد، طُـسره مشکای تو
 ای گل خوش نسیم من! بلبل خویش را سوز
 دشمن و دوست کو بگو، هر غرضی که ممکن است
 خرقة زبد و جام می، گرچه نه درخور هم اند
 شور شراب و سوز عشق، آن نفسم رود زیاد
 من که ملول کشمی، از نفس فرشتگان
 مژغشت سرشت من، خاک درت بشت من
 دلچ کدای عشق را، کنج بود در آستین ^{مهرت} ^{زود به سلطنت رسد}، هر که بود کدای تو
 شاه نشین چشم من، تکیه که خیال توست
 جای دعاست شاه من! بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت، خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد، مرغ سخن سرای تو

خواجه در ابیات این غزل به کمال محبتش به حضرت دوست اشاره، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار او نموده، می‌گوید:

تابِ بنفشه می‌دهد، طَرَهٗ مُشکسایِ تو

پردهٗ غنچه می‌درد، خندهٗ دلگشایِ تو

محبوبان! چون طَرَهٗ و زلفِ عطراگین مظاهرت از هم گشوده شود، و حجاب کثرت از دیدهٗ دل عاشقانت زدوده گردد و به ملکوت عالم راه یابند، جمال و کمال و عطر موجودات را به تو خواهند دید و از بنفشه که یکی از مظاهرت می‌باشد، طاقت ربوده خواهد شد؛ و چون بخندی و پردهٗ کثرت را از میان برداری، غنچه از لب گشودن خود خجالت زده می‌گردد. خلاصه بخواهد بگوید: مظاهر تا زمانی برای سالک عاشق جلوه‌گری دارند، که تو جلوه نکرده باشی. و چون آشکار شوی، در نظر عارف، زیبایی برای ایشان نمی‌ماند، بلکه همه نور و صفا و بهای جلوهٗ تو را مشاهده می‌کند.

و ممکن است بخواهد بگوید: مظاهر هر چه دارند، به تو می‌باشد، حتی پیچ و تاب بنفشه و پرده‌داری غنچه؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ﴾^(۱): (و هیچ چیز نیست، مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما جز به اندازهٗ معین [به عالم خَلق] فرو نمی‌فرستیم.)، و این تویی که همه چیز به هر موجودی می‌دهی.

با این بیان بخواهد بگوید:

عماری دار لیلی را، که بهر و ماه در حکم است

خدا یا! در دل اندازش، که بر مجنون گذار آرد

خدا را چون دل ریشم، قراری بسته با زلفت

بفرما لعل نوشین را، که جان را برقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد، در این پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جوی و سزوی در کنار آرد^(۱)

و بگوید:

ای گل خوش نسیم من! بلبل خویش را مسوز

کز سر صدق می کند، شب همه شب دعای تو

معضوفاً! من بلبل عاشقم و تو گل خوش بوی و زیبای من، ای گل خوشبوی من! بلبل خود را از فراق مسوزان؛ که هر شب به صدق و راستی به دعای تو اشتغال دارم و تو را می خوانم، تا شاید وصالت را نصیبم گردانی؛ که: «إلهی! منی الذی نزل بک ملتجئاً قراک، فما قرینته؟ و من الذی أناخ ببابک مزیجاً نداک، فما أولینته؟! ایخسن ان ازج عن بابک بالخبیبة مضروفاً، و لست أعرف سواک مؤلی بالإحسان مؤضوفاً!..»^(۲): (معبود! کیست که در طلب پذیرایی ات بر تو فرود آمد و پذیرایی اش نمودی؟ و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟ آیا سزاوار است به تو میدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی شناسم!..). و به گفته خواجه در جایی:

ای سرو ناز حُسن، که خوش می روی به ناز! عشاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست چون عود گو: بر آتش سوزان، بسوز و مساز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

پروانه را، زشمع بود سوزِ دل، ولی بی شمع عارض تو دلم را بُود گداز^(۱)

دشمن و دوست گو: بگو هر غرضی که ممکن است
جوړ همه جهانیان، می کشم از برای تو

دلبر! اگرچه شیطان و زاهد به غرض ورزی بر علیه من برخاسته‌اند و هر سخنی
درباره من می‌گویند، هراسی نخواهم داشت، جوړ همه را برای خاطر تو می‌کشم.
بخواهد بگوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خمِ چوگانِ سر زلف تو بست لاجرم، گوی صفت، بی سرو پا می‌گردد
از جفای فلک و غصه دوران، صد بار بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می‌گردد^(۲)
و بگوید:

منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما، کافری است رنجیدن^(۳)

خرقه زهد و جام می، گرچه نه در خوړ هم‌اند
این همه نقش می‌زنم، در طلبِ وفای تو

محبوب! اگرچه خرقه زهد و عبادات قشری، با جام می و مراقبه و توجه به تو
و اخلاص با یکدیگر سازش ندارند؛ ولی من برای رسیدن به دیدارت به هر نقشی
دست می‌زنم، تا عنایتت را از هر طریق به خود جلب نمایم و انس با توام میسر
گردد. در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۵۰.

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
 دستِ شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم
 تا بو که یابم آگهی، ز آن سایه سرو سهی
 گلبانگِ عشق از هر طرف، بر خوشخرامی می‌زنم
 اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟
 حالی من اندر عاشقی، داوِ تمامی می‌زنم^(۱)

شورِ شراب و سوز عشق، آن نَفَسِ رَوْدِ زِ یاد
 کاین سِرِ پر هوس شود، خاکِ دَرِ سرای تو

بخواهد بگوید: معشوقا! تا به مقام مَخْلَصِيَّة (به فتح لام) وفنا و عبودیت حقیقی ام نرسائی و دوئیّت عاشق و معشوقی در نظرم باقی است، شورِ شراب مشاهدات و تجلیات و سوز عشق تو از سرم بیرون نخواهد رفت. و چون این کمال حاصل شود، من نیستم تا شور شراب و سوز عشقی بماند. اگر عشقی هست، عشق اوست به خود. بخواهد بگوید: «إلهی! هذا ذلّی ظاهرٌ بینَ یدَیک، وَ هذا حالی لا یخفی علیک، مِنْکَ أَطْلُبُ الوُصُولَ إِلَیک، وَ بِکَ اسْتَدِلُّ عَلَیک؛ فَاهْدِنِی بِنُورِکَ إِلَیک، وَ اقْمِنِی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یدَیک.»^(۲) (بارالها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حال من است که بر تو پنهان نیست، از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم، و به تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو و با بندگی راستین در پیشگاهت برپادار.) و بگوید:

همایِ أوجِ سعادت، به دام ما افتد اگر تو را گذری، بر مقام ما افتد
 حبابِ وار، بر اندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص ۳۳۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص ۳۱۲.

من که ملول گشتمی، از نفس فرشتگان

قال ومقال عالمی، می کشم از برای تو

معشوقا! دعا و نفس فرشتگان عالم قدس، ویا هر جستگان عالم طبیعت باعث شد که برای وصال و دیدارت بتوانم از ملالت راه وقال ومقال بدگویان نهراسم؛ که: ﴿الَّذِينَ يَخْمَلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ، يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُونَ بِهِ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا؛ رَبَّنَا وَسِعْتَ كُلَّ شَيْءٍ رَحْمَةً وَعِلْمًا، فَاغْفِرْ لِلَّذِينَ تَابُوا وَاتَّبَعُوا سَبِيلَكَ، وَقِهِمْ عَذَابَ الْجَحِيمِ، رَبَّنَا! وَأَدْخِلْهُمْ جَنَّاتِ عَدْنٍ الَّتِي وَعَدْتَهُمْ وَمَنْ صَلَحَ مِنْ آبَائِهِمْ وَأَزْوَاجِهِمْ وَذُرِّيَّاتِهِمْ، إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ، وَقِهِمُ السَّيِّئَاتِ...﴾^(۱): (فرشتگانی که عرش را حمل می نمایند و فرشتگانی که پیرامون و گرداگرد آن هستند، با حمد و سپاس پروردگارشان، او را تسبیح و به پاکی یاد نموده و به او ایمان آورده و برای کسانی که ایمان آورده اند، آمرزش می طلبند، [می گویند:] پروردگارا رحمت و نگاهبان هر چیزی را فراگرفته، پس آنان را که توبه نموده و از راهت پیروی نمودند، بیامرز، و از عذاب، دوزخ نگاهدار. بار پروردگارا و ایشان و پدران و همسران و فرزندان صالح و شایسته شان را در بهشتهای جاودان که وعده شان دادی، داخل بگردان، براستی که تنها تویی عزیز و ارجمند و حکیم و فرزانه، و ایشان را از بدیها و سیئات نگاهدار...)^(۲)

و یا بخواهد بگوید: سخن ملائکه که: ﴿اتَّخَذَ فِيهَا مَنْ يُلْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الذُّمَّاءَ؟﴾^(۳): (آیا کسی را در زمین قرار می دهی که در آنجا تباهی نموده و خونها ریزد؟) برای من ملالت آورد از اینکه بتوانم قدم در راه گذارم؛ ولی ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۴): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم.) و همچنین: ﴿إِنِّي أَعْلَمُ

۱ - غافر: ۹ - ۷.

۲ - معنای اول بیت که اینجا تمام شد، بنابراین می باشد که قسمت اول مصرع اول، جدای از قسمت دومش خوانده شود، و قسمت دوم به مصرع بعد متصل خوانده شود.

۳ - بقره: ۱۰.

۴ - بقره: ۳۰.

«مَالَا تَعْلَمُونَ»^(۱): (من از چیزهایی که شما آگاه نیستید، آگاهم). و نیز: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۲): (و همه نامهای خود را به آدم آموخت). مرا بر آن داشت که همه نامهای خویش بگمارم و به گفتار نادانان عالم طبیعت گوش ندهم تا وصالت را بیابم.

مِهْر رُخْت سِرْشْت مَن، خَاک دَرْت بَهْشْت مَن

عَشَق تُو سِرْنُوشْت مَن، رَا حْت مَن رِضَاي تُو

دلدارا! گلم را با محبت و عشق به جمالت آمیخته‌ای، و: «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^(۳): (واز روح خویش در او دمیدم). و همچنین: «فِطَرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا»^(۴): (همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید). فرموده‌ای، با این همه چگونه می‌توانم دوستت ندارم و خاک در تو گشتن و عبودیتت، مرا بهشت نباشد؛ که: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتِي»^(۵): (ای نفس مطمئن و روان آسوده، به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خرسند است). و نیز: «وَمَا لِي لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»^(۶): (و چرا خدایی را که مرا آفریده و شما به سوی او رجوع خواهید نمود، نپرستم؟! و همچنین: «إِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا»^(۷): (هر آن که در آسمانها و زمین است، به صورت بنده و برده به سوی خداوند بسیار مهربان می‌آیند). محبوبا! سرنوشت و پاینده خلقت مرا بر عشق خود نهادی؛ که: «وَبَعَثْنَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِي»^(۸): (و آنها را در راه اراده خویش

۱ - بقره: ۳۰.

۲ - بقره: ۳۱.

۳ - ص: ۷۲.

۴ - روم: ۳۰.

۵ - فجر: ۳۰ - ۲۷.

۶ - یس: ۲۲.

۷ - مریم: ۹۳.

۸ - صحیفه سجادیه، دعای ۱.

روان گردانیده و در طریق محبتش برانگیخت،) با این همه راحتی من در رضایت و خوشنودی تو ست؛ که: ﴿رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ، وَرَضُوا عَنْهُ﴾^(۱)؛ (هم خدا از آنان، و هم ایشان از خدا خوشنود گشتند)؛ لذا می گوید:

دلق گدای عشق را، گنج بُود در آستین

زود به سلطنت رسد، هر که بُود گدای تو

محبوب! آن کس که به فقر ذاتی خود پی بُرد، و مشاهده نماید که ذاتاً و اسماً وصفتاً و فعلاً از خود چیزی ندارد، چنین کسی در آستین دلق گدای اش گنجی داشته و به سلطنت حقیقی راه یافته؛ که: ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۲)؛ (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم). و نیز: «عَبْدِي! اطعني، أَجْعَلْكَ مَثَلِي؛ أَنَا خَيْرٌ لِّ الْأَمْوَاتِ، أَجْعَلْكَ حَيًّا لِّ الْأَمْوَاتِ؛ أَنَا غَنِيٌّ لِّ الْفُقَرَاءِ، أَجْعَلْكَ غَنِيًّا لِّ الْفُقَرَاءِ؛ أَنَا مَهْمَا أَشَاءَ يَكُونُ، أَجْعَلْكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ.»^(۳)؛ ((ای [بنده‌ام] طاعت و بندگی مرا بتماماً تا تو را نمونه خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی بخشم که مرگی در پی نداشته باشد، من بی نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی شوم، تو را نیز آنچنان بی نیاز گردانم که هرگز فقیر نشوی، من هر چه بخواهم موجود می شود، تو را نیز چنان گردانم که هر چه بخواهی موجود شود.)

شاه نشین چشم من، تکیه گه خیال تو ست

جای دعا ست شاه من! بی تو مباد جای تو

معشوق! خیال تو در چشم من جای دارد، باید از تو بخواهم که همواره در دیده‌ام قرار داشته باشی و هیچ زمان از خیال تو غافل نباشم، تا شاید روزی به خود راهم دهی. در جایی می گوید:

خیال روی تو، در هر طریق همره ماست نسیم موی تو، پیوند جان آگه ماست

۱ - مائدة: ۱۱۹.

۲ - بقره: ۳۰.

۳ - الجواهر السنیة، ص ۳۶۱.

به حاجبِ درِ خلوتسرای خویش بگوی: فلان، زگوشه نشینانِ خاک درگه ماست
 به صورت از نظر ما، اگرچه محبوب است همیشه در نظرِ خاطرِ مرقه ماست
 اگر به سالی، حافظ دری زنده بگشای که سالهاست که مشتاقِ رویِ چون مَه ماست^(۱)

خوش چمنی است عارضت، خاصه که در بهار حسن

حافظِ خوش کلام شد، مرغِ سخن سرای تو

ای دوست! مظاهر و کثراتت بخصوص در ایام بهار، خوش اشاره‌ای به جمال
 و کمال تو دارد، و چون منی بلبل سخن سرا می طلبد، بخواهد بگوید:

گلبن عیش می دهد، ساقی گل‌عذار کو؟ باد بهار می وزد، باده خوشگوار کو؟
 هر گل نو زگلرخی، یاد همی دهد، ولی گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟
 حُسن فروشی گنم، نیست تحمل ای صبا دست زدم به خون دل، بهر خدا نگار کو؟^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۳۶۰.

خطِ عذار یار، که بگرفت ماه ازاد
 ابروی دوست بکوشه مخراب دولت است
 خوش حلقه‌ای است بلیک به در نیست راه ازاد
 آنجا بسای چهره و حاجت، بخواه ازاد
 کایمیه‌ای است جام جهان بین، که آه ازاد!
 من برده‌ام به باده فروشان، پناه ازاد
 این دو دین، که نامه من شد سیاه ازاد
 کو، بر فتنه روز مشعل صبحگاه ازاد
 آبی به روزنامه اعمال ما نشان
 بتوان گریست، حرف کنایه ازاد
 آخرد این خیال، که دارد کدای شهکت
 روزی شود که یاد کند پادشاه ازاد
 حافظ، که ساز مجلس عشاق راست کرد
 خالی مباد، عرصه این بزنگاه ازاد!

خواجه در این غزل با بیانات شیرین توحیدی خود در مقام تقاضای دیدار حضرت دوست بوده، می‌گوید:

خطُ عذار یار، که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ای است، لیک به در نیست راه از او

بخواهد با این بیان و تمثیل خطِ عذار به هلال ماه^(۱) بگوید: اگرچه کثرات، جمال محبوب مرا مستور داشته، ولی اینان از خود چیزی ندارند هر چه دارند، به حضرتش دارند و مرا راهنمای به او می‌باشند. «خوش حلقه‌ای است به در نیست راه از او»؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلَّى لِحَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۲): (حمد و سپاس خدایی را که با مخلوقات خویش برای آنها تجلی نموده و آشکار است.) و به گفته خواجه در جایی:

گرچه آسفتگیِ حال من از زلف تو بود
حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد^(۳)
با این بیان بخواهد بگوید:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن
به بادِ ده سر و دستارِ عالمی، یعنی
به غمزه، رونقِ بازارِ سامری بشکن
کلاه گوشه، به آیینِ دلبری بشکن
به زلف گوی: که آیینِ سرکشی بگذار
به طره گوی: که قلبِ ستمگری بشکن

۱ - شاید این تمثیل به اعتبار این است که در کنار گونه جوانان در ابتدا موهایی هلال وار درمی‌آید و به چهره آنان زیبایی خاصی می‌دهد و در عین اینکه جمالشان را می‌پوشد ولی راهنمای به آن است.

۲ - نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس سزای حورِ ده و رونقِ پری بشکن^(۱)
 ابروی دوست، گوشه محراب دولت است
 آنجا بسای چهره و حاجت بخواه از او

ای خواجه! مشاهده جمال دوست و دولت از دست رفته‌ات، به مراقبه و توجه به محراب ابروان و سرزندگی ساییدن به پیشگاهش بدست می‌آید. «آنجا بسای چهره و حاجت بخواه از او.» که: «إلهی! فأسئلك بنا سبيل الوصول إليك، وسيزنا في أقرب الطرق للوقوف عليك، قرب علينا البعيد، وسهل علينا العسير الشديد، وألحقتنا بالعباد [بعبادتك] الذين هم بالبدار إليك يسارعون، وبابك على الدوام يطرقون. وإياك في الليل يعبدون.»^(۲)
 (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر مانزدیک، و [کار] دشوار سخت را بر ما آسان گردان و به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند، و پیوسته در خانه تو را می‌کوبند، و در شب تنها به پرستش تو مشغولند، ملحق نما.) و بگو:

روشنی طلعت تو، ماه ندارد پیش تو گل، رونق گیاه ندارد
 گوشه ابروی دوست، منظر چشم
 خوشتر از این گوشه، پادشاه ندارد
 حافظ اگر سجده تو کرد، مکن عیب کافر عشق ای صنم! گناه ندارد^(۳)

ای جرعه نوش مجلس جم! سینه پاک دار
 کآینه‌ای است جام جهان بین، که آه از او!

ای سالکی که جرعه‌ای از جام جهان بینات داده‌اند و می‌خواهی به مقام خلیفه‌اللهی و کمال «كُنْتُ سَمْعَةَ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصْرَةَ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ.»^(۴) : (گوش او می‌شوم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۲۴۸.

۲ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص ۱۶۸.

۴ - اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

که بدان می‌شنود، و چشم او که به آن می‌بیند.) نایل آبی، و در حمل امانت ﴿ وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ﴾^(۱): (وانسان آن را حمل نمود.) پابرجا باشی! سینه از قذارات عالم طبیعت و تعلقات آن پاک‌دار، که در آن جام جز به چشم دل پاک نتوان نگریست. آن آئینه‌ای است که آهی غبار آلودش می‌کند و با مختصر غفلت، از مشاهده آن جمال بی‌بهره خواهی شد و دوام دیدارت حاصل نمی‌شود.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای آن که هوس نوشیدن جرعه‌ای از جام شراب تجلیات محبوب حقیقی را داری! آن را به هر کس ندهند، سینه ودلی پاک از آلودگیها و شرک بایدت، تا به دیدارش دست یابی. به گفته خواجه در جایی:

فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم که حرام است، من آن را که نه یار است و ندیم
چاک خوام زدن این دلق ریایی، چه کنم؟ روح را، صحبت ناچسب، عذابی است الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم^(۲)

سلطان غم هر آنچه تواند، بگو: بکن

من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

درست است غم عشق، و یا هجر دوست، و یا غم بود و نبود و تعلقات، با سلطه‌ای که بر عالم بشریت دارند، هر زمانم به ناراحتی مبتلا می‌کند، باکی نیست؛ چرا که راه زدودن آن غم را یافته‌ام، و آن توجه و مراقبه جذبات چشمان و جمال حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿ أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾^(۳): (آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و به گفته خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه تشخیص کرده‌ایم و مداوا، مقرر است
ما باده می‌خوریم و حریفان، غم جهان روزی، به قدر همت هر کس مقرر است^(۴)

۱ - احزاب: ۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۳ - رعد: ۲۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

و ممکن است منظور از «باده فروشان»، علی علیه السلام، و یا اساتید و برجستگان باشند.
 بخواهد بگوید: غم دوری دلدارم هرچه می‌خواهد بگو بکند، برای آرامش آن به
 دامن اولیائش دست زده‌ام.

کردارِ اهل صومعه کرد می‌پرست^(۱)

این دود بین، که نامه من شد سیاه از او

اعمال و کردار ریاکارانه و خود پرستی و بر خلاف فطرت عمل نمودن اهل
 صومعه، مرا به می‌پرستی و پیمودن طریق فطرت و تنها به دوست نظر داشتن
 و اداشت، با این همه عوض اینکه من آنان را نامه سیاه بخوانم، آنان مرا به خیال
 خود سیاه نامه و گناه کار می‌دانند، «این دود بین، که نامه من شد سیاه از او» به گفته
 خواجه در جایی:

خیز، تا خرقة صوفی به خرابات بریم دفتر زرق به بازار خرافات بریم
 تا همه خلوتیان، جام صبوحی گتیرند چنگ و سنجی، به در پیر مناجات بریم
 ورنهد در ره ما، خار ملامت زاهد از گیلستانش، به زندان مکافات بریم
 سوی زندان قلندر، به زه آورد سفر دلق شطاحی و سجاده طامات بریم^(۲)

ساقی! چراغ می به زه آفتاب دار

گو: بر فروز مشعل صبحگاه از او

ای دوست! در ساعتی که ابتدای شروع طلوع آفتاب است و سپیده صادق
 می‌خواهد آشکار شود، مرا به مشاهده جمال و تجلیات بهره‌مند ساز و به من بگو:
 صبح خود را به روشنایی جمالم آغاز کن. در جایی می‌گوید:

ز در درآ و شبستانِ ما منور کن دماغ مجلس روحانیان معطر کن
 ستاره شب هجران، نمی‌فشاند نور به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن

۱ - در تعبیر «می‌پرست» لطافتی است که در «میخواره» نیست.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

حجاب دیده ادراک شد، شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن^(۱)
 و یا بخواهد بگوید: به جمال خویش بر آفتاب روشنایی بخش، کنایه از اینکه:
 آفتاب را به جمال و اسماء و صفات و نورت برافروخته ساز تا به عالم نور فشانند.
 و نتیجه آنکه (بنا بر هر دو معنی): مرا به دیدارت بهره‌مند ساز تا دیگران از من
 بهره‌مند گردند.

آبی به روزنامه اعمال ما فشان

بتوان مگر بشرد حروف گناه از او

آری، منشأ گناه دو چیز است: یک، غفلت؛ و یکی انیت و توجه به خویش. و در
 واقع غفلت از آثار انیت و خود بینی است. تنها چیزی که می‌تواند آن دورا از بشر
 بگیرد، ذکر و مراقبه و توجه و محبت به حضرت دوست می‌باشد. خواجه هم
 بخواهد بگوید: روزنامه اعمال ما به خود بینی و فراموش نمودن سیاه شده،
 محتاج به شراب تجلیات و محبت توایم تا بتوانیم بکلی از خویش بیرون شویم
 و حروف گناه را از نامه اعمالمان بزداییم. به گفته خواجه در جایی:

از این مرقع پشمینه نیک در ننگم به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن
 فضول نفس، حکایت بسی کند ساقی! تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
 لب پیاله ببوس، آنگهی به مستان ده بدین لطیفه، دماغ خرد معطر کن^(۲)

آخر در این خیال که دارد گدای شهر

روزی شود که یاد کند پادشاه از او؟

نمی‌دانم - ای دوست! - با این همه آرزویی که گدای تواز دیدارت دارد، روزی
 می‌شود یادی از این بنده کنی و به مشاهدات نایل سازی و از غم و غصه هجرانش
 برهانی؟ در جایی می‌گوید:

من از دیار حبیبیم، نه از بلاد رقیب مهیمن! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی، ای دلیل راه! که من به گوی میکند دیگر عَلم برافرازم^(۱)

حافظ که سازِ مجلسِ عشاقِ راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او!

ای دوست! این من و همّت من که خود را آماده نموده‌ام تا همنشینِ عشاق
باشم و در زمرهٔ آنانم قرار دهی. امید آنکه در بزمگاهِ ﴿عِنْدَ مَلِیْکِ مُقْتَدِرٍ﴾^(۲) : (نزد
پادشاه مقتدر) و ﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ یَرْزُقُونَ﴾^(۳) : (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند) مرا هم
جای دهی. در جایی می‌گوید:

به چشم و ابروی جانان، سپرده‌ام دل و جان
ز در درآ و تماشایِ باغ و منظر کن
از آن شمایل و الطاف و حُسنِ خوش، که تو راست
میان بزمِ حریفان چو شمع سر بر کن
ز خاکِ مجلسِ ما، ای نسیمِ باغِ بهشت!

ببر شمامه و چون عود، عطرِ مجمر کن^(۴)
و ممکن است بخواهد بگوید: خواجه‌ات که با گفتار عاشقانه‌اش مجالس
فریفتگان را صفا و معنویت بخشید، به خود راهش ده که از تو بی‌بهره نباشد. در
جایی می‌گوید:

دلِ حافظِ چو صبا، بر سر کویِ تو مقیم دردمندی‌است، به امیدِ دوا می‌گردد^(۵)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

۲ - قمر: ۵۵.

۳ - آل عمران: ۱۶۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۲.

کفتا برون شدی، به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت، شرم باد! رو
غمری است، تا دلم ز مقیمان زلف تو
غافل ز حفظ جانب یاران خود شو
مفروش عطر عقل به بندوی زلف یار
کاشجا هزار نافه مشکین، به نیم جو
تخم وفا و جنر در این کهنه کشت زار
آنکه عیان شود، که رسد موسم دو
ساقی! بیار باده، که رمزی بگویمت
از سیر اختران کنسال و ماه نو
شکل بلال بر سر منده می دهد نشان
از افسر سیامت و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیرخان، نامن و فاست

درس کوفت و منت بر او خوان و زوشنو

گویا خواجه در این غزل با بیانات مختلف در صدد تقاضای دیدار حضرت محبوب و بهره‌مند شدن از روز عید صیام و نتایج معنوی آن بوده، می‌گوید:

گفتا: برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم بادا رو

بخواهد بگوید: ماه صیام که ماه ضیافت الهی است؛ که: «أَيُّهَا النَّاسُ! إِنَّهُ قَدْ أَقْبَلَ إِلَيْكُمْ شَهْرُ اللَّهِ بِالْبَرَكَاتِ وَالرَّحْمَةِ وَالْمَغْفِرَةِ... وَهُوَ شَهْرٌ دُعَيْتُمْ فِيهِ إِلَى ضِيَافَةِ اللَّهِ»^(۱): (ای مردم! براستی ماه خدا همراه با برکت و رحمت و مغفرت و آمرزش [خداوند] به سوی شما روی آورده... و آن ماهی است که در آن به میهمانی خداوند دعوت و خوانده شده‌اید.)، و روز عید که روز جوایز و بهره برداری از مشاهده جمالِ یار می‌باشد؛ که: «أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذَا الْيَوْمِ الَّذِي جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمِينَ عِيدًا، وَلِمُحَمَّدٍ ﷺ ذُخْرًا وَشَرَفًا [وَكِرَامَةً] وَمَزِيدًا، أَنْ تُضَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، وَأَنْ تُدْخِلَنِي فِي كُلِّ خَيْرٍ ادْخَلْتَ فِيهِ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تُخْرِجَنِي مِنْ كُلِّ سُوءٍ أَخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ»^(۲): (به حق این روز که برای مسلمانان عید، و برای محمد ﷺ مایه توشه برداری و شرافت [و کرامت و بزرگواری] و افزونی قرار دادی، از درگاهت خواستارم که بر محمد و آل محمد درود و رحمت فرستاده و مرا در هر خیر و خوبی که محمد و آل محمد را داخل نمودی، وارد گردانی، و از هر شر و بدی که محمد و آل محمد - که درودها و رحمت‌های تو بر او و ایشان همگی بادا - را از آن بیرون آوردی، خارجم

۱ - اقبال الاعمال، ص ۲.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲۸۹.

سازی) فرا رسید، و من در شب عید به فکر رؤیت هلال اوّل ماه (برای آنکه روز عید افطار نسایم) بودم، غافل از اینکه باید به فکر مشاهده و جوایز ماه روزه باشم، اینجا بود که حضرت محبوب به من فرمود: باز به فکر رؤیت ماه نو می باشی و از دیدن من غنمت داری، شرمت باد! مرا با این سخن به خود آورد. با او گفتم:

عمری است تا دلم زمقیمان زلف توست

غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

ای دوست! عمری است در انتظار دیدارت نشسته‌ام، تا شاید جمالت را از انکوت خود و مظاهرت جلوه گر ببینم؛ که: «إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنْ سَوَادَ كَمِثِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أَجْهَلَكَ فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (بارالها! با پی در پی درآمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحولات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به مشاهده‌ات در روز عید تا یلم سازی؛ که: «الضُّومُ لِي، وَأَنَا أَجْزَى بِهِ»^(۲): (روزه برای من است، و من خود جزا و پاداش آن هستم.) «غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو.» به گفته‌ی خواجه در جایی:

وآن مواعید که کردی، مژواد از یادت

جای غم باد، هر آن دل که نخواهد شادت!^(۳)

در ده قدهج، که موسم ناموس و نام رفت

عمری که بی حضور صراحی و جام رفت^(۴)

ساقیا! آمدن عید مبارک بادت!

شادی مجلسیان، در قدم و مقدم توست

و نیز در جایی می گوید:

ساقیا! بیار باده، که ماه صیام رفت

وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم

مفروش عطر عقل، به هندوی زلف یار

کآنجا هزار نافع مشکین، به نیم جو

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۶، ص ۲۵۵، روایت ۳۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

آری، عطر عقل بشر را راهنمای به حقایق و راستیهاست؛ که: «الْعَقْلُ فَضِيْلَةُ الْإِنْسَانِ»^(۱): (عقل، [مایه] فضیلت و برتری انسان می باشد.) و همچنین: «الْعَقْلُ زُشُوْنُ الْحَقِّ»^(۲): (عقل، پیک حَقّ می باشد.) و نیز: «الْعَقْلُ أَحْسَنُ حَلِيَّةٍ»^(۳): (عقل، نیکوترین زیور است.)؛ اما عطر او کجا و عطر مظاهر و ملکوت عالم وجود؟ «کأنجا هزار نافه مشکین به نیم جو» عقل هم یکی از مخلوقات حضرت محبوب است که به عطر او زینت دارد. خواجه هم می خواهد بگوید: ای خواجه! ویا ای آن که به عقل زینت داده شده ای! به آن فخر مکن؛ زیرا کثرات عالم وجود نافه هایی از اسماء و صفات و جمال الهی در خمیره و فطریشان نهفته، چون بر تو آشکار شود و مشاهده نمایی، خواهی دانست که عقل هم از آن اسماء و صفات فضیلت یافته، به گفته خواجه در جایی:

گل، بی رُخ یار خوش نباشد بی باده، بهار خوش نباشد
باغ گل و مُل خوش است، لیکن بی صحبتِ یار، خوش نباشد
هر نقش، که دستِ عقل بتندک ~~جز نقشِ نگار~~ خوش نباشد^(۴)

تخم وفا و مهر، در این کهنه کشتزار

آنگه عیان شود، که رسد موسم درو

ای سالک! ویا ای خواجه! در این کهنه کشتزار دنیا، وفای به عهد عبودیت؛ که: ﴿وَأَوْفُوا بِعَهْدِي﴾^(۵): (به عهد با من وفا کنید.)، و مهرورزی ات به محبوب؛ که: ﴿الَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِّي﴾^(۶): (و آنان که ایمان آورده اند، بیشترین محبت را به خدا دارند.) و بالاخره، بندگیهای خالصانه ات هنگام نتیجه گیری در این عالم، ویا پس از این عالم ثمره اش ظاهر خواهد شد؛ که: ﴿مَنْ عَمِلْ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ. وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً،﴾

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

۵ - بقره: ۴۰.

۶ - بقره: ۱۶۵.

وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ﴿۱۱﴾: (هر کس از مرد وزن عمل شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، مسلماً او را به زندگانی پاکیزه زنده نموده، وحتماً آنان را به نیکوتر از آنچه انجام می دهند، پاداش خواهیم داد.) بخواهد بگوید:

ای دل! آن به که خراب از بی گُلگون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
بی رُز و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی
تاج شاهی طلبی؟ گوهر ذاتی بنما
چشم دارم که به جاه، از همه افزون باشی
نقطه عشق نمودم به تو، هان! سهو مکن
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا به چند از غم ایام، جگر خون باشی؟^(۱۲)
و بگوید:

گل عزیز است، غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
ای دل! ار عشرت امروز به فردا فکنی
مابا نقد بقا راه که ضمان خواهد شد؟^(۱۳)
ساقی! بیار باده، که رمزی بگویمت

از سیر اختران گهنسال و ماه نو

بخواهد بگوید: ای دوست! مرا به مشاهده جمالت نایل ساز، تا با دیدارت از راز حرکت ستارگان و ماه نو آگاهت سازم. کنایه از اینکه: محبوبا! اگر مرا از باده جمالت بهره مند سازی، به سر جهان هستی آگاه خواهم شد؛ که: «فَمَنْ عَمِلَ بِرِضَائِي، أَلْزِمْتُهُ ثَلَاثَ خِصَالٍ... وَمَحَبَّةً لَا يُؤْتَرُ عَلَيَّ مَحَبَّتِي حُبَّ الْمَخْلُوقِينَ... وَأَفْتَحُ عَيْنَ قَلْبِهِ إِلَيَّ جِلَالِي وَعَظَمَتِي. فَلَا أُخْفِي عَلَيْهِ عِلْمَ خَاصَّةٍ خَلَقِي... وَأَعْرِفُهُ سِرِّي الَّذِي سَتَرْتُهُ عَن خَلْقِي... وَأَجْعَلُ قَلْبَهُ وَاعِيًا وَبَصِيرًا أَقْلَبُهُ وَعَاءَ مَعْرِفَتِي خ ل، و خ ل: وَعَاءَ أُسْرَارِي، وَلَا أُخْفِي عَلَيْهِ شَيْئًا مِن جَنَّةٍ وَلَا نَارٍ...»^(۱۴):

۱ - نحل: ۹۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

۴ - وانی، ج ۳، ابواب المواظف، باب مراعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

(پس هر کس به رضا و خشنودی من عمل نماید، او را با سه خصلت همراه می‌گردانم... و محبتی که دوستی آفریدگان و مخلوقات را بر محبت من بر نمی‌گزینند... و چشم دل او را به جلال و عظمت خویش می‌گشایم، و در نتیجه دانش و آگاهی مخلوقات ویژه و خاص خویش را بر او نمی‌پوشانم... و او را به سرّ و رازی که از خلایق پنهان داشته‌ام، آشنا می‌گردانم... و قلبش را نگاهدار و فهمیده و بینا [ویا: دلش را جایگاه و ظرف معرفت خویش ویا: ظرف اسرار خویش] اقرار می‌دهم، و هیچ چیز از [امور] بهشت و جهنم را بر او مخفی نمی‌دارم...)

و ممکن است منظورش از «ساقی»، استادش باشد.

شکلِ هلالِ هر سرّ مه می‌دهد نشان

از افسرِ سیامک و طَرْفِ کُلاهِ زو^(۱)

بخواهد بگوید: همان طور که ماه نو به آشکار شدن و زود غروب کردنش، طلوع و غروب سلطنت پادشاهان را نمایش می‌دهد، مرا هم آگاه می‌سازد که برای تجلیات محبوبیت دوامی نیست، چون به دیدارش مفتخر شدم بهره کامل خود را از او بگیر. به گفته خواجه در جایی:

بوسیدن لب یار، اوّل زدست مگذار
کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل
چون بگذریم، دیگر نتوان به هم رسیدن^(۲)
و در جایی دیگر می‌گوید:

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و دایم مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم: ای بخت! بخشیدی و خورشید دمید
گفت: با این همه، از سابقه تو مید مشو
تکیه بر اخترِ شبگرد مکن، کاین عیار
تاجِ کاووس ربود و کَمَرِ کیخسرو^(۳)

۱ - نام پادشاهی است.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۳۴۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۱، ص ۳۶۱.

حافظ! جناب پیر مغان، مامن و فاست

درس وفا و مہر پر او خون وزو شنو

اگر می خواهی طریقت عبودیت و بندگی و وفای به آن را بیاموزی، از رسول الله ﷺ و یا علیؑ که به عهد عبودیت عمل نموده اند، بیاموز، و به طریقت آنان باش، تا بتوانی به کمال **﴿ قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ ﴾**^(۱) : (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را مورد محبت خویش قرار دهد.) بررسی، و در نتیجه به مقام **«فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطَلِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا...»**^(۲) : (آنگاه که دوستدار او شدم، گوش او می شوم که بدان می شنود و چشم او که به آن می بیند و زبانش که به آن سخن می گوید و دست او که با آن می گیرد...) نایل آیی.



مرکز تحقیقات و آموزش اسلامی

۱ - آل عمران: ۳۱.

۲ - اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، از روایت ۷.

کلبن عیش می دهد، ساقی کلهزار کو؟
 باد بهاری وزد، باده خوشکوار کو؟
 هر گل نو، ز گلرخی یاد می دهد، ولی
 کوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟
 مجلس بزم عیش را، غایب مراد نیست
 ای دم ضحیح خوش نفس، با ناله زلف یار کو؟
 سخن فروشی کلم نیست تحسّل ای صبا!
 دست زدم به خون دل، بهتر خدا، نکار کو؟
 شمع محسّر به بزنگه، لاف ز عارض تو زو
 خصم زبان دراز شد، خنجر آبدار کو؟
 کفت بگر، ز لعل من، بوسه نداری آرزو؟
 مردم از این هوس ولی، قدرت و اختیار کو؟

حافظ! اگر چه در سخن، خازن کنج حکمت است
 از غم روزگار و خون، طبع سخن کداز کو؟

گویا روزگار هجران خواجه به درازا کشیده، که در این غزل با بیانات مختلف
تمنای دیدار حضرت دوست را نموده، می گوید:

گلبن عیش می دمد، ساقی گل‌عذار کو؟
باد بهار می وزد، باده خوشگوار کو؟

فصلی که همه مظاهر عالم در عیش و طراوت می باشند فرا رسید، و باد بهار
وزیدن گرفت؛ اما نفحات جانبخش مشاهدات و تجلیات یار من نوزید، و مرا شادمان
نساخت. بخواهد بگوید: «إلهی! مِنَ الَّذی نَزَلَ بِکَ مُلْتَمِساً قِرَاکَ، فَمَا قَرِینَتُهُ؟! وَمَنِ الَّذی أَنَاخَ
بِبَابِکَ مُزْتَجِیاً نَدَاکَ، فَمَا أَوْلَیَّتُهُ؟! أَلِیخْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بَابِکَ بِالْخَیْبَةِ مَضْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِوَاکَ
مَوْلَیً بِالْإِحْسَانِ مَوْضُوفاً؟!»^(۱): (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد
و میهمانی اش نمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان
نمودی؟! آیا سزاوار است به تو میدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به
احسان باشد نمی شناسم؟! و بگوید:

ساقیا! برنجیز و در ده جام را	خاک بر سر کن، غم ایام را
درد آه سینه سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
صبر کن حافظ! به سختی، روز و شب	عاقبت، روزی بیایی کام را ^(۲)

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

هر گل نو ز گلرخی، یاد همی دهد، ولی

گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟

هر گلی که در بهاران جلوه گری دارد، نشان دهنده گلرخانی است که در این جهان آمدند و رفتند، وبا زبان بی زبانی با ما سخنها دارند و می گویند: شما هم روزی خواهید مرد و خاک می شوید و از خاکتان گلها خواهد روید، تا فرصتی دارید از باده تجلیات حضرت دوست در این عالم بهره مند شوید، تا پس از این جهان به محرومیت گرفتار نباشید، «گوش سخن شنو کجا؟ دیده اعتبار کو؟».

و ممکن است بخواهد بگوید: گلهای شکفته شده بهاری، نشان دهنده اسماء و صفات و ظهور دهنده تجلیات الهی از ملکوت آنان می باشند، وبا زبان بی زبانی به جمال و کمال او اشاره دارند. «گوش سخن شنو کجا؟...» خلاصه با این بیان می خواهد بگوید: عمر ما سپری شد و بهره از دیدار محبوب نبردیم. در جایی می گوید:

مرکز تحقیقات کتب و علوم اسلامی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی	ای پسر! جام می ام ده، که به پیری برسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	وہ! کہ بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی، که اسیر قفسی
چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ؟	يَسْرَ اللهُ طَرِيقاً بِكَ، يَا مَلْتَمِسِي! (۱)

لذا می گوید:

مجلس بزم عیش را، غالیه مراد نیست

ای دم صبح خوش نفس! نافه زلف یار کو؟

بی دوست عمر به سر بردن، و مجلس بزم و عیش در این جهان بی عطر جمال او داشتن و زیستن، چه سود؟ ای نسیمهای صبح! وای نفحات جان فزای کوی جانان!

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸ - ای مطلوب من: خداوند، راه [من] به سوی تو را آسان سازد.

چرا نمی‌وزید و بوی او را از ملکوت کثرات و مظاهر به مشام جان ما نمی‌رسانید؟
بخواهد بگوید:

ای حُرم از فروغِ رُخت، لاله زار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود، رواست
بی عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار
در هر طرف زخیلِ حوادث، کمینگه است
بازآ، که ریخت بی گل رویت، بهارِ عمر
کاندر غمت، چو برق بشد، روزگارِ عمر
روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر؟!
ز آن رو، عنانِ گسسته دواند سوارِ عمر^(۱)

حُسنِ فروشی گلم، نیست تحمل، ای صبا!

دست زدم به خون دل، بپهرِ خدا، نگار کو؟

ای دوست! تا کی نفحات، پیام آورنده از جانب مظاهر عالم از من دلربایی کنند،
و تو از دیده دلَم در حجاب باشی؟ ای نسیمهای جانبخش محبوب! بیاید و برای
خدا پرده از رخسارش، بر کنار نمایید، تا حسن او آشکار شود و با جلوه‌ای دست به
خون دلَم زند، و مرا از خویش بگیرد و فانی سازد. در نتیجه با این بیان تقاضای دیدار
حضرت محبوب را نموده و بخواهد بگوید:

بی تو ای سروِ روان! با گل و گلشن چه کنم؟
مددی گر به چراغی، نکند آتشِ طور
و بگوید:
زلف سُنبل چه کشم؟ عارضِ سوسن چه کنم؟
چاره تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟^(۲)

زین خوش رَقم، که بر گلِ رُخسار می‌کشی
گفتی: سر تو بسته به فتراکِ ما سزد
بازآ، که چشمِ بد ز رُخت دور می‌کنم
خط بر صحیفه گلِ گلزار می‌کشی
سهل است، اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی
ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۲۰۶.

شمع سحر به بزمگه، لاف ز عارض تو زد
 خصم زبان دراز شد، خنجر آبدار کو؟

ای دوست! بس است این همه در پنهان از دیدار تو زیستن و در حجاب از مشاهده جمالت ماندن، مگذار در بزم سحرگاهی ام که با یادت انس برقرار نموده‌ام، شمع با نور و روشنایی خود دم از عارض و جمال تو زند و مرا به جلوه خود توجه دهد. کجاست خنجر ابروانت تا شعله و نور شمع در نظرم به خاموشی گراید، و نگذارد که او این همه لاف از عارض تو زند؟ در واقع می‌خواهد بگوید: تا تو رخ نمایی، رخسار مظاهر از من دل می‌ربایند. در سحرگاهان با جلوه‌ای بزم من روشن ساز، که زیبایی مظاهر پرتوی از حسن و جمال تو می‌باشد.

در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیالی سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
 سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
 مرا که از رخ تو، ماه در شبستان است کجا بود به فروغ ستاره پروایی؟^(۱)

گفت: مگر زلزل من، بوسه نداری آرزو

مردم از این هوس ولی، قدرت و اختیار کو؟

دوست، اجازه بوسیدن لب و آب حیات گرفتن از خویش را به من داد، و منتهی آرزویم هم آن بود، ولی قدرت و اختیارش را نداشتم؛ زیرا هنوز بقایایی از من باقی بود و عظمت او مانع از اینکه با بود خود بهره از او گیرم می‌شد. در جایی می‌گوید:

هرچه هست، از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو، بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن، کار پکرنگان بود

خود فروشان را، به کوی میفروشان راه نیست^(۱)

حافظ اگر چه در سخن، خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دُون، طبع سخن گذار کو؟

آری، به فطرت راه یافتگان را، خزاین حکمت داده اند، که: ﴿وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ

أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا﴾^(۲): (وبه هر کس حکمت داده شد، همانا خیر فراوانی بدو عنایت شده.)،

و آن را در گفتار و کردار و قلم خود جاری و ظاهر می نمایند؛ که: «الْحِكْمَةُ شَجَرَةٌ تَنْبُتُ فِي

الْقَلْبِ، وَتَنْمُو عَلَى اللِّسَانِ»^(۳): (حکمت، درختی است که در دل می روید و بر زبان میوه

می دهد.) و همچنین: «بِالْحِكْمَةِ يَكْشَفُ غِطَاءَ الْعِلْمِ»^(۴): (تنها با حکمت می توان از علم و آگاهی

پرده برداری نمود.) و نیز: «لِلنَّفُوسِ طَبَائِعُ شَوْءٍ، وَالْحِكْمَةُ تَنْهَى عَنْهَا»^(۵): (نفسها خویهای بدی

دارند و حکمت ایشان را از آن خویها باز می دارد)؛ اما غم روزگار بشر را از توجه به

فطرت باز داشته، به گونه ای که نمی تواند از آن بهره بگیرد، چه رسد که آن را در گفتار

و یا طبع شاعرانه ظاهر سازد. خواجه هم می گوید:

حافظ اگر چه در سخن، خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دُون طبع سخن گذار کو؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

۲ - بقره: ۲۶۹.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۸.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الحکمة، ص ۷۹.

مرا چشمی است خون افشان، ز چشم آن کجان ابرو
 غلام چشم آن شکرلم، که در خواب خوشستی
 بلالی شدتم زین غم، که با طغرای مشکینش
 همیشه چشم مستش را، کجان حسن در زه باد!
 روان گوشه کیران را، ز خوش طرفه گلزاری است
 رقیبان غافلند از ما، کز آن چشم سینه هر دم
 و کز حور و پری را کس، نگوید با چنین خنی
 تو کافر دل نمی بندی، نقاب زلف و می ترسم
 جهان پرفتنه می نمم، از آن چشم و از آن ابرو
 نگارین کشش، روی است وین سایبان، ابرو
 که باشد مندا، که بناید، ز طاق آسمان، ابرو؟
 که از پشتی تیر او، کشد بر من کجان، ابرو
 که بر طرف سمنزارش، همی گردد چمان، ابرو
 مزاران کون پیغام است و حاجب در میان ابرو
 که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو
 که محمد ایم بگرداند، خشم آن دستان ابرو
 اگر چه مرغ زیرک بود، حافظ در هوا داری
 بتر غمزه، صیدش کرد چشم آن کجان ابرو

می‌نماید که خواجه را از حضرت دوست دیداری حاصل گشته، در این غزل حکایت آن را نموده و می‌گوید:

مرا چشمی است خون افشان، ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می‌بینم، از آن چشم و از آن ابرو

جمال محبوبم و جذبه چشمان و تجلیات نابود کننده و کمان ابروانش، چنان مرا صید خود کرد، که گریه شوق در دیدارش فرو ریختم، و بر من در آن حال آشکار شد که آشوب جهان از فتنه چشم و ابروان او برپاست، (بدانند یا ندانند)؛ به گفته خواجه در جایی:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت به قصد جان من زار ناتوان انداخت
به یک کرشمه، که نرگس زخود فروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
نبود نقش دو عالم، که رسم آفت بود زمانه، طرح محبت، نه این زمان انداخت
مگر گشایش حافظ، در این خرابی بود که قسمت ازش، در بی مغان انداخت^(۱)

غلام چشم آن ترکم، که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش، روی است و مشکین سایبان، ابرو

من، غلام جذبه جمال و چشم خمارین و خواب آلود و کشنده وفائی کننده محبوبی که عاشق خود را می‌گشود و بی‌اعتنای به او می‌باشد؛ با این همه، بازوی را

در سایهٔ ابروان و لطف خویش و گلشن جمالش زندگی تازه‌ای می‌بخشد. در جایی می‌گوید:

عفی الله جین ابرویش، اگرچه ناتوانم کرد

به رحمت هم پیامی، بر سر بیمار می‌آورد

زیبم غارت چشمش، دل خونین رها کردم

ولی می‌ریخت خون در رَه، بدین هنجار می‌رود

عجب می‌داشتم دیشب، زحافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمی‌کردم، که صوفی وار می‌آورد^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: من غلام و بنده و فدای معشوقی گردم که چشمان

خمارین و مستش را، روی زیبا و ابروان مشکین است، بخواهد بگوید:

به چشم کرده‌ام، ابروی ماه سیمایی خجالی سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی

زهی کمال، که منشور عشقبازی من از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرای

مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان است کجا بود به فروغ ستاره، پروایی^(۲)

هلالی شد تنم زین غم، که با طغرای مشکینش

که باشد مه، که بنماید، ز طاق آسمان، ابرو؟

ابروان کمانی و طغراگونهٔ یار من خط بطلان کشنده بر تمام زیبایی‌های عالم

می‌باشد. این غم و غصه مرا می‌کشد که ماه آسمان و موجودات در مقابل جمال یار

من بخواهند جلوه‌گری و اظهار وجود داشته باشند، خلاصه بخواهد بگوید: من

نمی‌توانم ببینم موجودات در مقابل جلوه‌گری‌های محبوب من خودنمایی داشته

باشند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبانِ عالمی چون تاج

۱ - دیوان حافظ. چاپ قدسی. غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

۲ - دیوان حافظ. چاپ قدسی. غزل ۵۲۰، ص ۳۸۷.

دو چشم شوخ، برهم زده خُتَا و خُتَن
 به چین زُلف تو، ماچین دهند داده خراج
 بیاض روی تو، روشن چو عارض خورشید
 سواد زُلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
 لب تو، خضر و دهان تو، آب حیوان است
 قد تو، سرو و میان تو موی و گردن عاج^(۱)

همیشه چشم مستش را، کمانِ حُسن در زه باد!

که از پستی تیر او، کشد بر مه کمان، ابرو

دعایی است از خوابجه، تناضای دوام دیدارش را از محبوب نموده، می گوید:
 انهی! که چشم مست و جمال جذاب یار من که در زیر کمان ابروان و جلوه دیگرش
 قرار دارد، همواره برایم برقرار باد تا هدف توجه جمالهای مظاهرش قرار نگیرم. در
 جایی می گوید:

ای پسته تو، خنده زده بر حدیث قند! مشتاقم از برای خدا، یک شکر بخند
 جایی که یار ما به شکر خنده دم زند ای پسته! کیستی تو؟ خدا را دگر مخند
 طربی ز قامت تو نیارد که دم زند زین قصه بگذرم، که سخن می شود بلند
 آشفتنگی حال من آگاه کی شود آن را که دل نگشت، گرفتار این کمند؟!^(۲)

روان گوشه گیران را، ز حُسن طُرفه گلزاری است

که بر طرف سمنزارش، همی گردد چمان، ابرو

آری، آن کسی از حسن دلدار می تواند بهره مند گردد، که با گوشه گیری و انعزال
 و انقطاع از عالم، روانش برای دیدار جمال محبوب از هر آلودگی آراسته شده باشد.
 این زمان است که حسن او را در گلزار اسماء و صفات جمال و جلال مظاهرش
 مشاهده خواهد کرد.

بخواهد بگوید: مظاهر و حسن و جمالشان از آن جهت در نظر من جلوه گری
 دارند، که حسنشان را از آن حسن مطلق می دانم و آن را از گوشه گیری و انقطاع به

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۵، ص ۱۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۲۱.

دست آورده‌ام، که: «الْوَضْلَةُ إِلَى اللَّهِ، فِي الْإِنْقِطَاعِ عَنِ النَّاسِ»^(۱): (بار یافتن به وصال خدا، در گسستن از مردم میسر می‌شود.) و نیز: «مَنْ أَنْفَرَدَ عَنِ النَّاسِ، أُنِسَ بِاللَّهِ مُبْحَانَةً»^(۲): (هر کس از مردم [گسسته و] تنهایی گزیند، با خداوند سبحان انس و آشنایی پیدا می‌کند.) و همچنین: «بِعَمِّ الْعِبَادَةِ الْعَزَلَةُ»^(۳): (چه خوب عبادتی است عزلت و تنهایی گزینی!) و نیز: «مُلَازِمَةُ الْخَلْوَةِ ذَأْبُ الصُّلْحَاءِ»^(۴): (پیوسته تنهایی گزیدن، روش شایستگان است.) و به گفته خواجه در جایی:

بیر پیمانہ کش ما، که روانش خوش بادا گفت: پرهیز کن از صحبتِ پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن، گر فدحی می داری شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان^(۵)

رقیبان غافلند از ما، کز آن چشم سینه هر دم

هزاران‌گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

آنان که با طریقه ما مخالفند، نمی‌دانند که ما از جذبۀ چشم و تجلیات پر شور محبوب هر دم چه بهره‌ها داشته، و چه پیغامهایی را به گوش جان از او می‌شنویم؟ اما ابروان و کثرات مظاهر نمی‌گذارند رقیبان ما آن پیامها را با گوش جان بشنوند و یا دیده دل مشاهده نمایند. در جایی می‌گوید:

ای گدایِ خسانقه! بازآ، که در دیرِ مغان

می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حُسن بی‌پایان او، چندانکه عاشق می‌کشد

زمره دیگر، به عشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان، دل و جان، جای دیگر می‌کنند

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۲۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الخلو، ص ۹۷.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۴۶.

آه آه! از دستِ حسرتِ افغانِ گوهر ناشناس

هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند^(۱)

و یا بخواهد بگوید که: حاجب و دربان و واسطه و راهنمای به هزاران پیام از گوشه چشم و جمال معشوق، ابروان اوست، ما با نظر کردن به محراب ابروان حضرتش، به چشم و تجلیات و اسرار و جذبه هایش توجه می‌کنیم.

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی

که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو

با مشاهده حسن حضرت محبوب، کس را نرسد که با ما سخن از حسن مظاهر و حور و پری گوید، زیرا تمام زیبایی‌های این جهان و آن جهان مظهری از جمال و کمال اویند و از خویش چیزی ندارند؛ به گفته خواجه در جایی:

نعم هر دو جهان، پیش عاشقان به جوی که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر^(۲)
و در جایی می‌گوید:

زباغ وصلی تو یابد، ریاض رضوان آبِ زتاب هجر تو دارد، شرارِ دوزخ تاب
به حُسن عارض و قد تو برده‌اند پناه بهشت و طوبی «طوبی لهم و حسن مآب»
بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل بهشت، ذکر جمیل تو کرده در هر باب^(۳)

تو کافر دل نمی‌بندی، نقاب زلف و می ترسم

که محرابم بگرداند، خم آن دلستان ابرو

معشوقا! اینکه می‌نگرم هر لحظه پرده از کثرات برکنار می‌نمایی و از جمالت بهره‌مندم می‌فرمایی، گویا می‌خواهی به این بندهات توخم روانداری، و نظرت بر آن است که از خویشم بگیری و فانی سازی تا دیدارت را شبایسته باشم؛ اما می‌ترسم قبله‌ام را با این رفتارت بگردانی و از توجه به ظاهر مظاهر، به ملکوتشان راهنمایم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

گردی و بگریی: ﴿أَيْنَمَا تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ﴾^(۱): (پس هر جا روی کنید، همانجا روی او اسما و صفات | خداست).

گفتاری است عاشقانه، با این بیان تقاضای دوام دیدار محبوب را می‌نماید تا علاوه بر توجه به قبله ظاهری، همواره به محراب ابروان و قبله حقیقی هم توجه داشته باشد؛ که: ﴿قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ... الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ﴾^(۲): (بی‌گمان مؤمنان رستگار شدند... آنان که در نمازهایشان خاشع و فروتن و افتاده‌اند.) و همچنین: «مُدَاوَمَةُ الذِّكْرِ خُلْصَانُ الْأَوْلِيَاءِ»^(۳): (مداومت ذکر و یاد [خدا]، همدم بی‌آلایش اولیا می‌باشد.) و نیز: «مُدَاوَمَةُ الذِّكْرِ قُوَّةُ الْأَزْوَاجِ وَمِفْتَاحُ الصَّلَاحِ»^(۴): (پیوسته به یاد [خدا] بودن، خوراک روحها و کلید شایستگی است).

اگرچه مرغ زیرک بود، حافظ در هواداری

به تیر غمزه، صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

محبوبان! من آن نیستم و نبوده‌ام که هر کس مرا به دام خود افکند و صیدم نماید، ولی غمزه و چشم و جذبات جمالت با کمان ابروانت دست به دست هم دادند و مرا از من ستانیدند و گرفتار تو کردند. به گفته خواجه در جایی:

دل، سرا پردهٔ محبت اوست	دیده، آینهٔ دارِ طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دوگون	گسردنم زیر بارِ منت اوست
من که باشم، در آن حرم که صبا	پرده‌دارِ حریمِ حُرْمَتِ اوست؟
من و دل گر فنا شویم، چه باک؟	غرض اندر میان، سلامتِ اوست ^(۵)

۱ - بقره: ۱۱۵.

۲ - مؤمنون: ۱ و ۲.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب ذکرالله، ص ۱۲۵.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

مزرع سبز فلک دیدم و داس منو
 کفتم: ای سخت! بخشیدی و خورشید مید
 تکیه بر اختر شکر و مکن، کاین عیار
 کر زوی پاک و محبت، چو سیجا به فلک
 آسمان، کو: سفروش این عظمت، گاندر عشق
 کوشوار ذ و نعل، ارچه کران دارد کوش
 چشم بد دور ز حال تو، که در عرصه جن
 هر که در مزرع دل، تخم و فاسد بنگرد
 اندر این دایره می باش چو ذرف حلقه به کوش
 یادم از کشته خویش آمد و بهنگام درو
 گفت: با این همه، از سابقه نومید شو
 تاج کاووس ربود و کسر کینخسرو
 از فروع تو، به خورشید رسد صد پرتو
 خرمن من به جوی، خوشه پروین به دو جو
 دور خوبی گذران است، نصیحت بشنو
 بیدتی راند، که برد از من و خورشید کرد
 زرد رویی گشت از حاصل خود، گاه درو
 در تقایی خوری، از دایره خویش مرو

آتش زرق وریا، خرمن دین خواهد سوخت

حافظ! این حسرت پشیمند بیداز و برو

خواجه در این غزل تنبّهات و اعتبارات و نصایحی به خود و اهل طریق الهی الله داده، می گوید:

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو
یادم از کشته خموش آمد و هنگام درو
گفتم: ای بخت! بخیبیدی و خورشید دمید
گفت: با این همه، از سابقه نومید مشو

چون به آسمان می نگرم و چشمم به هلال اول هر ماه می افتد، به خود می آیم و می بینم یک ماه بر من گذشته، و عملی که مرا به مقصدم نزدیک کند و قرب محبوب را خریدار شوم ننموده‌ام. به بخت و لطیفه ربّانی ام می گویم: شبها در خواب شدی و بخیبیدی و از بیداری شب که مشکل تو را حل می کرد بهره‌ای نبردی، تا آنکه خورشید دمید؛ که: «السَّهْرُ أَخَذَ الْخِيَاتِينَ»^(۱): (شب بیداری، یکی از دو زندگانی است.) و نیز: «سَهْرُ الْعُيُونِ يَذْكُرُ لِلَّهِ فِرْضَةَ السُّعْدَاءِ وَنَزْهَةَ الْأَوْلِيَاءِ»^(۲): (شب را به یاد خدا بیدار بودن، فرصت سعادت‌مندان و نزهتگاه اولیا می باشد.)؛ اما لطیفه ربّانی ام مرا جواب داد و گفت: با این همه، از سابقه «سَبَقَتْ زَحْمَتُهُ غَضَبَهُ»^(۳): (رحمت و مهربانی اش بر خشم و غضبش پیشی گرفته.) و یا سابقه ازلی که بر «وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»^(۴):

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

۳ - بحار الأنوار، ج ۹۰، ص ۱۵۸.

۴ - اعراف: ۱۷۲.

(رایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟)، ﴿بَلٰی، شَهِدْنَا﴾ : (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتمی، نباید ناامیدی به خود راه دهی. در جایی می‌گویند:

آن کیست؟ کز روی کرم، با من وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای ونی، گویند به من پیغام وی

وآنکه به یک پیمانۀ می، با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند^(۱)

با این همه:

تکیه بر اختر شبرگرد مکن، کاین عیار

تاج کاووس ریود وگمب کیخسرو

ای خواجه! ویا ای سالک! به طالع سعد و ستاره بخت ازلی ات اعتماد مکن، وین

کاز و مجاهده و بندگی خالصانه ات ادامه بده و از غفلت بپرهیز، تا حجاب از فطرت

برداشته شود، و باز ﴿بَلٰی، شَهِدْنَا﴾ گویی؛ به گفتۀ خواجه در جایی:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی

تا راه بین نباشی، کسی راهبر شوی؟

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق

هان! ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی

دست از میب وجود، چو مردان زه بشوی

تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی

خواب و خورث زمرتبه عشق دور کرد

آن دم رسی به دوست، که بی خواب و خور شوی^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

این توجه به طالع سعد دو روز کام گرفتن از دنیای ناپایدار بود، که کاووس و کیخسرو بدان اعتماد کردند، و در غفلت، عمر بسر بردند تا در نتیجه گردش ایام تاج و کمر را از آنان ربود تا آنکه تهیدست به زیر خاک رفتند.

گر زوی پاک و مجرّد، چو مسیحا به فلک

از فروغ تو، به خورشید رسد صد پرتو

ای خواجه! و یا ای سالک! چنانچه از تعلقات دنیا چون حضرت عیسی علیه السلام تجافی حاصل کنی، فرمانروایی بر عالم می‌نمایی و خورشید از تو کسب نور کند. در واقع می‌خواهد بگوید: این به تمام معنی از خود بریدن وفانی گشتن است، که بشر را به مقام قرب الهی رهنمون می‌گردد، و حق به جای بنده می‌نشیند و مخلص (به فتح لام) می‌شود. اینجا دیگر او نیست و حقیقت اوست، و اگر خورشید به عالم نور افشانی می‌کند، این کار را به ملکوتش می‌نماید، پس به یک معنا حق سبحانه می‌باشد که نورافشانی به عالم می‌کند؛ که: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۱): (خدا، نور آسمانها و زمین می‌باشد) و به حسابی انسان کامل وفانی فی الله است که عالم از نور او استضاء می‌نماید، چون ملکوت او از ملکوت عالم جدا نیست.

و اینان انبیاء و اوصیاء علیهم السلام به خصوص اکمل انبیاء، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و اوصیائش علیهم السلام می‌باشند که در دعای ناحیه مقدسه آمده: «أَسْأَلُكَ بِمَا نَطَقَ فِيهِمْ مِنْ مَشِيَّتِكَ، فَجَعَلْتَهُمْ مُعَادِنَ لِكَلِمَاتِكَ وَأَزْكَانًا لِتَوْحِيدِكَ وَأَيَاتِكَ وَمَقَامَاتِكَ الَّتِي لَا تَغْفِيلُ لَهَا فِي كُلِّ مَكَانٍ يَعْرِفُكَ بِهَا مَنْ عَرَفَكَ. لَأَفْرُقَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهَا إِلَّا أَنَّهُمْ عِبَادُكَ وَخَلْقُكَ. فَثَقُّهَا وَزَنْ ثِقَهَا بَيْنَكَ، بَدْوَهَا مِنْكَ وَعَوْدَهَا إِلَيْكَ. أَعْضَاءُ وَأَشْهَادُ، وَمَنَاةٌ وَأَزْوَادٌ وَخَفْظَةٌ وَزَوَادٌ، فَبِهِمْ مَلَأْتَ سَمَائِكَ وَأَرْضَكَ حَتَّى ظَهَرَ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ...»^(۲): (از تو مسئلت دارم به [حق] مشیّتی که در [مورد] ایشان جاری نموده و در نتیجه ایشان را معدنها و کانهای کلمات، و ارکان و پایه های توحید و آیات

۱ - نور: ۳۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

و نشانه‌ها و مقامهای خویش که در هیچ جا تعطیلی بر آنها نیست [و در تمام امور گذرا هستند].
 و تمام کسانی که تو را می‌شناسند به آنها می‌شناسند، قرار دادی. فرق و تفاوتی میان تو و ایشان
 نیست، جز آنکه آنان بندگان و مخلوقات تواند و شکافتن و [آفرینش] و دوختن و بستن [و مرگ]
 ایشان به دست توست. آغاز ایشان از تو و بازگشت آنان به سوی توست. [ایشانند] یاوران
 و گواهان [بر اعمال] و خواسته‌ها و آرزوها و توشه‌ها و نگاهداران و راهبران [ما]، در نتیجه به ایشان
 آسمان و زمین خویش را پُر نمودی تا اینکه آشکار گشت که معبودی جز تو نیست. و در زیارت
 جامعه می‌خوانیم: «إِنْتَجَبْتُمْ لِنُورِهِ، وَآيَدَكُمْ بِرُوحِهِ، وَرَضِيْتُمْ خَلْفَاءَ فِي أَرْضِهِ، وَخَجَجْتُمْ عَلَى
 بَرِيَّتِهِ... بِكُمْ فَتَخَّ اللهُ، وَبِكُمْ يَخْتِمُ، وَبِكُمْ يُنْزِلُ الْغَيْثَ، وَبِكُمْ يُمَسِكُ السَّمَاءَ أَنْ تَقَعَ عَلَى الْأَرْضِ إِلَّا
 بِإِذْنِهِ وَبِكُمْ يُنْفَسُ النَّهْمُ، وَيُكْشَفُ الضُّرُّ»^(۱)؛ ([خداوند] شما را برای نور [و هدایت مردمان]
 برگزیده، و به روح خویش یاری نموده، و به عنوان جانشینان خویش در روی زمین و حاجت‌های
 خود بر خلائق پسندیده... به شما خداوند [تمام امور را] آغاز نمود، و به شما پایان داد. و به شما
 باران را فرو می‌فرستد. و به شما آسمان را از فرو افتادن بر زمین، جز به اذن خویش نگاه می‌دارد،
 و به شما نگرانی را برطرف نموده، و رنج و گرفتاری را می‌گشاید.)

و پس از این بزرگواران، آنان که قدم جای قدم ایشان نهاده‌اند، به قدر ظرفیتشان از
 این منزلت بهره‌مندند. خواه چه هم می‌گوید:

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
 از فروغ تو، به خورشید رسد صد پرتو
 به گفته وی در بیت دیگرش:

فَبِيضِ رُوحِ الْقُدُّسِ ارْ بَا ز مَدَدِ فَرْمَايِدِ
 دگران هم بکنند، آنچه مسیحا می‌کرد^(۲)
 و در جای دیگر می‌گوید:

گر نور عشق حق، به دل و جان او فتد
 از پای تا سرت، همه نور خدا شود
 بالله، کز آفتابِ قُلُوكِ خُوْبتر شوی
 در راهِ ذوالجلال، چو بی‌پا و سر شوی

۱ - بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۲ - ۱۲۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.

بنیاد هستی تو، چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ، که زیر و زبر شوی^(۱)
لذا باز می گوید:

آسمان، گو: مفروش این عظمت، کاندر عشق
خرمن مَه به جوی، خوشه پروین به دو جو

خلاصه آنکه! آسمان با آن عظمت، و ماه و ستارگانی که در اطراف او حلقه زده‌اند را در مقابل بشر پاک و مجرد و عاشقی که به مقام رفیع خلافت نایل آمده، عظمت و ارزش و قدری نیست؛ بلکه آنان هم در پیشگاه شخص کامل برای خود ارزشی نمی‌بینند، و خاضع و خاشع اویند؛ که: «ما عَزَفْنِي عَبْدًا إِلَّا وَخَشَع لِي، و ما خَشَع لِي عَبْدًا إِلَّا خَشَع لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): (هیچ بنده‌ای مرا نشاخت مگر اینکه در برابر من خشوع و فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای در پیشگاه من خاشع و فروتن نشد، مگر اینکه تمام اشیاء برای او خاشع و افتاده و فروتن می‌شوند.)

گوشوارِ دُر و لؤلُء، ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است، نصیحت بشنو

کنایه از اینکه: ای خواجه! و یا ای سالک! زُر و زیور دنیا اگرچه غفلت آور است، و نمی‌گذارد بشر به گفتار انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و کلام حق، گوش فرا دهد؛ ولی دوران زندگی و خوشبیهایی آن نمی‌ماند. نصیحت بشنو و فکری به حال خود کن، مگذار عمرت به غفلت و توجه به تعلقات دنیا بگذرد؛ که: «إِخْذِرُوا ضِيَاغَ الْأَضْغَارِ فِيمَا لَا يَنْفَعُ لَكُمْ فَفَائِئِهَا لَا يَعُودُ»^(۳): (پرهیزد از اینکه عمرهای خویش را در چیزی که برای شما باقی نمی‌ماند، ضایع سازید، که آنچه از عمرها از بین برود، دیگر بازگشت نمی‌کند.) و نیز: «إِنَّ أَوْقَاتِكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَاتَنْفُذْ لَكَ وَقْتًا إِلَّا فِيمَا يُنْجِيكَ»^(۴): (براستی که اوقات تو جز جزء

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۲، ص ۲۷۶.

۲ - واقف، ج ۲، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

عمر توست، پس نهیج وقتی را جز در آنچه که مایه نجات توست، صرف مکن. و به گفته خواجه در جایی:

ایمن مشو ز عشوة دنیا، که این عجوز مگاره می نشیند محتاله می رود
چون سامری مباش، که زُر دید و از خری موسی بهشت و از پی گوساله می رود^(۱)

چشم بد دور زخال تو، که در عرصه حسن
بیدقی^(۲) راند، که بُرد از مه و خورشید گرو

محبوبان! خال سیاه و ظهور صفت جلالی ات در عرصه صفت جمالی ات نَرَد
حسن را در نیکویی از ماه و مهر روده. الهی که از چشم زخم محفوظ بماند! شاید با
این بیان بخواهد تقاضای وصال جانان را نموده باشد و بگوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت، برسان بارانی پیشتر زآنکه، چو گردی زمین برخیزم
به ولای تو، که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی گون و مکان برخیزم
سَرُو بالا بنما، ای بُت شیرین حرکات! که چو حافظ، ز سر جان و جهان برخیزم^(۳)

هر که در مزرع دل، تخم وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصل خود، گاه درو

آری، تخم توحید و ولایت و قرب جانان و وفاء به عهد ازلی را باید در این عالم در
دل کاشت و استوار بر آن بود، تا میوه معرفت را بار دهد، و نتیجه آن را در جهان دیگر
گرفت؛ وگرنه در آن روز به خجالت و زردرویی در پیشگاه الهی دچار خواهیم شد،
و انگشت ندامت می‌گزیم که چرا عمر خویش را به بطالت بسر برده و از حضرت
دوست بهره‌ای نبردیم. خواجه هم می‌گوید: «هر که در مزرع دل، تخم وفا سبز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص ۱۷۳.

۲ - گویا بیدقی، ترد آخری است که در قمار بکار برده می‌شود.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۸.

نکرد... و در جایی می گوید:

عمر بگذشت، به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام می ام ده، که به پیری بررسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه! که بس بی خبر از غُلُّغُلِ بانگ جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی، که اسیر قفسی^(۱)

اندر این دایره می باش، چو دَف حلقه به گوش

ور قفایی خوری، از دایره خویش مرو

می گوید: ای سالک! ویا ای خواجه! در میدان سیر و سلوک، ویا معاشقه با حق، ویا مبارزه با نفس، چون دایره (ای که حلقه‌هایی در اطراف دارد و هر چه به آن می‌کوبند، آن حلقه‌ها به رقص می‌آیند و به هیچ وجه خود را از دایره کنار نمی‌کشند) می‌باش، ویا ناملایماتِ روزگار، آشفتگی به خود راه مده، و همواره حلقه بگوش درگاه حضرت دوست باش، تا به مقصود خود راه یابی؛ زیرا: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللَّهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَنْزِيلٌ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ: أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ﴾^(۲): (همانا آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس [بر این اعتقاد و گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان بر ایشان فرو آمده [و می‌گویند]: که هرگز ترس و غم و اندوهی نداشته باشید. و شما را بشارت باد به بهشتی که وعده داده می‌شدید.) در جایی می گوید:

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور

بر سر کوی تو، از پای طلب ننشستم^(۳)

آتش زرق وریا، خرمن دین خواهد سوخت

حافظ! این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای خواجه! زهد خشک و عبادات فشری وریایی، تو را از مقصد اصلی ات باز

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۲ - فصلت: ۳۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵ ص .

می‌دارد که: «فَاتَّقُوا اللَّهَ فِي الرِّيَاءِ، فَإِنَّهُ الشَّرْكُ بِاللَّهِ؛ فَإِنَّ المُرَائِيَّ يُدْعَى يَوْمَ القِيَامَةِ بِأَزْبَعَةِ أَسْمَاءٍ: يَا كَافِرًا! يَا فَاجِرًا! يَا غَادِرًا! يَا خَائِبًا! حَبِطَ عَمَلُكَ وَبَطَلَ أَجْرُكَ، فَلَا خَلَاصَ لَكَ اليَوْمَ، فَأَلْتَمِسْ أَجْرَكَ مِمَّنْ كُنْتَ تَعْمَلُ لَهُ.»^(۱): (پس در مورد ریا از خدا پرهیزید، زیرا ریا شرک به خداوند است، برآستی که ریاکار در روز قیامت به چهار نام خوانده می‌شود: ای کافرا ای بدکارا ای مکارا ای زیانکار! عملت از بین رفت و پاداشت نابود شد، پس امروز رهایی نخواهی داشت و پاداشت را از کسی که برایش عمل می‌نمودی، بخواه.) و آتش به خرمن پیروی دین فطری ات که باید بدان توجه داشته باشی، می‌زند؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۲): (پس استوار و مستقیم روی و تمام وجودت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم از این حقیقت آگاه نیستند.) پس! «حافظا! خرقه پشمینه، بیانداز و برو.»

و یا بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید: این همه تظاهر به زهد خشک (برای آنکه کسی از حالت آگاه نشود) مکن؛ زیرا ممکن است این کار تو دین واقعی ات را که دین فطری است، از تو بستاند؛ پس: «حافظا! خرقه پشمینه، بیانداز و برو.»

۱- وسائل الشیعة، ج ۱، ص ۵۱، از حدیث ۱۶.

۲- روم: ۳۰.

ای در چمن خوبی، زویست چو گل خود رو
چین شکن زلفت، چون نافه چین خوشبو
باه است زخت یاروز؟ مشک است طخت یاشب؟
سیم است برت یا علاج؟ سنگ است دلت یارو؟
لعلت به فردندان، بشکست لب پسته
زلفت به خشم چو کان، بر بود دلم چون کو
آن رایحه زلف است، یا نخلخند عسبر؟
یا غالیه می ساید، در باغچه حسن او؟
گفتی سخن خود را، بایار بیاید گفت
ای کاشش! تو آنستم، گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد، کز یار کند منت
کر یار نکو باشد، مشو سخن بدگو
با ما پز این می باش، تا راز نکرود فاش
نمود بد اگر باشی، باد شدگان شیخو

استاد غزل نغمه می است، پیش همه کس، انا

دارد سخن حافظ، طهر ز سخن خواجو

اگرچه خواجه در بیشتر این غزل در مقام معرفتی جمال و کمال حضرت دوست با تشبیهات ظاهری به زیباییهای عالم طبیعت می‌باشد، ولی خبر از شهود گذشته (ونه شهود فعلی) خود داده و اظهار اشتیاق به دیدار دیگر نموده. دلیل بر این بیان، بیت هفتم است. می‌گوید:

ای در چمنِ خوبی، رُویت چو گلِ خود رو
چین شکنِ زلفت، چون نافهٔ چین خوشبو

ای محبوبی که جمالت در زیبایی، بی‌همتا و از خود تنوست، و از ملکوت زلف و کثرات و مظاهرت عطر جمال و کمال و تجلیات اسماء و صفاتی بلکه ذاتیات را مشام جان عارفانت استشمام می‌نماید؛ که: ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^(۱)؛ (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان)، و نیز: ﴿بَيِّدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾^(۲)؛ (ملکوت هر چیزی به دست اوست)، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای رُخت چون خلد و لعلت سلسبیل
ناوکِ چشم تو از هر گوشه‌ای
من نمی‌یابم مجال ای دوستان!
عقل، در حسنش نمی‌یابد بدل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
همچو من افتاده دارد، صد قلیل
گرچه او دارد جمالی بس جمیل
طبع، در لطفش نمی‌بیند بدل^(۳)

۱ - حدید: ۳.

۲ - یس: ۸۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۷۹.

ماه است رُخت یا روز؟ مشک است خطت یا شب؟

سیم است برت یا عاج؟ سنگ است دلت یا رو؟

معشوقا! نمی دانم جمالت را در روشنی به ماه تشبیه نمایم یا به روز روشن؟
وسپاهی خط رُخسارت را به شب نسبت دهم یا به تُشکی که در سپاهی عطر
افشانی دارد؟ ورُخسارت در افروختگی و سپیدی به نقره بیان کنم یا عاج؟ ودلت را
در سختی سنگ گویم یا پولاد؟ هیچ کدام از این نسبتها تو را شایسته نیست، ولی
تنها می دانم که مرا در کشاکش جمال و جلال و قهر و لطفت قرار داده‌ای، گاهی به
وصالم خشنود می سازی، و گاهی به مجرم می سوزی. بخواهد بگوید:

ای شاهدِ قدسی! که کشد بند نقابت؟ وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آب؟
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد اندیشهٔ آمرزش و پروایِ ثوابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت تا باز چه اندیشه کند، رایِ صوابت
حافظ، نه غلامی است که از خواجه گریزد لطفی کن و باز آ، که خرابم ز عتابت^(۱)
لذا باز می گوید:

لعلت به دُرِ دندان، بشکست لبِ پسته

زلفت به خمِ چوگان، بر بود دلم چون گو

دُبر! لعل لب و دُرِ دندان در حیات بخشی و زیبایی، و تجلیات جمالی ات پرده
و حجاب از مظهریت من و یا عالم برداشت و مغز آن را که ملکوت آنان است بر من
آشکار ساخت، و گوی سبت را از گشوده شدن پسته و ظاهر گردیدن مغزش ربود؟
از طرفی دیگر زلف و تجلیات جلالی و کثرات با پیچیدگی که دارند چوگانی گشتند
و دلم را گوی قرار داده و به تو رهنمون گردیدند. خلاصه آنکه: جمال و جلالت هر دو
در هدایتم به تو کوتاهی نداشتند. در جایی می گوید:

در خرابیات مغان، نور خدا می بینم
 هر دم از روی نور نشی زندهم راه خیال
 این عجب بین، که چه نوری زکجا می بینم
 نیست در دایره، یک نقطه خلاف، از کم و بیش
 با که گویم، که در این پرده چه ها می بینم
 که من این مسئله بی چون و چرا می بینم^(۱)
 و یا بخواند بگوید:

«کیست؟ کز روی گرم، با من وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی

و آنکه به یک پیمان می، با من هواداری کند

ز آن طُورِ پر پیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم، آن کس که عیاری کند؟^(۲)

آن رایحه زلف است، با لَخْلَخَةُ عُنْبُرٍ؟

یا غالبه^(۳) می ساید، در باغچه حُسن او؟

محبوبان! این عطری که من از کثرات عالم استشمام می کنم، از آنان است، و یا
 پاره هایی از عنبر با آنها، و یا پرتوی از اسماء و صفات و حُسن توست که به
 عطرافشانی و خودنمایی از مظاهر ت می بوییم؟ در جایی می گوید:

کسوس باد بهارم به سوی صحرا برد

بساد، سوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هرکجا بود دلی، چشم تو بُرد از راهش

نسه دل خسته بیمار مرا تنها برد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۸، ص ۲۰۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

۳ - غالبه، عطر مخصوصی است که برای منصور دوانیقی ساختند و برایش آوردند، چون بویید، گفت: «غالبه»، یعنی، یکتاست، پس از آن، به عطر بسیار خوب غالبه گفته شده.

راءِ مِساغْمَزَهٗ اَن تَرَک کَمَان اِبْرُو زَد

رَحْتِ مِا، هِنْدُوِي اَن سِرُو سِنِهِي بِاَلَا بَرُو^(۱)

گفتی: سخن خود را، با یار بیاید گفت

ای کاش! توانستم، گفتن سخنی با او

مِعْشُوْقا! با من گفتی: ناراحتیهای هجرانت را با من باید گفتن، نه با غیر. آری

چنین است و باید با تو گفتمش. ای کاش! آن لحظه‌ای که به خود راهم می‌دهی مرا زود به هجرت مبتلا نسازی تا مهلت گفتار را داشته باشم.

و یا بخواهد بگوید: آنجا که وصالم دست دهد، دامنم از دست خواهد شد و دیگر یارای سختم نباشد.

و یا بخواهد بگوید: چون بینمت، غم و اندوهی نمی‌ماند تا سخن آن توانم یاد آورد. به گفته شاعر:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم؟ که غم از دل برود، چون تو بیایی

و ممکن است بخواهد بگوید: سخن خود را با ما بگو. ای کاش! دیدارم میسر

می‌گردید تا با توام گفتار باشد؛ اما:

نَفْسِ بَرَأْمَدِ و کَامِ از تو بر نمی‌آید فَعَان! که بختِ من، از خواب در نمی‌آید

قَد بِلِنْدِ تُو رَا، تا به بر نمی‌گیرم دَر بَخْتِ بَخْتِ مِرَادِم، به بر نمی‌آید

ز شِسْتِ صَدَقِ گِشَادِم، هزار تیر دعا از آن میانه، یکی کارگر نمی‌آید^(۲)

بدگوی تو آن باشد، کز یار کند منعت

گر یار نکو باشد، مشنو سخن بدگو

ای خواجه! سخن بدگویان و از عشق دلدار منع کنندگان، آن زمان باید تو را

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۹، ص ۲۱۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

بیآزرد که از او بازت دارد و حضرتش به گفتار آنان گوش فرا دهد؛ ولی چون یارت نازنین است و به رحمت و الطاف و اسعدهاش همهٔ بندگان را مورد عنایت قرار می‌دهد، و تو هم از آنان می‌باشی. چه باک از خبث بدگویان؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

حالی مصلحت وقت در آن می‌بینم که کشم ز خت به میخانه و خوش بشبیم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم^(۱)

با ما به از این می‌باش، تا راز نگرده فاش
نبود بد اگر باشی، با دلشدگان نیکو

ای دوست! رفتار با من بهتر از این باشند و از جمالت بهره‌مندم ساز تا در فراق نسوزم و به نالیدن و گریستن راز میان من و تو فاش نشود، خوش رفتار بودن با دلشدگان بد نیست و نیکو طریقه‌ای است. ریا بخواهد بگوید: اگر با من به از این باشی و به وصال ناپلم سازی، دیگر بد و بدگو نخواهم دید و ناراحتی نخواهم نمود. در جایی می‌گوید:

بیر ما گنت: خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظری پاکِ خطا پوشش یاد!^(۲)
و نیز در جایی می‌گوید:

مرغ دلم طایری است، قدسی عرش آشیان از قفس تن ملول، سیر شده از جهان
از در این خاکدان، چون پیرد مرغ ما باز نشیمن کند، بر سر آن آشیان^(۳)

استاد غزل سعدی است؛ پیش همه کس، اما
دارد سخن حافظ، طرز سخن خواجه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۲.

۳ - دیوان حافظ چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۳۵۰.

در بیت ختم مناسب دیده شد چند بیتی از سعدی^(۱) و چند بیتی از خواجهوی^(۲) نوشته شود. سعدی می گوید:

به حلاوت بخورم زهر، که شاهد، ساقی است

به ارادت بکشم درد، که درمان از اوست

زخم خونینم اگر به نشود، به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

باز می گوید:

بخت جوان دارد، آن که با تو قرین است پیر نگرده، که در بهشت برین است

دیگر از آن جانم، نماز نباشد گر تو اشارت کنی، که قبله چنین است

باز می گوید:

به کمند سر زلفت، نه من افتادم و بس که به هر حلقه زلف تو، گرفتاری هست

گر بگویم: که مرا با تو سر و کاری نیست در و دیوار، گواهی بدهد کاری هست^(۳)

خواجهوی می گوید:

همه را گل به دست و ما را خار همه را بهره گنج و ما را مار

یار در پیش و ما قرین فراق باده در جام و ما انیسر خمار

باز می گوید:

تویی نمونه نقش نگارخانه کن مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار

باز می گوید:

۱ - وی شرف الدین مصلح بن عبدالله شیرازی متوفای ۶۹۰ و یا ۶۹۱ قمری می باشد که مزارش در شیراز مورد توجه خاص و عام است.

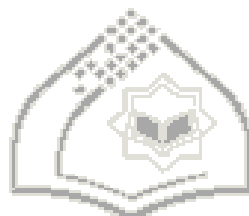
۲ - وی ابوالعطا محمود بن علی بن محمود خواجهوی کرمانی است که در سال ۸۲۲ قمری بدرود دنیا را گفته و در تنگه اکبر شیراز به خاک سپرده شده. معاصر یا خواجه حافظ متوفای ۷۹۱ و یا ۷۹۲ بوده.

۳ - ابیات فوق از غزلیات او، که در مجسمه دیوانش می باشد، گرفته شده.

کس نیست که در دل، غم عشق تو ندارد
 باز می گوید:

پرسم ز تو، پرسیدن اگر عیب نباشد
 باز می گوید:

فتر، ملکی است در نشیمن غیب
 دو جهان را گسرفته در مستنار^(۱)



مرکز تحقیقات تکثیر و رونویسی اسناد

مطرب خوش نوا، بگو، تازہ بہ تازہ نو بہ نو
 بادۂ دلکشا، بگو، تازہ بہ تازہ نو بہ نو
 باسنے چو لعلتی، خوش بشتین بہ خلوقی
 بوسہ ستان بہ آرزو، تازہ بہ تازہ نو بہ نو
 بزحیات کی خوری بہ کرنہ مدام ہی خوری
 بادہ، بخور بہ یاد او، تازہ بہ تازہ نو بہ نو
 شاید دلربای من، ہی کسند از برای من
 نقش و نگار و رنگ و بو، تازہ بہ تازہ نو بہ نو

باد صبا، چو بکذری، برسر کوی آن پری

قصہٴ حاشش بگو، تازہ بہ تازہ نو بہ نو



مرکز تحقیقات و ترویج زبان و ادب اردو

خواجه در این غزل در مقام تمنای دیدار دوست بوده، اگرچه در بعضی ابیات سر سخنش با نفعات، و در بعضی دیگر با سالکین طریق می باشد. می گوید:

مطرب خوش نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو

بادۀ دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو

ای نفعات شور آورنده دوست! پیامها و عنایت های او را بیای و تازه به تازه به من بیاورید، و از آن کوی، بادۀ تجلیات دلگشایش را چون بدست آرید مرا هم از آن بهره مند سازید.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

و ممکن است بخواهد با این بیان تمنای مشاهدات پی در پی را نماید تا همواره در وجد و حال باشد، و بگوید:

عبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی، به کام دل ای گل!
مراد ما، همه موقوف یک کرشمه دوست
کنون که چشمه نوش است، لعل شیرینت
وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار
نسیم وصل، ز مرغ سحر دریغ مدار
زدوستان قدیم، این قدر دریغ مدار
سخن بگویی وز طوطی، شکر دریغ مدار^{۱۱}

و در جایی پس از نایل شدن به این آرزو می گوید:

شب از مطرب، که دل نخوش باد وی را!
چنان در سوز من، سازش اثر کرد
شنیدم ناله جان سوزنی را
که بی رقت، ندیدم هیچ شی را

حریفی بُد مرا ساقی، که در شب ز زلف و رُخ نمودی شمس وفی را^(۱)

با صنمی چو لعبتی، خوش بنشین به خلوتی

بوسه ستان به آرزو، تازه به تازه نو به نو

ای نجات به وجد آورنده عاشقان! انس شما با محبوب سبب می شود که تازه به تازه از یار و جمال و کمالش برای آنان سخنها گوید، و هر دم از او برایشان پیامهای شورانگیز بیاورید، چون با یار دلنشینم (که در کمالات بی انتهاست) خلوت کردید و بوسه های آرزومندانه گرفتید، نزد من آید تا آثار محبت های او را در شما ببینم و بهره مند گردم.

و ممکن است خطاب خواجه در این بیت با خود باشد، بخواند بگوید:

نصیحتی گنمت، بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان، تمتعی بردار که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر در جهان، پیش عاشقان به جوی که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن سخن شنو، که ز نندت زیام عرش صغیر^(۲)

لذا می گوید:

بژ ز حیات کی خوری؟ گر نه مدام می خوری

باده بخور به یاد او، تازه به تازه نو به نو

ای خواجه! آن زمان از حیات و زندگی این جهان و عالم باقی بهره خواهی برد که همواره یاد حضرت محبوب را اختیار نمایی؛ و گرنه گهگاه مراقب او بودن، روشنایی و کمال نخواهد بخشید؛ پس «باده بخور به یاد او، تازه به تازه نو به نو»؛ که: «یا مَوْلای! بِذِکْرِكَ عَاشَ قَلْبِي»^(۳): (ای سرور من! دلم به یاد تو زنده است.) و نیز: «إِلَهِي... أَنْتَ الَّذِي

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص ۴۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص ۲۳۶.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۷۳.

أَشْرَفَتِ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبَّائِكَ حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ وَلَمْ يَلْجِئُوا إِلَى غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْ خَشْتَهُمُ الْعَوَالِمُ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ، [إِلَهِي] مَاذَا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا^(۱)؛ (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند]؛ و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان آنگاه که عالمها به وحشتشان انداخت؛ و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها بر آنان روشن گشت [معبودا]! چه چیز یافت آن که تو را از دست داد؟ و آن که تو را یافت چه چیزی از دست داد؟! براسنی هر کس که به جای تو به غیر تو مایل گشت نو مید گردید.)

شاهد دلربای من، می‌کند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو، تازه به تازه نو به نو

معشوق بی نظیر و دلرباینده من هر زمان به طریقی از پرتو روی مظاهر خود، برایم جلوه می‌کند و عطر و بوی خوش خود را به مشام جانم می‌رساند؛ ولی متأسفانه خود او را از ملکوتشان نمی‌بینم. بخواهد بگوید: «إِلَهِي! لَا تُغْلِقْ عَلَيَّ مُوَحَّدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تُخْجِبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ»^(۲)؛ (معبودا! درهای رحمتت را به روی آنان که به توحید تو گراییده‌اند مبنده، و مشتاقانت را از نگریستن به دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

و بگوید:

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
حاليا نیرنگ نقیص خود در آب انداختی
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

ای که بر ماه از رُخت مشکین نقاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
از برای صید دل، در گردنم زنجیر زلف

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

هر کسی باشم رخسارت به وجهی عشق باخت زین میان پروانه را در اضطراب انداختی^(۱)
و بگوید:

باد صبا! چو بگذری، بر سر کوی آن پری

قصه حافظش بگو، تازه به تازه نو به نو

خواجه در بیت ختم بازمی‌گردد به بیان بیت اول غزل و می‌گوید: ای باد صبا
وای نصحات قدسی که از جانب حضرت دوست به عاشقانش پیامها می‌آورید
و سخنان او را به اینان می‌رسانید! چون به کوی او گذر نمودید، شرح حال و بی‌تابی
حافظ را در فراقش بگویید که هر لحظه در اشتیاق دیدارش چه می‌کشد. در جایی
می‌گوید:

ای پیک راستان! خبر سرو ما بگو  احوال گل، به بلبلِ دستان سرا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت  رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان  با این گدا حکایت آن پادشا بگو^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۲۵۵.

از خون دل نوشتم، نزدیکت یار نامه
 هر چند آزمودم، از وی بود سودم
 دارم من از فراق تو در دیده صد علامت
 پریدم از طبعی، احوال دوست، کفتم؛
 کفتم، پلاست آرد، گرگزرد دست کردم
 حال درون ریشم، محتاج شرح نبود
 باد صبا ز حالم^(۱)، ناله نقاب برداشت
 انی رأیت ذبیراً من هجرک القیامه
 من جزب المجرّب، خلّت به الشدائم
 لیست ذنوع عینی بدمی لنا العلامه
 فی بعدنا عذابت، فی قرها سلامه
 والله ما رأینا حجاباً بلا علامه
 خود می شود محقق، از آب چشم خامه
 کاشتمس فی ضحایا تطلق من الثمامه

حافظ چو طالب آمد، ساقی! بیار بجای

حتی یذوق منها كأساً من الکرامه

از این غزل معلوم می‌شود، خواجه در فراقِ اوّلی که همه بدان مبتلایند گرفتار بوده، می‌نالیده تا شاید از آن خلاصی یابد، و مشاهده‌ای که در ازل داشته باز توجه به آن نماید. می‌گوید:

از خون دل نوشتم، نزدیکِ یار نامه

اِنِّی زَأَيْتُ دَهْرًا مِّنْ هِجْرِكَ الْقِيَامَةَ^(۱)

گزارش حال خود را با خون دل (یعنی اشک دیدگان، که از خون دل منشأ گرفته) به محبوب دادم، و این گریستن نامه‌ای بود به او که حکایت حال مرا در فراقش می‌نمود که چگونه عمری را در آتش انتظار دیدارش بسر می‌بردم. در جایی می‌گوید:

صنما! با غمِ عشق تو، چه تدبیر کنم؟ تا به کی در غم تو، ناله شبگیر کنم؟

آنچه در مدّتِ هجر تو کشیدم، هیئات! در دو صد نامه، محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو، مجموعِ پریشانی خویش کو مجالی؟ که یکایک همه تقریر کنم^(۲)

هر چند آزمودم، از وی نبود سودم

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ، حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ^(۳)

هرچه نظر می‌کنم، می‌بینم دوست را با من عنایتی نیست، و تجربه به من ثابت

۱ - من از هجر و دوری تو، قیامت را [به چشم خویش] دیدم.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۳۱۲.

۳ - هر کس کار آزموده را بیازماید، به پشیمانی گرفتار می‌شود.

نموده که برای دیدارش تلاش نمودن جز ندامت نخواهد داشت؛ لذا از کوشش بی‌فایده خودداری کردم، امید است روزی مرا مورد لطف خود قرار دهد. بخواهد با این بیان بگوید:

بفکن بر صنف رندان، نظری بهتر از این
آن که فکرش، گره از کار جهان بگشاید
و بگوید:

بی مِهْر رُخْت، روز مرا نور نمانده است
مِنْ بَعْدِ چِه سَوْد؟ ار قدمی رنجه کند دوست
صبر است مرا چاره، ز هجران تو، لیکن
لذا می گوید:

دارم من از فراقِ تو در دیده صد علامت

لَيْسَتْ دُمُوعٌ عَيْنِي هَذِي لَنَا الْعَلَامَةُ^(۳)

محبوبیا! تنها اشک چشمم خبر از سختی روزگار فراقم نمی دهد، آثار دیگر هم در دیدگانم وجود دارد (ریختن مژه‌ها، سرخی سپیدی چشم، رفتن نور از آن، و زخم پلکها و غیر آن) که نشانگر آن است، در هجرت چه می‌کشم، بخواهد بگوید:

مَدَنِي شُد، کاتیش سودایِ او در جان ماست
مَرْدَمِ چشمم، به خوناب جگر غرقند، از آنک
وین تمنا بین، که دایم در دل ویران ماست
چشمه مِهْر رُخْس، در سینه نالان ماست^(۴)
و بگوید:

ای نسیم سحر! آرام‌گه یار کجاست؟

مَنْزِلِ آن مَهِ عَاشِقُ کُشِ عِيَّارِ کجاست؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۳ - تنها این اشکهای چشم، نشانه [فراق] نیست.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص ۱۰۹.

عاشقِ خسته، ز دردِ غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست^(۱)

پرسیدم از طبیبی، احوال دوست، گفتا:

فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ، فِي قُرْبِهَا سَلَامَةٌ^(۲)

از استاد و طبیبی (که درد مرا می فهمید، و دوا می دانست) پرسیدم: مبتلایان فراق دوست را، دوا چیست؟ گفت: این دردی است که دوايش نزديكى به او مى باشد، و از دوريش انتظار سلامتى نبايد داشت، و همواره بايد عاشق در آتش هجرانش بسوزد تا قابليت دیدارش را پيدا کند. در نتیجه با این بیان می خواهد بگوید:

می سوزم از فراق، رو از جفا بگردان

هجرتان بلای ما شد، یارب! بلا بگردان

ای نور چشمِ مستان! در عین انتظارم

چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد، بر عارض بُتان خط

یارب نوشته بد، از یار ما بگردان

حافظ! زخوب روبان، قسمت جز اینقدر نیست

گر نیست رضایی، حکم قضا بگردان^(۳)

گفتم: ملامت آرد، گر گزند دوست مردم

وَاللَّهِ مَا رَأَيْتَا حُبًّا بِلا مَلَامَةٍ^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ - در بُعد و دوری اش، عذاب، و در قرب و نزدیکی اش سلامتی است.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۲۵۱.

۴ - به خدا سوگند، ما عشق و دوستی بی سرزنش ندیده ایم.

طیب را گفتم: به گرد دوست گردیدن و اختیار نمودن انس و عشق و یادش، به ملامت مبتلایم خواهد کرد. فرمود: مگر ممکن است عاشق شدن و ملامت نکشیدن «وَاللّٰهُ مَا رَأَيْنَا حُبًّا بِلَا مِلَامَةَ» آن هم فریفتگی به کسی که در جمال و کمال یکتاست. در جایی می گوید:

صلاح از ما چه می جویی؟ که مستان را صلاح گفتیم
 به دور نرگس مستت، سلامت را دعا گفتیم
 من از چشم خویش ساقی، خراب افتاده‌ام؛ لیکن
 بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم^(۱)
 در جای دیگر می گوید:

من و صلاح و سلامت، کس این گمان نبرد که کس به رند خرابیات، ظنّ آن نبرد^(۲)
 خلاصه بخواهد به خود با این بیان بگوید: از اختیار نمودن طریقه‌ای که پیش گرفته‌ای، اگر چه راه به جایی نبرده‌ای، نادم می‌باش؛ زیرا:

دی پیر میفروش، که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش و غم دل بیز یاد
 گفتم: به باد می دهم باده، نام و ننگ گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد، باد
 سود و زیان و مایه، چو خواهد شدن زدست از بهر این معامله، غمگین می‌باش و شاد
 بی خار، گل نباشد و بی نیش، نوش هم تدبیر چیست؟ وضع جهان اینچنین فتاد^(۳)

حالی درونِ ریشم، محتاج شرح نبود

خود می شود محقق، از آب چشم خامه

محبوب! اشک دیدگانم خوب حکایت از درون ریشم در اشتیاق مشاهده جمالت می‌کند، و نشان می‌دهد که چگونه شعله‌های آتش فراقت در آن زبانه کشیده، که:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۲۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۲۰۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

«الهی!... ضری لا یُکَشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِکَ، وَغَلَّتِ لا یَبْرُدُهَا إِلَّا وَضَلُّکَ، وَوَعْتِ لا یُطْفِئُهَا إِلَّا بِقَاوُکَ، وَشَوْقِی إِلَیْکَ لا یَبْلُغُهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَیَّ وَجِهَکَ، وَقَرَارِی لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوِّ مَنِّکَ.»^(۱): (معبودا!... رنج و گرفتاری‌ام را جز رأفت و مهربانی‌ات برطرف نمی‌نماید. وسوز و حرارت درونی‌ام را جز وصلت فرو نمی‌نشانند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند؛ و به شوقم به تو، جز نظر به روی [واسعاه و صفات] ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.)
بخواهد بگوید:

بیا که با تو بگویم، غم و ملالت دل چرا که بی تو ندارم، مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود، خریدارم که جنس خوب، مُبَعَّر به هرچه دید، خرید
مریز آب سرشکم، که بی تو، دور از تو چو باد می‌شد و در خاکی راه می‌غلطید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام به سر رسید امید و طلب به سر نرسید^(۲)
در ناراحتی و اظهار اشتیاق به محبوب بودم، که:

باد صبا ز حال^(۳)، ناگه نقاب برداشت
كَالشَّمْسِ فِی ضَحَاها تَطَّلَعُ مِنَ الغَمَامَةِ^(۴)

باد صبا و پیام آورنده از جانب او پیامد و نقاب از چهره دلم برداشت و مژده
و صالم بداد، به گونه‌ای که خورشید جمالش، از پس ابرهای وجود خود
و موجودات به درآمد و او را با دیده دل دیدم. در جایی می‌گوید:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت فدای خاکی در دوست باد، جان گرامی!
خوشا دمی که در آبی و گویمت: سلامت قَدِمْتُ خَیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتُ خَیْرَ مَقَامٍ^(۵)

۱ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ - ۱۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

۳ - در نسخه‌ای به جای «حالم» «ماهیم» آمده است.

۴ - بسان آفتاب هنگام جااست که از پشت ابر سومی کشد.

۵ - خوش آمدی، و به جایگاه خوبی وارد شدی.

بسی نماند، که روز فراق سرآید رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجَمِيِّ قِيَامَ حِيَامِي^(۱)
 امید هست، که زودت به کام خویش ببینم تو شاد گشته به فرماندهی، و من به غلامی^(۲)
 و ممکن است بنا بر نسخه «باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت» معنی این باشد
 که: باد صبا در این هنگام که در ناراحتی بسر می بردم، پرده از رخسار محبوبم
 برداشت، و او را چون خورشید که از زیر ابر بیرون آید مشاهده نمودم؛ ولی معنای
 اوّل با گذشتار گذشته وی و بیت ختم مناسبتر به نظر می رسد.

حافظ چو طالب آمد، ساقی! بیار جامی

حَتَّى يَذُوقَ مِنْهَا كَأْساً مِنَ الْكِرَامَةِ^(۳)

ای دوست! حال که خواجه خود را طالب خویش دیدی، جامی از می دیدارت
 به وی عطا کن تا از کرامت در این جهان برخوردار گردد؛ که: ﴿لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ
 وَمَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ﴾^(۴): (برای ایشان درجات و آمرزش و رزق و روزی گرامی [و بار ارزش] در
 نزد پروردگارشان خواهد بود). و نیز: ﴿إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوراً﴾^(۵):
 (بدرستی که نیکان از پیمانه [شرابی] که به کافور آمیخته شده، می آشامند). و به گفته خواجه در
 جایی:

ساقیا! برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
 ساغر می در کنم نه، تا ز سر بر کشم این دلی ازرق فام را^(۶)

۱ - از بلندپهای سرغزار، برپایی خیسدهای خویش | را نگرستم.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۳ - حافظ، جامی از کرامت | ات | را از آن بچشد.

۴ - انفال: ۴.

۵ - انسان: ۵.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۲۶.

از من جدا شو، که توام نور دیده ای
از دامن تو دست نذارند عاشقان
آرام جان و مونس قلب رسیده ای
از چشم زخم و نهر سبادت کزند! از آنک
پیر این صبری ایشان دیده ای
در دلبری، به غایت خوبی رسیده ای
معذور دارست، که تو او را ندیده ای
منع ام کنی ز عشق وی ای مفتی زمان!

زین سزیش که کرد تو را دوست، حافظا!
بیش از کلیم خویش، مگر پاکسیده ای



مرکز تحقیقات و نشر متون اسلامی

گویا دیداری از محبوب برای خواجه دست داده، ادامه آن را در این غزل از حضرت محبوب تقاضا نموده و می‌گوید:

از من جدا مشو، که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

ای معشوق بی‌همتا و نور دیده دلم! حال که مرا به دیدارت مفتخر نمودی، دوام دیدارم بخش و به هجرم مبتلا مساز؛ زیرا تویی که مونس قلب رمیده و آرام بخش عشاق می‌باشی؛ که «إلهی! یک هانت القلوب الوالیهة. وَعَلَى مَخْرَفَتِكَ جُمِعَتِ الْعُقُولُ الْمَشَابِيهُةُ؛ فَلَا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إِلَّا بِذِكْرِكَ، وَلَا تَسْكُنُ النَّفُوسُ إِلَّا عِنْدَ رُؤْيَاكَ»^(۱)؛ (معبودا! دل‌های واله و حیران، پایست عشق و محبت توست، و عقول مختلف بر معرفت و شناسایی تو متفقند؛ لذا دل‌ها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.) و به گفته خواجه در جایی:

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود
که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود آن چنان مهر توام، در دل و جان جای گرفت
تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود^(۲) در ازل بست دلم، با سر زلفت پیوند
لذا می‌گوید:

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

محبوبیا! چنان جمالت عاشقان را به خود جذب نموده، که نمی‌توانند صبر بر فراق داشته باشند و دست از دامن لطف بردارند و برقراری مشاهدات را طالب نباشند؛ که: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقِ خِلاوةَ مَحَبَّتِکَ، فَرَامَ مِنْکَ بَدَلًا؟ وَمَنْ ذَا الَّذی أُنسَ بِقُرْبِکَ، فَاَبْتَغَى عَنْکَ جَوْلًا؟!»^(۱): (بارالها! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد.) در نتیجه با این بیان خبر از حال خود داده و بخواهد بگوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد، به غیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان

قند را لذت مگر، نیکو نمی‌داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی، که بینم چیزها

تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس^(۲)

از چشم زخم زهر مبادت گزند! از آنک

در دلبری، به غایت خوبی رسیده‌ای

معشوقا! جمالت که در حُسن و جمال دلربایی به نهایت خوبی رسیده، الهی که

از چشم زخم بر حذر باشد! به گمته خواجه در جایی:

ای روی ماه منظر تو، نوبهارِ حسن

خال و خط تو مرکزِ لطف و مدارِ حسن

ماهی نتافت چون رُخت از برج نیکویی

سروی نخاست، چون قدرت از جویبارِ حسن

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۲۹.

خَرَم شد از ملاححت تو، عهدِ دلبری
 فرخ شد از لطافتِ تو، روزگارِ حسن
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان
 یک مرغِ دل نماند، نگشته شکارِ حسن
 حافظ! طمع بُرید که ببند نظیرِ دوست
 ديار نیست، غیر تو اندر ديار حسن^(۱)

دعایی است عاشقانه، می خواهد بگوید: الهی! دیدارِ جمالت همواره برایم
 مستدام باد؛ که: «الهی! لا تُخْجِبْ مِشْتَاقِکَ عَنِ النَّظَرِ اِلَى جَمِیلِ رُوْیَتِکَ»^(۲): (معبودا!...
 مشتاقانت را از نگرستن به دیدارِ زیبایت محجوب مگردان.)

منع ام کنی ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان!

معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای

مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

ای مفتیِ زمان! وای آن که می خواهی مرا از عشقِ ورزی به محبوبِ سراپا جسمانم
 بر حذر داری! مرا واگذار، چنانچه او را چون من دیده بودی، از اویم باز نمی داشتی
 «معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای»، در جایی می گوید:

عشتبازی و جزائی و شرابِ لعلِ فام

مجلسِ انس و حریتِ همدم و شربِ مدام

شاهدی در لطف و پاکی، رشکِ آبِ زندگی

دلبری در حسن و خوبی، غیرتِ ماهِ تمام

غمزه ساقی به یغمایِ خردِ آهسته تبغ

زلفِ دلیر از برای صیدِ دل گسترده دام

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۳۳۹.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

هر که این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی

و آنکه این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام^(۱)

زین سرزنش که کرد تورا دوست، حافظا!

بیش از گلیم خویش، مگر پا کشیده‌ای

آری، عاشق تا با بقایایی از وجودش، طالب دیدار دوست باشد، محروم از دوام دیدار او، و قابل سرزنش حضرتش بوده و پای از گلیم خود درازتر کرده است، زیرا به انقطاع کامل از عالم طبیعت می‌توان به چنان مشاهده‌ای دست یافت؛ که: «إلهی! هب لی کمال الإنقطاع إلیک، وأنز أبصار قلوبنا بفضیاء نظرها إلیک، حتی تخرق أبصار القلوب خجب النور، فتصل إلی معدن العظمة، وتصیر أزواحننا معلقه بعر قذسک»^(۲): (معبردا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلمان را با تابش نگاهش به سوی خود، روشن گردان تا دیدگان دل‌هایمان حجابهای نور را دریده، و به معدن عظمتت و اصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت پیوندد).

مجلس کتبی علوم اسلامی

خواجه هم خطاب به خود کرده، می‌گوید: تو از او دوام دیدارش را تمنا داری و حال آنکه هنوز بقایایی از وجودت باقی است و به فنای مطلق دست نیافته‌ای، تا بکلی از خویش بیرون نشده‌ای، از خواستدات چشم پوش. به گفته خواجه در جایی:

نقدِ صوفی، نه همه صافی بی غش باشد	ای بسا خرقه، که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان	تا بسیه روی شود، هر که در او غش باشد
دلق و سجاده حافظ، ببرد باده فروش	گر شراب از کف آن ساقی مپوش باشد ^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۳۱۳.

۲ - اقبال الأعمال: ص ۶۸۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص ۲۰۸.

ای از فروغِ رویت، روشن چراغ دیده
 همچون تو مانزینی، سر تا به پا لطافت
 هر زاهدی که دیده، یا قوت می فروشت
 در قصد خونِ عاشق، ابرو و چشم سوخت
 تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم سمل
 از سوز سینه بردم، دودم بسر بر آید
 چو نماند چشم مست، چشم جهان ندیده
 کیتی نشان نداده، ایزد نیا فریده
 سباده ترک داده، پیسانه در کشیده
 که این کین کشاده، که آن کجان کشیده
 باشد ز تیغ هجرت، در خاک و خون طپیده
 چون عود چند باشم، در آتش آرمیده؟
 کردست من کتیری، با خواجه باز گویم:
 کز عشو، دل ز حافظ چون برده ای به دیده

خواجه با توصیف حضرت محبوب در این غزل، در مقام اظهار اشتیاق به وصال دوباره او بوده، لذا در چند بیت آخر به شکایت و گله از هجران پرداخته. می گوید:

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده

مانند چشم مست، چشم جهان ندیده

ای معشوقی که نور جمالت روشنائی بخش دیده دل عاشقان می باشد؛ که: «یا مَنْ أَنْوَارِ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُحِبِّهِ رَأْفَةٌ، وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ يَا مَنِي قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ يَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ»^(۱). (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [و اسماء و صفات] اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است، ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!) و نیز: «أَنْتَ الَّذِي أَسْرَقْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ، حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]»^(۲): (تویی که انوار را در دل اولیانت تابانیدی تا به معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند! یا: تو را یافتند!).

وای محبوبی که چشم خمارآلود و مست و جذاب و جمالت در زیبایی بی نظیر است؛ که: «یا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ! فَتَحَقَّقْتُ عَظَمَتَهُ الْإِسْتِوَاءَ»^(۳): (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت.) و ای آن که:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۴۸.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

همچون تو نازنینی، سر تا به پا لطافت
گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده

کجا چون تویی را در یکتایی و صمدیت جهان هستی نشان داده؟ که: ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، اللَّهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ﴾^(۱) : (بگو: خدا یکتای بی همتاست، خداوند بی نیاز [و مبرای از صفات مخلوقات] می باشد، نه زائیده و نه زاده شده، و هرگز احدی همتای او نبوده است.) و نیز: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا يَبْلُغُ مِدْحَتَهُ الْقَائِلُونَ... الَّذِي لَيْسَ لِيَصِفَتِهِ حَدٌّ مَخْدُودٌ وَلَا نَعْتٌ مُؤْجُودٌ وَلَا وَقْتُ مَخْدُودٌ وَلَا أَجَلٌ مَمْدُودٌ»^(۲) : (حمد و سپاس خدایی که گویندگان به مدح و ستایش او نمی رسند... خدایی که برای صفت او نه حد و مرزی معین، و نه توصیف و سپاس شایسته او و نه وقت و زمانی معلوم، و نه اجل و فرجام مشخصی می باشد.)

و ای دلبری که:

هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت
سجاده ترک داده، پیمانانه در کشیده

هر زاهدی که لبان حیات بخش و جمال میفروش و مست کننده ات را بدید
و حجاب از فطرت ﴿فَطَرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۳) : (همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) او برداشته شد، از زهد خشک خود دست کشید و ترک سجاده قشری گفت
و به عبادت خالصانه روی آورد و به ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا﴾^(۴) : (پس استوار و مستقیم روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما،) مشغول گشت و «وَلَكِنْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ، فَعَبَدْتُكَ»^(۵) : (ولیکن تو را شایسته و سزاوار پرستش یافتم و تو را پرستیدم.) گفت.

و ای دلداری که:

۱ - توحید: ۲ - ۱.

۲ - نهج البلاغه، خطبه ۱.

۳ و ۴ - روم: ۳۰.

۵ - بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۱۴، روایت ۴.

در قصد خونِ عاشق، ابرو و چشم شوخت
 گه این کمین گشاده، گه آن کمان کشیده

همواره در دلربایی و کشتن عاشقانت کوتاهی نداری، جذبات چشم و صفت جمالیات ایشان را به دام می افکنند، و ابروان کمان کشیده و صفت جلالیات به کشتنشان تیغ می کشد. بخواهد با این توصیفات بگوید: «إلهی! هذا ذلّی ظاهرٌ بینَ یدیک، وهذا حالٌ لا یخفی علیک، مِنْکَ أطلُبُ الوُضُولَ إِلَیکَ، وَیکَ أَسْتَدِلُّ عَلَیکَ: فَاهدِنی بِنُورِکَ إِلَیکَ، وَأَقِضنی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَینَ یدَیکَ، إلهی! عَلَّمَنی مِنْ عَلَیمِکَ المَخْرُوجَ، وَصَنَی بِسِرِّکَ [بِسِرِّکَ] المَصُونِ، إلهی! حَقَّقَنی بِحَقَائِقِ أَهْلِ القُزْبِ، وَأَسَلُکَ بِمَسَلِکِ أَهْلِ الجُذْبِ»^(۱): (معبودا! این ذلت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار و پیداست، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصال را خواستارم، و به تو بر تو راهنمایی می جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو و با بندگی راستین در پیشگاهت برپادار. بارالها! از گنج علم خویش به من بیاموز، و با راز [یا: پوشش] مصون و محفوظ خویش نگاهداری ام بفرما. معبودا! مرا به حقائق مقربان خویش مزین و آراسته بنما، و در راه مجذوبین به خود رهسپارم ساز).

تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم بسمل
 باشد ز تیغ هجرت، در خاک و خون طپیده

ای دوست! تا به کی دلم در هجرت بطپد و از تیغ در خاک و خون غوطه خورد و از جمالت بهره مند نباشم؟ بکلی مرا از من بگیر تا به پایت جان بسپارم. چون این هجران کشیدم دلیل بر بقایای وجودی، و در تو فانی نگشتن است. بخواهد بگوید: «إلهی! اسْتَشْفَعْتُ بِکَ إِلَیکَ، وَأَسْتَجِزْتُ بِکَ مِنْکَ، أَتَیْتُکَ طَائِعاً فِی إِخْسَابِکَ، وَغَیْباً [فِی] امْتِنَانِکَ، [مُسْتَشْفِعاً وَبِئَل [وَابِل] طَوْلِکَ، مُسْتَمْتِطِراً عَمَامَ فَضْلِکَ، طَالِباً مَرْضَاتِکَ، قاصِداً جَنَابِکَ، وَارِداً شَرِیعَةً رَفِیدَکَ، مُلتَمِساً سِنِی الخَیْرَاتِ مِنْ عِنْدِکَ، وَاقِداً إِلَى خَضرَةِ جَمَالِکَ، مُریداً وَجْهَکَ،

ظَارِقًا بِابِكِ، مُسْتَكِينًا لِعَظَمَتِكَ وَجَلَالِكَ؛ فَأَفْعَلْ بِي مَا أَنْتَ أَهْلُهُ مِنَ الْمَغْفِرَةِ وَالرَّحْمَةِ، وَلَا تَفْعَلْ بِي مَا
 أَنَا أَهْلُهُ مِنَ الْعَذَابِ وَالنُّقْمَةِ، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ^(۱)؛ (معبودا! تو را به درگاهت میانجی
 و شفیع آورده، و از توبه پیشگاهت پناهنده شده‌ام، به درگاهت آمدم، در حالی که طمع در احسان
 و نیکی تو دارم، و به نوازشت مایل و راغبم، و خواهان باران عطایت بوده، و از ابر فضل و بخشش
 باران | رحمت | را جویایم، و طالب رضایت و خوشنودی تو بوده، و قصد و آهنگ آستان تو را
 نموده، و به شریعت^(۲) بخشش وارد شده، و خیرات و خوبیهای بلند و با ارزشت را از پیشگاهت
 خواستارم، و به محضر جمالت فرود آمده، و روی | او اسماء و صفات | تو را قصد نموده، و در
 | رحمت | ات را کوبیده، و در برابر عظمت و جلالت فررتنی و افتادگی می‌نمایم. پس آمرزش
 و رحمتی را که خود اهل آن هستی، به من بنما، و عذاب و عقوبت و کیفری را که من اهل و سزاوار
 آنم به من منما. به رحمت ای مهربانترین مهربانان!) و بگوید:

سرم از دست بشد، وصل تو نمود جمال دست گیرم، که زهجر تو ز پا افتادم
 رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاکِ ذرِ آصف نرسد فریادم^(۳)

از سوز سینه هر دم، دودم بسر برآید

چون عود چند باشم، در آتش آرمیده؟

محبوبیا! فریاد و ناله‌هایی که در هجرت سر می‌دهم، همه حکایت از آتش
 درونی‌ام دارد. تا به کی بدین حال باشم و میان آتش عشقت بنشینم و مرا نپذیری.
 بخواهد بگوید: «إلهی!... بِسَاخَتِكَ تُحَطُّ رِحَالُ الرَّاحِمِينَ، وَبِعِزَّتِكَ تَقِفُ آمَالُ الْمُشْتَرِفِينَ؛
 فَلَا تُقَابِلْ آمَانَا بِالتَّخْيِيبِ وَالْأَيَاسِ، وَلَا تُلْبِسْنَا سِزْبَالَ الْقُحُوطِ وَالْإِبْلَاسِ.»^(۴)؛ (معبودا!... بارهای
 امیدواران تنها به پیشگاه تو فرو می‌آید، و آرزوهای یاری جویندگان و بخشش خواهان تنها در

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶ - ۱۴۵.

۲ - راهی که برای برداشتن آب به کنار رودخانه منتهی می‌شود.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۶۰.

۴ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶.

درگاه و آستانه تو می ایستد؛ پس آرزوهای ما را با محروم ساختن و برنیاوردن خواسته و نومید
ساختنمان [از درگاهت] مقابله مفرما، و جامه دلسردی و دلشکستگی را به تمنان مکن. (بخواهد
بگوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن، تا نگنی بنیادم
رُخ برافروز، که فارغ کنی از برگ گلم قد برافراز، که از سرو گنی آزادم
چون فلک جور مکن، تا نگشی عاشق را رام شو، تا بدمد طالع قُرخ زادم
شمع هر جمع مشو، ورنه بسوزی ما را یاد هر قوم مکن، تا نروی از بادم^(۱)

گر دست من نگیری، با خواجه باز گویم:

کز عشوه دل زحافظ، چون برده‌ای به دیده

معشوقا! چنانچه دستگیری از من ننمایی و به خود راه ندهی، با خواجه عالم
(رسول الله ﷺ) گله‌ات را خواهم کرد که معشوقت با عشوه‌ای و نگاهی دل از من
رود و سپس بی‌اعتنایی را پیشه خود ساخت (سخنی است عاشقانه).

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای! فرصت باد! که دیوانه نواز آمده‌ای
 آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل چشم بد دور! که خوش شعبده باز آمده‌ای
 ساعتی نماز منفره ما و بگردان عادت چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
 آفرین بر دل نرم تو! که از بنسب ثواب کشید غم‌سزاه خود را، به نماز آمده‌ای
 ز بدمن با تو چه سنجید، که به یغای دلم مست و آشفته، به خلوتی که راز آمده‌ای
 پیش بالای تو میرم، چه به صلح و چه به جنگ که به هر حال، برازنده نماز آمده‌ای

گفت: حافظ! در کتب فرقه، شراب آلوده است

مگر از بنسب این طایفه باز آمده‌ای

این غزل حکایت از مقدمات شهودی می‌کند که برای خواجه دست داده، اظهار اشتیاق به اصل آن نموده. می‌گوید:

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای!

فرصت باد! که دیوانه نواز آمده‌ای

ای معشوقی که از طریق مظاهر و کثرات خلقی مادی و مجرد، بندگان عاشق خویش را به ملکوتشان می‌خوانی تا گرفتار خود نمایی! که: «فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنَىٰ أُغْرَفٍ»^(۱): (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم | و آنها مرا بشناسند.) و نیز: «إِلَهِي أَعْلَمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ أَنَّ مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۲): (بارالها! با پی در پی درآمدن آثار و مظاهر و دیگرگون شدن تحولات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) فرصت باد برای بدام افکندن و نوازش دادن دیوانگان عشقت!

کنایه از اینکه: تا فریفتگانی چون ما را داری و غرض از خلقتت را می‌توانیم پاسخ دهیم، از شناسایی و دیدارت محرومان مفرما. در جایی می‌گوید:

وز پی دیدن او، دادن جان کار من است	لعل سیراب به خون تشنه لب بار من است
عشق آن لولی سر مست، خریدار من است	بنده طالع خویشم، که در این قحط وفا
نرگس او که طبیب دل بیمار من است ^(۳)	شربت قند و گلاب، از لب یارم فرمود

۱ - بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۵۲.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دورا که خوش شعبده باز آمده‌ای

ای محبوبی که برای فریب عاشقانت، از لب حیات بخش و نمکین و تجلیات
جمالی و جلالی ات آب و آتش را به یکدیگر آمیخته‌ای. از چشم زخم محفوظ بهمانی
که «خوش شعبده باز آمده‌ای» کنایه از اینکه: هرچه زودتر دل‌باختگان را با فنایشان
به دیدارت نابل ساز. به گفته‌ی خواججه در جایی:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه، به رسم شکار باز آید
مقیم بر سرِ راهش، نشسته‌ام چون گرد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه، دگر نوبهار باز آید^(۱)
لذا می‌گوید:

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

دلبر! درست است که طریقه‌ی معشوقان ناز کردن است، آن هم تویی که در جمال
و کمال بی نظیری و در مقام عزت قرار داری و نمی‌خواهی با بود تو، کسی دم از
خویش زند؛ حال که می‌خواهی جویای حال نیازمندان گردی، لحظه‌ای از طریقه‌ی
خویش چشم پوش تا ایشان از دیدارت بهره‌مند گردند؛ که: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلَی
مَوْحِدِیکَ أَبْوَابَ رَحْمَتِکَ، وَلَا تُخْجِبْ مُشْتَاکِیکَ عَنِ الشُّظْرِ الِیْ جَمِیلِ رُؤُوسِکَ»^(۲): (معبودا!
درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت
محجوب مگردان.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۴.

آفرین بر دل نرم تو! که از پُهرِ ثواب
کشته غمزه خود را، به نماز آمده‌ای

محبوب! بنام به تو معشوق با عطوفتی که پس از گشتن عاشقت، بر او نماز هم
می‌خوانی و به مقام و منزلت خویش آشنایش می‌سازی. بخواهد بگوید: چون او را
گشتی، به منزلت فنای فعلی و صفتی و اسمی و ذاتی و بقای بعد از فناء نایل
می‌گردانی. باز با این بیان تقاضای شهود و وصال، و کمال خود و دوستانش را
می‌نماید. در جایی می‌گوید:

بیا و کِشتی ما، در شطِ شراب انداز غریب و ولوله، در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کِشتی باده، در افکن ای ساقی! که گفته‌اند: نکویی کن و در آب انداز
مَهل که روز وفاتم، به خاک سپارند مرا به میکده بر، در خُم شراب انداز^(۱)
زهد من با تو چه سنجد، که به پغمای دلم
مست و آشفته، به خلوتگه راز آمده‌ای

ای دوست! این گونه که می‌بینمت بنا داری در خلوتِ راز خود، مست و آشفته
برایم تجلی می‌نمایی، معلوم می‌شود که می‌خواهی مرا از من بستانی و به زهد من
پایان دهی. در جایی می‌گوید:

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد عارفان را، همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خُم زلف نهد دانه خال ای بسا مرغ خِرد را که به دام اندازد
ای خوشا حالت آن مست! که دریای حریف سر و دستار نداند، که کدام اندازد^(۲)
و نیز در جایی می‌گوید:

خلوت ما را، فروغ از عکس جام باده باد زآنکه گنج اهل دل، باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست وقتِ گل، مستوریِ مستان ز نادانی بود

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۲۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص ۱۷۶.

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان جام می نگرفتن از جانان، گران جانی بود^(۱)
لذا می گوید:

پیش بالای تو میرم، چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال، برازنده ناز آمده‌ای

قربان جمال محبوبی گردم که هیچگاه از ناز خود نمی‌کاهد و مقام عزت خود را
حفظ می‌کند تا کسی دم از خود نزند. در جایی می‌گوید:

ای سرورِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز عشاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت! که در ازل ببریده‌اند بر قدِ سروت، قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست چون عود گوهر آتش سوزان بسوز و ساز^(۲)

گفت: حافظ! دگرت خرقه، شراب آلوده‌است

مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای؟

از بیت ختم معلوم می‌شود که خواجه از توجه و مراقبه به معشوق توبه نموده
و سپس باز به مراقبه پرداخته. حضرت محبوب که برای دل‌داری او دگریار آمده تا
دیدارش نصیب گرداند، به او خطاب فرموده که: ای خواجه! چه شده دگریار به
فطرت بازگشته، و توبه از توبه نموده و از قشر به لب پرداخته و از غفلت به مراقبه
جمال ما مشغول گشته‌ای؟ گویا از مذهب زهاد و خرقه پوشان باز آمده و پشت به
طریقه آنان کرده‌ای. در جایی می‌گوید:

مرا می‌دگریاره از دست برد به من باز آورد می‌دستبرد
برو زاهد! خُرده بر ما مگیر که کار خدایی، نه کاری است خُرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضایِ نوشته شاید بی‌تُرد^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۶، ص ۲۳۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

چراغ روی تو را، شمع کشت پروانه
 خرد، که قید مجانبین عشق می فرمود
 به مرده، جان به صبا داد شمع در نفسی
 به بوی زلف تو که جان به باد رفت، چه شد
 بر آتش رخ زیبای او به جای پسند
 چه نقشها که برای کجختیم و سود نداشت
 مرا به دور لب دوست، بست پیانی
 من غریب، ز غیرت، فقام از پا و دوش
 که بر زبان نبرم، جز حدیث پیمان
 بکار خویش چو دیدم به دست بیگانه

حدیث مدرس و خانقہ مکوی، که باز

فاده بر سر حافظ، هوای یمنانه

از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری با حضرت دوست بوده، محروم از آن گشته و با توصیف مشاهده گذشته‌اش، در مقام تمنا و بازگشت آن عنایت از او بوده. می‌گوید:

چراغ روی تو را، شمع گشت پروانه

مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

کنایه از اینکه: ای محبوب بی‌همتای در گذشته چون به دیدارت نایل گشتم، همه مظاهر را در جمال و کمال به تو تکیه زده دیدم؛ که: «تَوَكَّلْ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْكَ»^(۱): (تمام اشیاء بر تو توکل نموده.) و آنان را (دانسته و ندانسته) چون پروانه به دورت گردنده مشاهده کردم؛ که: «وَبِعَظَمَتِكَ الَّتِي تَوَاضَعُ لَهَا كُلُّ شَيْءٍ، وَبِقُوَّتِكَ الَّتِي خَضَعَ لَهَا كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): (و از تو مسئلت دارم] به عظمتت که هر چیزی در برابر آن فروتنی دارد، و به قدرتت که تمام اشیاء برای آن خاضع و افتاده‌اند.)؛ پس از این، «مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه» و چگونه می‌توانم به خود پردازم و آرام داشته باشم.

خواجه در جایی از چنین دیداری خبر داده و می‌گوید:

زُفْتَيْنِ سِيَّهٍ، خَمَّ بِهِ خَمَّ اَنْدَرِ زَدَه‌ای باز	وَقَبِّ مَن شُورِيْدَهٍ، بَه هَمِّ بَر زَدَه‌ای باز
رَأَى رُويِ نَكْوٍ، چَشْمِ بَدَانِ دَوْرًا كِهْ اَمْرُوْز	بِرْمَهْ زَدَه‌ای طَعْنَهْ وِبَرِ خُوْر زَدَه‌ای باز
زَدَ زَمَزَمَهْ عَشْقِ تُو رَا وِ مَن سَرْمَسْت	اَرَى صَسْنَمًا! رَاهِ قَلَنْدَرِ زَدَه‌ای باز

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۲۹.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۲۵.

ازغالیه بر هم زده‌ای خوش شکر و گُل امروز همه بر گُل و شکر زده‌ای باز^(۱)
 خرد، که قیدِ مجانینِ عشق می فرمود
 به بویِ حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

معشوقا! عقلی که در گذشته دیوانگان عشق را منع از عشق ورزی به تو می فرمود، و می گفت: شما کجا می توانید به او راه یابید؛ چون نسیمهای الطافت را از لایبای کشرات و ملکوت آنان استشمام نمود، وی هم دیوانه ات گشت؛ که:
 «وَأَسْتَعْرِفُنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي، وَلَا قَوْمَنَّ لَهُ مَقَامَ عَقْلِيهِ»^(۲): (وهر آینه، عقل او را عامل به رضای خود را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد خانهٔ عقل مرا آتش حُمخانه بسوخت^(۳)
 و نیز در جایی می گوید:

نکتهٔ دلکش بگویم، خالی آن مهٔ زو بین عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین^(۴)
 و در جایی هم می گوید:

این خرد خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون به جوش^(۵)

به مزده، جان به صبا داد شمع در نفسی

ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

نسیمهای جان‌فزای مزدهٔ دیدارت، شمع وجود مرا، خاموش نمود و به فنایم راهنما شد و پروانه وصالم بخشید. در جایی پس از دست یافتن به دیدار محبوب می گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص ۲۲۵.

۲ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

مرا می دگر باره از دست بُرد
 هزار آفرین بر می سُرخ باد!
 مزین دم ز حکمت، که در وقت مرگ
 شود مست و وحدت ز جام آلت
 به من باز آورد می، دست بُرد
 که از روی ما رنگ زردی ببرد
 ارسطو دهد جان چو بیچاره گُرد
 هر آنکو چو حافظ می صاف خورد^(۱)
 لذا می گوید:

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت، چه شد
 هزار جان گرامی، فدای جانانه!

دلبر! اگر استشمام نمودن بوی تو از کثرات و ملکوت اشیاء، سبب می شود که
 جان فدایت کنم و به فنا بگرایم، چیزی نیست، تو در جمال و کمال آنچنانی که
 سزاوار است جان همه پاکیزگان و برجستگان (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) فدایت گردد. به
 گفته خواجه در جایی:

صلاح از ما چه می جویی؟ که مستان را صلاح گفتیم

به دور نرگس مستت، سلامت را دعا گفتیم
 در میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود
 گرت باور بود، ورنه سخن این بود ما گفتیم
 من از چشم خوش ساقی، خراب افتاده ام لیکن
 بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم^(۲)
 و در جای دیگر می گوید:

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
 زلف دلبندهش، صبا را بند در گردن نهد
 جان صد صاحب دل آنجا، بسته یک مو بین
 با هواداران رهرو، حیلۀ هندو بین^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۳۳۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۴.

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند

به غیرِ خال سیاهش، که دیده به دانه

محبوبم، در جمال و زیبایی، آنقدر جمیل می باشد، که اسفند برای محفظ ماندنش از چشم زخم ارزشی ندارد، دانه خالش باید سپند رویش گردد. در جایی می گوید:

کُفر زلفش، رُو دین می زد و آن مسکین دل در رَهش مشعله از چهره برافروخته بود
جان عَشاق سپندِ رُخ خود می دانست و آتش چهره بر این کار برافروخته بود^(۱)
بخواهد با این بیان بگوید: این مظاهر اتم محبوب (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) می باشند که می توانند جمالش را ببینند و توصیف نمایند.

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت

فسونِ ما، بر او گشته است افسانه

پس از فراق محبوب، برای آنکه از دیدارش باز بهره مند گردم و نگاهی به من کند، مجاهدات و نیازها و از خود گذشتگیها به جای آوردم؛ اما عنایتی نفرمود و همه کوشش مرا به افسانه گرفت. در جایی می گوید:

رو بر رَهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لُطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من و آن شوخ دیده بین، که سر از خراب بر نکرد
می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد
شوخی نگر، که مرغ دلِ بال و پر کباب سودایِ خام عاشقی از سر بدر نکرد^(۲)
اما:

مرا به دور لبِ دوست هست پیمانی

که بر زبان نبرم، جز حدیثِ پیمانه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص ۱۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

در ازل با دوست عهد عبودیت بستم که جز بندگی او نکنم؛ که: ﴿وَأَلِمُّوا بِمَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ﴾ (۱) یا بنی آدم! - أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنْ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ ﴿۱﴾ (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان بستم که شیطان را نپرستید؛ زیرا او دشمن آشکار شماست؛ و مرا بندگی و پرستش نمایید؛ که این راه راست و صراط مستقیم می باشد.) و نیز: ﴿وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ لَعَنَّاهُمْ أَنْ يَقُولُوا إِذْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ بَنَىٰ آلَٰدَمَ مِن نَّحْسِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا بَلَىٰ، سَهِدْنَا...﴾ (۲) (و اِبه یاد آور| هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [عَلَيْهِمُ السَّلَامُ] نسل و ذریه ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می دهیم.)؛ حال هم بر آنم که سخنی جز از دوست نگویم و جز یاد او نکنم، امید آنکه بازم به عبودیت خود بپذیرد و از دیدارش بهره مند سازد. به گفته خواجه در جایی:

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بگیرم داغ سودای توام، سر سویدا باشد
ظلم ممدود خم زلف توام بر سر باد کاندرا این سایه، قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آید و در آید که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد (۳)

من غریب، ز غیرت فتادم از پا دوش

نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

شب گذشته چون خود را محروم از دیدار حضرت دوست و او را با بیگانگان
یافتم، غیرتم به جوش آمد که چرا یارم با عاشقانش این چنین بی اعتناست. با این
بیان تقاضای دیدار دوباره را نموده، بخواهد بگوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حال غریب دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

۱ - پتی: ۶۱ - ۶۰.

۲ - اعراف: ۱۷۲.

۳ - دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص ۲۱۳.

گرم چو خاک زمین خوار می‌کنی سهل است خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز^(۱)
وبگوید:

دلَم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش، ولی در پاش مفنکن
چو شمع ار پیشم آبی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن^(۲)

حدیث مدرسه و خانقه مگوی، که باز

فتاده بر سر حافظ، هوای میخانه

در بیت ختم خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: از مدرسه، جایگاه اهل
دانش، و از خانقه، محلّ عبادت زهاد، هیچ کدام بهره‌ای برنگرفتی، سخن از آنها
مگو؛ زیرا بر سرت هوای مشاهده جمال یار و عشق دلدار افتاده. کنایه از اینکه: هر
آنچه از مدرسه و خانقه می‌طلبی، در وصال معشوق بدست خواهی آورد، ولی آنچه
در آنجا بدست می‌آوری، در مدرسه و خانقه یافت نمی‌شود. در جایی می‌گوید:

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راه حرم دوست نداریم، مگر به گدایی، زدر می‌کده زادی طلبیم
پر در مدرسه تا چند نشینی حافظ! خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۲۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

خنک نسیم معنبر، شمامه دخواه
 که در هوای تو برخاست، بامداد به گاه
 لیل راه شو، ای طایر خجسته لقا!
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 منم که بی تو نفس می زخم، ز بی نخلت!
 مگر تو عفو کنی، ورنه چیست عذر گناه
 بین شخص نزارم، که غرق خون دل است
 هلال را ز کنار افق کنند نگاه
 ز دوستان تو آموخت، در طریقت، جهر
 سپیده دم، که صبا چاک زد شعاریاه
 به عشق روی تو، روزی که از جهان بروم
 ز ترتم بدید، نسج گل به جای گیاه

مده به خنک مازک ملالت از من ره

که حافظ تو همین خط گفتی: بسم الله

معلوم می‌شود عمری خواجه در پی دیدار حضرت دوست بوده، نصیبش نمی‌گشته، بامدادی با مشام جانش نسیمی که خبر از روزگار وصال می‌داده استشمام نموده، در تمنای آن شده، می‌گوید:

خنک نسیم معنبر، شمامه دلخواه

که در هوای تو برخاست، بامداد به گاه

محبوبان! نسیمهای جانفزا و نفحات دلرباینده و معطر و دلخواه عاشقت، سحرگاهان وزیدن گرفت. آفرین بر او باد که مژده و امید وصال را به من داد! به گفته خواجه در جایی:

تبرید باد صبا، دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم، رو به کوتاهی آورد
به مطربانِ صبوحی، دهیم جامه چاک	بدین شوید، که بادِ سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضرِ راهم اندر عشق	زهی رفیق! که بختم به مهرهی آورد ^(۱)

دلیل راه شو، ای طایر خجسته لقا!

که دیده آب شد از شوقِ خاک آن درگاه

ای نفحات هشدار دهنده وصال جانان! راهنما به اویم شوید، که از فراق وی از بس سرشک ریختم، نور از دیدگانم بشد. بخواهد بگوید:

زگریه مردم چشمم، نشسته در خون است

ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است

زمشرقی سر کوی، آفتاب طلعت تو اگر طلوع کند، طالع همایون است
 زدور باده، به جان راحتی رسان ساقی! که رنج خاطر از جور دورگردون است^(۱)
 منم که بی تو نفس می زنم، زهی خجلت!
 مگر تو عفو کنی، ورنه چیست عذر گناه

معشوقا! برای خواجهات نفس زدن بی یاد و توجه به تو، شرمندگی است، تنها
 چاره ساز و عذر خواه او، عفو و بخشش توست، تا شاید به نظر لطف و رحمت به
 وی نظر نمایی و شایستگی دیدارت را بیابد و به او آرامش دهد. به گفته خواجه در
 جایی:

بی تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم؟ زلف سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟
 برقی غیرت چو چنین می جهد از مگمن غیب تو بفرما، که من سوخته خرمی چه کنم؟
 مددی گر به چراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم؟^(۲)
 بین به شخص نزارم، که غرق خون دل است
 هلال را ز کنار آفتاب کنند نگاه

دلبر! در فراق چون هلال به لاغری و نابودی و خون دل مبتلا گشته‌ام، بیا
 و نظری مشتاقانه به این بنده نحیف بنما. در جایی می گوید:

کارم زدور چرخ، به سامان نمی رسد خون شد دلم زدرد و به درمان نمی رسد
 در آرزوت، گشته دلم زار و ناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی رسد
 یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی رسد^(۳)
 زدوستان تو آموخت، در طریقت، مهر
 سپیده دم، که صبا چاک زد شعار سیاه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

محبوبها! باد صبا، شکافتن سیاهی شب را با ظهور دادن سپیده صبح از بندگان تو
 آموخت؛ زیرا ایشان را با بندگان گناهکار عنایت و شفقت و مهربانی است و به چشم
 محبت به آنان می نگرند. کنایه از اینکه: گناه وجودی ام محور فرما و به نور جمالت
 بهره مند ساز. به گفته خواجه در جایی:

مرا کاری است مشکل با دل خویش که گفتن می نیارم مشکل خویش
 ز واپس ماندگان یادی کن آخر چه رانی تند جانان! محمل خویش
 مرا در اول منزل زه افتاد کی آمد کشتی ام بر ساحل خویش
 چه فرصتها که گم کردم در این راه زیخت خوابناک غافل خویش^(۱)
 و نیز در جایی می گوید:

باز ای ساقیا! که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
 ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم
 هر چند غرق بحر گناهم، زشش جهت تا آشنای عشق شدم، ز اهل رحمت^(۲)
 به عشق روی تو، روزی که از جهان بروم

ز تربتم بدمد، سرخ گل به جای گیاه

معشوقا! در فراق چنان خونین دل گشته ام که اگر عنایتی نفرمایی و از دیدارت
 بهره مند نمایی و در عشقت جان دهم و به خاکم بسپارند، بر مزارم عوض گیاه، گل
 سرخ رویده خواهد شد. کنایه از اینکه:

ای غایب از نظرا به خدا می سپارم جانم بسوختی و به دل، دوست دارم
 تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن، که دست ز دامن بدارم
 خواهم که پیش میرم ای بی وفا طیب! بیمار بساز پرس، که در انتظارم
 خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن منت پذیر غمزه خنجر گذارم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۲۶۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

بارم دِه از کرم، بِرِ خود، تا به سوز دل در پای، دم به دم، گهر از دیده بارمت^(۱)

مده به خاطر نازک ملالت از من ره

که حافظ تو همین لحظه گفت: بسم الله

ای دوست! اگر گله‌های عاشقانه از خواجهات می شنوی، به خاطر نازکت ملالت
راه مده؛ زیرا من سالک و عاشق مبتدی هستم و تازه بسم الله گفته و به راه عشقت فرار
گرفته‌ام، و هنوز آداب حضور و سخن گفتن با تو را آن گونه که بندگان خاصّت
می دانند، نمی دانم. در جایی می گوید:

خموش حافظ! و از جور یار ناله مکن نو را که گفت: که بر روی خوب حیران باش^(۲)؟

و در جایی هم می گوید:

رموز مصلحتِ مُلک، خسروان دانند گدای گوشه نشینی، تو حافظا! مخروش^(۳)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.
۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۷، ص ۲۵۱.
۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۰، ص ۲۶۰.

دامن کشان، همی شد در شرب ز زکشیده
 از آب آتش مین، بر کرد عارضش خوی
 یا قوت جان فزایش، از آب لطف زاده
 لفظ فصیح شیرین، قد بلند چابک
 آن لعل دلکش مین، و آن خنده پر آشوب
 آن آهوی سیه چشم، از دام ما برون شد
 تا کی کشم عتابت؟ از چشم نیم خوابت
 ز نهار تا توانی، اهل نظر میآزاد کن
 صد شکر باز گویم، در بندگی خواجه
 هر بد که گفت دشمن، در حق ما شنیدی
 یارب! که مدعی را، با دا زبان بریده!

کز خاطر شیرینت، رنجیده شد حافظ
 باز، که توبه کردیم، از گفته و شنیده

۱. این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:

روی لطیف دلکش، قد بلند سرکش

لفظ فصیح شیرین، چشم خوش کشیده.

گویا خواجه را مشاهده‌ای دست داده و سپس محروم از آن گشته، ابتدای غزل
ذکر از چگونگی آن نموده و پس از آن در فکر چاره جویی روزگار هجران و گله‌گذاری
و تمنای دیدار دوباره شده. می‌گوید:

دامن کشان همی شد در شرب ز کشیده^(۱)

صد ماهر و ز رشکش، جیب قصب دریده

محبوب من برایم تجلی نمود در حالی که مست شراب جمال خویش به خود
می‌بالید، و صد ماهر و از غبطه به آوردی اختیار جامه می‌دریدند، چرا چنین نباشند
که همه زیبایی را از او وام گرفته‌اند، به گفته خواجه در جایی:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان، لب مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگشن عربده جوی و لبش افسوس کنان	نیم شب، مست به پالین من آمد بنشست
سرفرا گویش من آورد و به آواز حزین	گفت: کای عاشق شوریده من! خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نبود باده پرست ^(۲)

۱ - دو لفظ «شرب» و «زر» در گونه می‌توان قرائت نمود: یکی آنکه «شرب» (به فتح سین) و «زر» خوانده شود؛ دوم آنکه «شرب» (به کسر سین) و «زر» قرائت گردد. استاد بزرگوار (رضوان الله تعالی علیه) بیان دوم را اختیار می‌نمودند و می‌فرمودند: منظور شراب انگور است. و معنی فوق مطابق با بیان استاد می‌باشد، ولی اکثره بیان اول را اختیار نموده و گفته‌اند: مقصود لباس و دامن پولک‌دار و برق زننده‌ای است که عروس برای داماد می‌پوشیده و با ناز و بی‌اعتنایی قدم برمی‌داشته. بیان استاد با آیات دیگر خواجه مناسب می‌نماید.

از تاب آتش می، برگرد عارضش خوی

چون قطره‌های شبنم، بر برگ گل چکیده

معشوقم از زیبایی و برافروختگی صورتش عرق کرده و گل انداخته بود، همچون

قطره‌های شبنم که بر گلبرگ می‌نشیند. به گفته خواجه در جایی:

به حُسن خُلُق و وفا، کس به یار ما نرسد تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد

اگرچه حُسن فروشان، به جلوه آمده‌اند کسی به حُسن و ملاحظت، به یار ما نرسد

به حقّ صحبت دیرین، که هیچ محرم راز به یار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد، به بازار کاینات آرند یکی، به سگّه صاحب عیار ما نرسد^(۱)

یاقوت جان فزایش، از آب لطف زاده

شمشاد خوش خرامش، در ناز پروریده

لبان سرخ و تجلیات اسماء و صفاتی او چنان دلربایی می‌نمود، که گویا از آب

زلال لطف نشأت گرفته، و قامتش چنان رسا و زیبا می‌نمود و مظاهر را به قیومیتش

برپا داشته بود که گویا در ناز پرورش یافته. کنایه از اینکه: در دلبری قیامت به پا

می‌کرد و مرا به قیومیت خویش توجه می‌داد و در پیشگاهش خاضع می‌ساخت؛ که:

﴿ وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ ﴾^(۲): (وچهره‌ها در برابر خداوند زنده و برپا دارنده [موجودات]

خوار هستند.)

لفظ فصیح شیرین، قد بلند چابک

روی لطیف نازک، چشم خوش کشیده

وگفتار محبوبم را در آن دیدار چنان فصیح و شیرین یافتم و قد و قامتش را در زیبایی

و چابکی، یکتا؛ و جمالش را در لطافت، بی‌همتا؛ و جذبات چشمهایش را به دلربایی،

تنها دیدم. خلاصه او را در تجلیات اسمائی و صفاتی بی‌نظیر یافتم و با خود گفتم:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ - طه: ۱۱۱.

عیشم مدام است، از لعل دلخواه کارم به کام است، الحمدلله
 ای بخت سرکش! تنگش به برکش گه جام زُرکش، گه لعل دلخواه^(۱)
 دلی افسوس! که هنوز سیرش مشاهده ننموده، به فراقش مبتلا گشتم؛ ناچار
 می‌گویم:

جانا! چه گویم شرح فراق چشمی و صد نَم، جانئی و صد آه
 کافر مبیناد، این غم که دیده است از قامت سرو، از عارضت ماه
 رو بر نیتابیم، از راه خدمت سر بر ندارم، از خاک درگاه
 از صبر عاشق، خوشتر نباشد صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه^(۲)
 هنگامی که به او نظر می‌کردم در دل به خویش می‌گفتم:

آن لعل دلکش بین، و آن خنده پر آشوب
 آه رفتن خوشش بین، و آن کام آرمیده

بین معشوق با لعل لب و با خنده پر آشوب، و چابک رفتن و خرامیدن، و در همه
 صفات و کمالات به کام خویش بودنش چگونه غوغا نموده و مرا به خویش فریفته
 ساخته و از توجه به جمال مظاهرش باز داشته که می‌گویم:

ای گل! تو کجا و روی زیباش؟ او مشک و تو خار بارداری
 ریحان! تو کجا و خط سبزش؟ او تاز و تو غبار داری
 نرگس! تو کجا و چشم مستش او سرخوش و تو خماری
 ای سرو! تو با قد بلندش در باغ چه اعتبار داری؟^(۳)

خلاصه، ابیات گذشته با تعبیرات ظاهری و صفات معشوقه‌های مجازی، در
 مقام معرفی حضرت محبوب به صفات و کمالاتی است که تنها او را سرزد، و در
 ابیات آتیه خواجه در مقام گله از روزگار فراق و تمنای دیدار دوباره برآمده، می‌گوید:

۱ و ۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۷۶.

آن آهوی سیه چشم، از دام ما برون شد
یاران! چه چاره سازیم، با این دل رمیده؟

افسوس! که یار جلوه‌ای نمود و برفت، و عاشقان خود را به هجران مبتلا ساخت
و حسرت جذبات تجلیات پرشور و گشوده‌اش را به دل ما بگذاشت و بشد. ای
دوستان! چاره چیست و چگونه می‌توان باز قلب رمیده خود را با مشاهده‌اش به راه
آوریم؟ در جایی می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یادِ حریف شهر و رفیق سفر نکرد
با بخت من، طریق محبت فرو گذاشت یا او به شاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده، تا گنمش جان فدا چو شمع او خود گذر، به من چو نسیم سحر نکرد^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

که بزد به نزد شاهان زمن گدا پیامی؟ که به کوی میفروشان، دوهزار جَم به جامی
تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت که لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی
سرخدمت تو دارم، بخرم به هیچ و مفروش که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی^(۲)

تا کی کشم عتابت؟ از چشم نیم خوابت

روزی کرشمه‌ای کن، ای نور هر دو دیده!

ای دوست! تا کی می‌خواهی به من بی‌عنایت باشی و مرا شایسته دیدار خود
ندانی؟ آخر ای نور دیده خواجه! بیا از این نامهربانی دست بردار و روزی با
کرشمه‌ای و گوشه چشمی به او نظر بنما و دل از وی بستان. به گفته خواجه در جایی:
باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را، محرم اسرار نهان باش
زان باده، که در مصطبه عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

نخون شد دلم از حسرت آن‌علی روان بخش
 و نیز در جایی می‌گوید:

در آ، که در دل خسته، توان در آید باز
 بیا، که فرقت تو، چشم من چنان بر بست

زنهار تا توانی، اهل نظر میازار

دنیا وفا ندارد، ای یار برگزیده!

ای محبوب برگزیده عاشقان! تا می‌توانی با ایشان خوش رفتار باش، و با عتاب رفتار مکن؛ دنیا را وفایی نیست، نیکبها به جا می‌ماند. (سخنی است عاشقانه به صورت گفتار عشاق مجازی با معشوقه‌های ظاهری.) خلاصه بخواهد بگوید:

دم را شمس سسر زلف تو مسکن
 چو شمع از پیشم آبی، در شب تار
 به گلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است
 جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
 ز سَر و قامت نشینم آزاد
 همه تن گر زبان باشم چو سوسن^(۳)

صد شکر باز گویم، در بندگی خواجه

گر افتد به دستم، آن میوه رسیده

ابن اطاعت و پیروی رسول الله ﷺ و خواجه عالم بود که مرا به دیدار گذشته‌ام
 نایل ساخت؛ که می‌فرمود: ﴿إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي، يُحِبِّبْكُمْ اللَّهُ﴾^(۴): (اگر خدا را
 درست دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را دوست بدارد.) و نیز: ﴿إِسْتَجِيبُوا لِلَّهِ
 وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْقَرَىٰ وَ قَلْبِهِ...﴾^(۵): (هنگامی که خدا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۳۴۴.

۴ - آل عمران: ۳۱.

۵ - انفال: ۲۴.

و رسول شما را به آنچه که مایه حیات و زندگانی شماست، می خوانند، اجابت کنید، بدانید که خداوند میان انسان و دل او حایل است [از خود او به او نزدیکتر است.] و چنانچه باز آن دیدار برایم حاصل شود، بسیار شکرگذار حضرتش ﷺ (نسبت به راهنماییهایی که برای وصول به مشاهده جناب محبوب نموده) خواهم بود؛ که: «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ النِّعَمَ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ لَمْ يَشْكُرِ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ»^(۱): (هر کس شکر و سپاس آفریدگانی را که به او نعمت ارزانی می دارند، بجا نیاورد، شکر و سپاس خداوند عز و جل را بجا نیاورده است.) و نیز: «وَأَشْكُرُكُمْ لِلَّهِ»^(۲): (سپاسگزارترین شما برای خدا، سپاسگزارترین شما نسبت به مردم می باشد.)

هر بد که گفت دشمن، در حق ما شنیدی
یارب! که مدعی را، بادا زبان بریده!

خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! خود شنیدی که شیطان نسبت به بندگان چه گفتاری داشت تا ایشان را از تو جدا سازد؛ که: ﴿قَالَ: فِيمَا أَعُوذُنِي، لَا أَفْعَدُنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ﴾^(۳): (عرض کرد: پس بخاطر اینکه مرا گمراه نمودی، برای [گمراهی] آنان بر راه راست تو نخواهم نشست.) و گفت: ﴿وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ﴾^(۴): (و بیشتر ایشان را شاکر و سپاسگزار نخواهی یافت.) الهی که زبان این مدعی گمراه کننده بندگان بریده، بادا و رحمت و فضیلت شامل حال خواجهات شود و باز به دیدارت نایل گردد. که: ﴿وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَأَتْبَعْتُمْ الشَّيْطَانَ إِلَّا قَلِيلًا﴾^(۵): (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، مسلماً جز عده کمی، همه شیطان را پیروی می کردید.)؛ لذا می گوید:

۱ - بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۴۴، روایت ۲۷.

۲ - بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۳۸، از روایت ۲۵.

۳ - اعراف: ۱۶.

۴ - اعراف: ۱۷.

۵ - نساء: ۸۳.

گر خاطر شریف، رنجیده شد زحافظ

بازآ، که توبه کردیم، از گفته و شنیده

محبوبیا! اگر علت محرومیت من از مشاهده جمالت، عمل نکردن به دستورات شریعت شده، وبه گفتار شیطان و وسوسه‌های او گوش فرا داده‌ام، «بازآ، که توبه کردیم، از گفته و شنیده»؛ خود فرموده‌ای: ﴿وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا، ثُمَّ اهْتَدَىٰ﴾^(۱): (وبراستی که من نسبت به کسی که توبه نموده و ایمان آورده و عمل صالح و شایسته انجام دهد و آنگاه هدایت پذیر باشد، بسیار آمرزنده می‌باشم.) و فرموده‌ای: ﴿وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ الشُّبُهَةَ عَنِ عِبَادِهِ. وَيَعْفُوا عَنِ السَّيِّئَاتِ﴾^(۲): (و اوست خداوندی که توبه بندگانش را پذیرفته و از بدیهای آنان می‌گذرد.)



مرکز تحقیقات و آموزش علوم اسلامی

۱ - طه: ۸۲.

۲ - شوری: ۲۵.

در سدرای معان زفته بود و آب زده
 بسویشان همه در بندیش بسته کمر
 فروغ حجام و قبح، نور ماه پوشیده
 گرفته ساغر عشرت، فرشته رحمت
 ز شور و عسبده شایه ان شیرین کار
 عروس، بخت، در آن جمله با هزاران ناز
 سلام کردم و با من به روی خندان گفت:
 که این کند که تو کردی، به ضعف همت در ای؟
 وصال دولت بیدار، ترست ندمند
 گفت: چینی کش شاه نصرت الدین است
 بیا بین، گلکش دست در رکاب زده
 ز روی صدق، صدش بوسه بر جباب زده
 ز جرمه، بر زنج حور و پری کلاب زده
 شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده
 کشیده و سسه و بر برک کل کلاب زده
 که ای خارکش مخلص شراب زده!
 که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده
 بیا بین، گلکش دست در رکاب زده
 ز روی صدق، صدش بوسه بر جباب زده

بیا به میکده حافظا که بر تو عرض کنم

هزار صف، ز دعای مستجاب زده

این غزل حکایت از مشاهده‌ای می‌کند که در خلسه‌ای برای خواجه دست داده و در آن ملکوت مظاهر بر وی آشکار گشته، با بیانات عامیانه و اصطلاحات متعارفه و گفتار عاشقانه می‌گوید:

دَرِ سَرایِ مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده

در حال بی‌خودی از توجه به عالم طبیعت دیدم پرده از رخسار مظاهر برکشیده و گرد عالم طبیعت از آنان رفته و نور حضرت محبوب به چهره آنان صفا خاصی بخشیده بود، در این حال پیر طریقت (رسول الله ﷺ، و یا علیؑ، و یا استاد) حاضران پیر و جوان را به مشاهده جمال حضرت دوست دعوت می‌نمود. در جایی می‌گوید:

دیدم بد خواب خوش، که به دستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار، به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تدبیر ما، به دست شراب دو ساله بود
آن نایب مراد، که می‌خواستیم زغیب	در چین زلف آن بُتِ مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم، خماری عشق	دولت مساعد آمد و می‌در پیاله بود ^(۱)

سبو کشان، همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز طَرَبِ کله، گوشه بر سحاب زده

دیدم همه موجودات از جمال و کمال دوست بهره مند و کمر بندگی اش را بسته اند؛ ولی او را با کس التفاتی نیست. بخواهد بگوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکند گلرخانش دیده نرگس دان کنند
عید زُخسار نو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند^(۱)

و یا بخواهد بگوید: عاشقان حضرت محبوب، کمر بندگی پیر را بسته و در زیر سایه لطف و رحمت او قرار داشتند و سایه ابر در مقابل عظمت و لطف او قدر و منزلتی نداشت.

فروغ جام و قدح، نور ماه پوشیده

عذار مغپچگان، راه آفتاب زده

باز دیدم نور جمال جانان از ملکوت مظاهر چنان آشکار گشته که برای مظهریت آنان آثاری نگذاشته؛ که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾^(۲): (آگاه باش که او به هر چیزی احاطه دارد).
و نیز: «یا مَنْ اسْتَوَى بِرُحْمَانِيَّتِهِ! فَصَارَ الْعَرْشُ غَيْباً فِي ذَاتِهِ، مَحَقَّتِ الْأَنْوَارُ بِالْأَنْوَارِ، وَ مَحَقَّتِ الْأَعْيَانُ بِمُحِيطَاتِ أَفْلَاكِ الْأَنْوَارِ»^(۳): (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشتی، پس عرش [موجودات] در ذات غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده ات محو نمودی.) و دیدم بر افروختگی اسماء و صفات حضرتش با آنها از درخشش آفتاب پیشی گرفته؛ که: «یا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِجْوَاءَ»^(۴): (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فرا گرفت.) و به گفته خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۲ - فصلت: ۵۴.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۶.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

ستاره‌ای بدرخشید و ما و مجلس شد دل رمیده ما را، انیس و مونس شد
نگار من، که به مکتب نرفت و خط نوشت به غمزه، مسئله آموز صد مدرّس شد^(۱)

گرفته ساغر عشرت، فرشته رحمت

ز جرعه، بر رُخ حور و پری گلاب زده

نگریستم که سرش رحمت دوست (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) ساغر عشرت - رزق‌های
معنوی - در دست دارند و جرعه‌ای از آن را به فرشتگان عنایت می‌کنند.

و ممکن است منظور از «فرشته رحمت»، نشحات الهی باشد. در جایی می‌گوید:

غلام همت آن نازنینم که کار خیر، بی روی وریا کرد

خوشش بادا نسیم صبحگاهی! که در شب نشینان را دوا کرد^(۲)

ز شور و عریده شاهدان شیرین کار

شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده

تجلیات اسماء و صفاتی دوست را با شاهدان شیرین کار بهشتی چنان دیدم که
در مقابل وجد و حال و برافروختگی و عطر افشانی و شیرین سخنی آنان دیگر
شیرینی شکر و عطر یاسمن و وجد آوردن رباب در نظرم نمی‌آمد. به گفته خواجه در
جایی:

در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم این عجب بین، که چه نوری ز کجا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی ز ندَمِ راهِ خیال با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم؟

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم^(۳)

عروس بخت، در آن حجله با هزاران ناز

کشیده و سمه و بر برگ گل گلاب زده

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص ۱۷۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص ۱۷۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۳۰۲.

پس از عمری، بخت خفته‌ام بیدار شد و محبوب نظری و لطفی فرمود، و او را با هزاران ناز و زیبایی و عطر افشانی دیدم که همه زیباییها و گلپهای معطر از او کسب جمال و زیبایی می‌کردند. در جایی می‌گوید:

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است سلطان جهانم به چنین روز، غلام است
گو شمع میارید در این جمع، که امشب در مجلس ما، ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میامیز، که جان را هر لحظه زگیسوی تو خوشبوئی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر ز آن رو که مرا با لب شیرین تو کام است^(۱)
اینجا بود که:

سلام کردم و با من به روی خندان گفتم:
که‌ای خماری کش مقلی شراب زده!
که این کنند که تو کردی، به ضعف همت و رای؟
زکنج خانه شده، خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار، ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

سلامش کردم، خندید و فرمود: ای خماری دیدار ما! وای تهیدست شراب مشاهدات ما! چه چیز تو را با ضعف همت و رای، از خانه به خرابات کشیده؟ می‌ترسم با این حال نتوانی به دوام وصال راه یابی؛ زیرا هنوز چون خواب زدگان می‌باشی، آن گونه که باید بیدار شوی نشده‌ای، و جان برکف و عالی همت و رای نیامده‌ای. اینجا بود که گفتم:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود شدم خراب جهانی، زغم تمام و نشد

دریغ و درد! که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد^(۱)

فَلْکَ، جَنیبه کَشِ شاه نصرت الدین است

بیا ببین، مَلْکش دست در رکاب زده

خرد که مَلْهم غیب است، بَهر کسب شرف

ز روی صدق، صدش بوسه بر حباب زده

این دو بیت در مدح شاه نصرت الدین است، در مقدمهٔ جلد دوم این کتاب نظر

خواجه را نسبت به پادشاهان زمان خود یادآور شده‌ایم.

بیا به میکده حافظ! که بر تو عرضه کنم

هزار صف، زده‌های مستجاب زده

ای خواجه! اگر می‌خواهی دوام دیدارت باشد، به میکده و مجمع اهل ذکر بیا

و به مراقبه بنشین، تا دعاهایت مستجاب گردد و به مقصدت راه یابی و دوام دیدارت

حاصل شود. به گفتهٔ خواجه در جایی: *بزرگوارم و بزرگوار*

بر در مدرسه تا چند نشینی؟ حافظ! خیز تا از در میخانه، گشادی طلبیم^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

به هیچ وردِ دگر نیست حاجت ای حافظ! دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس^(۳)

و در جایی هم می‌گوید:

حافظ! آب رُخ خود بر در هر سفله مریز حاجت آن به، که بر قاضی حاجات بریم^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۰.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۱.

دوش رخم به در سیکده خواب آلوده
 آمد افسوس کنان، بنبچه باده فروش
 شت و شوئی کن و آنکه بخرافات خرام
 به هوای لب شیرین و هسان چند کنی
 به طهارت گذران منزل پیری و کن
 آشنایان ره عشق، در این بحر عمیق
 پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آمی
 کفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست
 تا آنکه بیزیر که شود وقت بهار، از می ناب آلوده
 کفتم: حافظ! برو و نکته به عاقل بفروش
 آه! از این لطف به انواع عتاب آلوده

از این غزل معلوم می‌شود، که خواجه با حالات خوشی که به او دست داده، پیش از آمادگی کامل، دیدار حضرت محبوب را تمنا می‌کرده و حال اینکه این امر برای سالک عاشق، تا به کلی از خود نرهد، ممکن نیست؛ لذا می‌گوید:

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده

خرقه تر، دامن وسجاده شراب آلوده!

شب گذشته با آنکه هنوز به تمام وجود مہتای دیدار محبوب نبودم و خواب آلوده و گرفتار تعلقات عالم بشریت بودم، توجه خاصی در عبادات به من دست داد، وصال دایمیش را تمنا نمودم و گفتم:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حالی غریب دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند به شرط آنکه، زکارم نظر نگیری باز
بسر آستانِ خیال تو می‌دهم بوسه بر آستین وصال، چو نیست دست نیاز
گرم چو خاکِ زمین، خوار می‌کنی سهل است خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز^(۱)
ولسی :

آمد افسوس کتان، مغبجه باده فروش

گفت: بیدار شو ای رهرو خواب آلوده!

خلاصه آنکه: مغبجه باده فروش و تجلیات اسماء و صفاتی و مشاهدات جمالی

یار با من سخنها داشتند، و افسوس کنان می گفتند: ای آن که تمنای دیدار او را داری! بیدار شو و از عالم خیال و طبیعت بیرون آی، که تا بکلی از خود بیرون نشوی، به مشاهده کامل حضرتش نایل نخواهی شد. به گفته خواجه در جایی:

دست از مین وجود، چو مردان زه بشوی

تا کیمیای عشق بیایی وزر شوی

خواب و خورت، ز مرتبه عشق دور کرد

آن دم رسی به دوست، که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق، به دل و جان افتد

بالله، کز آفتاب فلک، خوبتر شوی

از پای تا سرت، همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال، چو بی با و سر شوی^(۱)

همچنین تجلیات اسماء و صفاتی دوست گفتند:

شست و شویی کن و آنکه به خرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده

ای خواجه! ابتدا باید از تعلقات عالم طبیعت شستشوی کامل نمایی، و سپس طالب دیدار حضرتش گردی، تا از خرابی به آبادی کشیده شوی؛ در جایی می گوید:

رویش به چشم پاک توان دید چون هلال هر دیده، جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی، که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست^(۲)

از خویش نرستگان، نه تنها خود از ما بهره مند نمی شوند، که محل پاکان و خرابات را هم آلوده خواهند کرد. کنایه از اینکه: پاکان را با ناپاکی خود متهم ساخته و خواهند گفت: ایشان را در نزد دوست منزلی نمی باشد.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۲۷۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهرِ روح، به یاقوتِ مذابِ آلوده

وباز گفتند: ای خواجه‌ای که طالب دیدار شیرین دهنان و شهود اسماء و صفات و تجلیات دوستی! چه شده که توجه خود را از مظاهر ناپایدار و فانی بر نمی‌داری، و می‌خواهی میان مشاهده ظواهر یاقوت لبان فانی و دیدن ملکوتشان جمع نمایی. این محال است؛ که: «خَابَ الْوَاقِدُونَ عَلَي غَيْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إِلَّا لَكَ، وَضَاعَ الْمُتَلِمُونَ إِلَّا بِكَ، وَأَجْدَبَ الْمُتَنَجِّفُونَ إِلَّا مَنِ انْتَجَعَ فَضْلَكَ»^(۱): (آنان که بر غیر تو فرود آمدند [وخواستند] هایشان را از دیگران خواستند، نوید و محروم گشتند، و آنان که جز از تو طلب نمودند زیان بردند، و کسانی که جز آهنگ و قصد تو را نمودند گمراه شدند، و آنان که [فضل و بزرگی را] جستند با خشکی و نیستی مواجه شدند، مگر کسانی که جوای فضل تو بودند.) و به گفته خواجه در جایی:

به سر جامِ جَمِ آنکه نظر توانی کرد که خاک مینکده، کحلِ بصر توانی کرد
تو کز سرایِ طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهٗ بنشان، تا نظر توانی کرد^(۲)
آری، آن کس که هوای جانان دارد، نباید روح خویش را به مظاهر عالم طبیعت
مکدر سازد، تا حقیقت برآستی برای او جلوه‌گر شود. در جایی می‌گوید:

من نه آن رندم، که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند، که من این کارها کمتر کنم
چون صبا، مجموعه گل را به آبِ لطف شست
کج دلم بخوان، گر نظر بر صفحه دفتر کنم

۱ - اقیال الاعمال، ص ۶۲۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

عشق، دُرذانه است و من، غواص و دریا، می‌کده

سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر برکنم^(۱)

و ممکن است بخواند بگوید: ای آن که دل به شیرین دهان و مظاهر عالم طبیعت بسته‌ای! اینها خود حقیقت دوست نیند، مذاپ و آثاری از ملکوت و صفات اویند. زنهار دل به اینان میند؛ لذا می‌گوید:

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب، به تشریف شباب آلوده

وباز توجه‌ام دادند و گفتند: هر چند در جوانی از جمالهای ظاهری و عیش و نوش با آنان بهره بردی و روح خود را آلوده ساختی؛ که: «الهی وَقَدْ أَفْنَيْتَ عُمْرِي فِي شِرَّةٍ| شِرَّةٍ| السَّهْوِ عَنكَ، وَأَبْلَيْتَ شَبَابِي فِي سَكْرَةِ الشَّاعِدِ مَنَك.»^(۲): (بارها! عمرم را در حرص و آز شدید غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی را در مستی بعد و دوری از تو فرسودم)؛ حال که به پیری رسیدی، دیگر دیده‌دل از غیر دوست بازدار و به فکر یکتا پرستی شو؛ زیرا: «مَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ»^(۳): (خداوند برای هیچ کس دو دل در درونش قرار نداده است). و نیز: «الْقَلْبُ حَرَمٌ اللهُ، فَلَا تُسَكِّنُ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ.»^(۴): (قلب، حرم و سرپرده خداوند است، پس در سرپرده خدا، غیر خدا را جای مده). و به گفته خواجه در جایی:

در این زمانه رفیقمی، که خالی از خلل است

صراحی می‌ناب و سفینه غزل است

چریده رو، که گذرگاه عاقبت تنگ است

پیاله گیر، که عمر عزیز بی‌بدل است

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۲۳۰.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ - احزاب: ۴ - ۳.

۴ - بحار الانوار، ج ۷۰، روایت ۲۷، ص ۲۵.

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی

مگر بنای محبت، که خالی از خلل است^(۱)

آشنایان ره عشق، در این بحر عمیق

غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

حواصی به خواص از زبان مغبجه بادیه فروش به خود خطاب کرده و بگوید: آنان که به معسوف حقیقی پیوند دوستی برقرار نموده اند، از دنیا بهره می گیرند؛ ولی پابند زخارف آن نمی شوند؛ که: ﴿رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ﴾^(۲): (مردانی که تجارت و خرید و فروش آنان را از یاد خدا باز نمی دارد). و نیز: «یا هشام! إِنَّ لِقَمَانَ قَالَ لِابْنِهِ... يَا سَيِّدِي إِنَّ الدُّنْيَا بَحْرٌ عَمِيقٌ، قَدْ غَرِقَ فِيهَا عَالَمٌ كَثِيرٌ، فَلَتَكُنْ سَفِينَتَكَ فِيهَا تَقْوَى اللَّهِ، وَخَشْوَهَا الْإِيمَانَ، وَشِرَاعَهَا التَّوَكُّلَ، وَقِيمَتَهَا الْعَقْلَ، وَذَلِيلَهَا الْعِلْمَ، وَسُكَّانَهَا الصَّبْرَ»^(۳): (ای هشام! برستی که لقمان به پسرش فرمود... ای فرزند عزیزم! همانا دنیا دریای ژرفی است که مردمان بسیاری در آن غرقه گشته اند؛ بنابراین باید کشتی تو در آن توجه و پابیدن خداوند، و بار آن ایمان، و یادبانش توکل، و سرپرست کشتی بانش عقل، و راهنمایش علم و آگاهی، و سگانش صبر و شکیبایی باشد)؛ پس ای خواجه! تو هم بیا و آشنای ره عشق شو، و «مکن، خلعت شیب، به تشریف شیب آلوده، و نیز:

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی

که صفایی ندهد، آب تراب آلوده

باز گفتم: ای خواجه! همان گونه که آب گل آلود پاکیزگی نمی دهد، جمع میان اُلفت با عالم خاک و خاکیان و انس با پاکان و ملکوت آنان ممکن نیست،

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۳.

۲ - نوره: ۳۷.

۳ - اصول کافی، ج ۱، ص ۱۶، از روایت ۱۱.

بیا ودل از این عالم برگیر و به نظر استفلال به آن منگر، تا به پاکی رهنمون گردی؟
 که: «مَنْ أَبْصَرَ بِهَا بَصَرَتَهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْهَا أَعْمَتْهُ»^(۱): (هر کس به واسطه دنیا بنگرد، دنیا [دل] او را
 بینا می گرداند؛ و هر کس به خود آن چشم بدوزد، کور و نابینایش می نماید.) و به گنفته خواجه در
 جایی:

کمان ابروی ما را، گو: مزن تیر که پیش چشم بیماریت بمیرم
 غم گیتی چو از پایم در آورد بجز ساغر نباشد دستگیرم
 به فریادم رس ای پیر خرابات! به یک جرعه جوانم کن که پیرم^(۲)

گفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست

که شود وقت بهار، از می ناب آلوده

گفت: حافظ! برو و نکته به عاقل مفروش

آه! از این لطف به انواع عتاب آلوده

با مغبجه باده فروش (تجلیات اسماء و صفاتی) که همواره در طراوت و جمال
 و کمالات چون کودکی زیبا بود و ببری و کهنگی به او راه نداشت، گفتم: چه می شود
 که برای خواجهات چون گل اول بهار در کمال طراوت و سرخی جلوه کنی؟ فرمود:
 برو و با ما نکته پردازی مکن. نزد عاقلان نکته بردن خطاست. «آه! از این لطف به
 انواع عتاب آلوده» آه! از این گفتاری که در عین لطف و ظرافت، انواع سرزنشها در
 برداشت؛ چرا که: «أَنْتَ الْفَاعِلُ لِمَا تَشَاءُ، يُعَذَّبُ مَنْ تَشَاءُ بِمَا تَشَاءُ كَيْفَ تَشَاءُ، وَتُرْحَمُ مَنْ تَشَاءُ
 بِمَا تَشَاءُ كَيْفَ تَشَاءُ، وَلَا تُسْئَلُ عَنْ فِعْلِكَ، وَلَا تُنَازَعُ فِي مَلِكِكَ، وَلَا تُشَارَكُ فِي أَمْرِكَ، وَلَا تُضَادُّ فِي
 حَكْمِكَ، وَلَا يَغْتَرِضُ عَلَيْكَ أَحَدٌ فِي تَدْبِيرِكَ، لَكِنَّ الْخَلْقَ وَالْأُمْرَ، تَبَارَكَ اللَّهُ [تَبَارَكَتْ يَا رَبُّ

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

العالمین»^(۱): (تویی که هر چه را بخواهی انجام می‌دهی، هر کس را بخواهی به هر چه بخواهی
 و به هر صورت که مشیتت تعلق بگیرد عقوبت و کیفر می‌فرمایی. و هر کس را بخواهی به هر چه
 بخواهی و به هر صورت که مشیتت تعلق بگیرد رحمت را شامل حالش می‌فرمایی. از کارت
 بازخواست نمی‌شوی، و کسی نمی‌تواند در سلطنت و پادشاهی‌ات با تو کشمکش نموده، و در
 امرت مشارکت کرده، و در حکم و فرمانت سئیزه و مخالفت نماید. و آخدی نمی‌تواند در تدبیر
 و کاردانی‌ات خرد شده بگیرد. [عالم] خلق و امر تنها از آن توست. بلند مرتبه است [بلندمرتبه‌ای، ای]
 خدا، پروردگار عالمیان!)



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

سحرگانان، که محسور شبانه
کرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم غسل را ز اوزة از می
ز شمس بستی اش کردم روانه
بکار میفروشم عثوه ای داد
که امین گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم؛
که ای تیر ملامت را نشاند!
بندی ز آن میان طرفی کمروار
اگر خود را بمیسنی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه
که عفا را بلند است آشیانه
نیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
که بند و طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جادوانه؟
بده گشتی یعنی تا خوش بر آیم
از این دریای ناپیدا کرانه
سراخالی است از میکانه می نوش
که نبود حسرت تو ای مرد یکانه!

وجود ما معنایی است حافظ!
که تحقیقش فنون است و فغانه

این غزل حکایت از حال و مشاهده‌ای می‌کند که خواجه را دست داده، به بیان آن پرداخته و می‌گوید:

سحرگاهان، که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

سحرگاهان که در خماری شراب تجلیات و مشاهدات شبانه بسر می‌بردم، محبوب باز پیمان‌های سرشار از شور و شغف و شادی عطا فرمود. در جایی می‌گوید: نسخرم، دولت بیدار به بالین آمد. ^(۱) گفتم: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد فدای درکش و سر خوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد ^(۱) اینجا بود که:

نهادم عقل را زادِ رَه از می
ز شهر هستی‌اش کردم روانه

عقل خویش را هم از آن می‌چشانیدم، و از عالم خویشش توجه به مقام اولوا
الالباب و صاحبان سر و راه یافتگان به حقیقت دادم؛ که: «وَأَلَسْتُمْ تَعْرِفُونَ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي،
وَأَلَا قَوْمٌ لَهُ مَقَامٌ عَقْلِهِ» ^(۲): (وهر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت
و شناخت خود ساخته و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ - دافی، ج ۳، ابواب المواعظ باب مراعاة الله سبحانه، ص ۴۰.

این خِرَدِ خُحام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش^(۱)
و نیز در جایی می گوید:

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد^(۲)
نگار میفروشم عشوهای داد

که ایمن گشتم از مکر زمانه

آری، دنیا وزر و زبور آن، بشر را از توجه به ملکوت و حقیقت عالم و انسانیت باز می دارد؛ که: «الْأَخْرَجُ يَدَعُ هَذِهِ الْأَمَّاظَةَ لِأَهْلِهَا»^(۳): (آیا آزاده‌ای نیست که این ته مانده دنیا را برای اهل آن واگذار د؟) و نیز: «إِنَّ الدُّنْيَا لَمُفْسِدَةٌ لِلَّذِينَ مُسَلِّمَةٌ لَهَا...»^(۴): (بدرستی که دنیا تباہ کننده دین، و رباینده یقین می باشد...) تنها چیزی که چاره ساز او در این امر است، عشو و جذبات و جلوه‌های اسماء و صفاتی حضرت محبوب می باشد. خروار می گوید:

نگار میفروشم عشوهای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

که: «فَمَا أَوْتَيْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَمَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا، وَمَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ وَأَبْقَى لِلَّذِينَ آمَنُوا وَعَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ»^(۵): (پس هر آنچه به شما عطا شده، کالای ناچیز زندگی دنیاست، و آنچه نزد خداست برای کسانی که ایمان آورده و بر پروردگارشان توکل می نمایند، بهتر و پایدارتر می باشد.) و نیز: «إِنَّا كُنَّا أَنْ تَبِيعَ حَفْظَكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِخَقِيرٍ مِنْ خَطَايَا الدُّنْيَا»^(۶): (مبادا بهره‌ات از پروردگار و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی ارزش دنیا بفروشی.) و همچنین: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنْيَا»^(۷): (اگر خدا را دوست دارید، دوستی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۶۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۸.

۶ - شوری: ۳۶.

۷ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

و محبت دنیا را از دلهایتان بیرون نمایید.)

در این حال بود که:

ز ساقی کمان ابرو شنیدم:
که ای تیر ملامت را نشانه!
نبندی ز آن میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

حضرت محبوب صاحب جمال وصید کننده ام، با کمان ابروان و تیر نگاهش به من فرمود: ای انسانی که از اول خلقت به تیر ملامت ﴿ اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُنْسِبُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ؟ ﴾^(۱): (آیا کسی را در زمین قرار می دهی که در آن تباهی و فساد نموده و خونها بریزد؟) نشانه شدی، و مورد ملامت قرار گرفتی، و ملائکه به جنبه خاکی ات نظر نمودند، نه جهت معنوی ات که: ﴿ اِنِّى جَاعِلٌ فِى الْاَرْضِ خَلِيْفَةً ﴾^(۲): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم.) و نیز: ﴿ وَ عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا ﴾^(۳): (و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) اگر می خواهی از این تهمتی که شایسته جنبه خاکی توست، برهی، و در مقام خلافة اللہی خویش همواره جای داشته باشی، باید خود را نبینی و گرنه:

نبندی ز آن میان طرفی کمروار

اگر خود را ببینی در میانه

به گفته خواجه در جایی:

به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده، گُحل بصر توانی کرد
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد

۱ و ۲ - بقره: ۳۰.

۳ - بقره: ۳۱.

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهٗ بنشان تا نظر توانی کرد^(۱)
لذا می گوید:

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

اگر می خواهی با دید و بود خود او را ببینی ممکن نیست و او صیدت نمی شود؛
که: ﴿ قُلْ: مَنْ بِنِيهِ مَلَكَوْتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَهُوَ يُجِيزُ وَلَا يُجَازُ عَلَيْهِ ﴾^(۲): (بگو: کیست که ملکوت هر
چیزی به دست اوست و همه را پناه می دهد و بر او پناه داده نشود)؛ و چون تو برخیزی، او به
جایت می باشد و تو نباشی؛ که: ﴿ وَأَنْ إِلَى رَبِّكَ الْمُنتَهَى ﴾^(۳): (براستی که سرانجام و فرجام
[تمام امور] به سوی پروردگار توست). و نیز: ﴿ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ﴾^(۴): (هر چیزی جز
روی و اسماء و صفات او نابود است). و نیز: ﴿ إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ﴾^(۵): (همانا ما از خداییم
و به سوی او باز می گردیم). و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شنیدم رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رندِ خوشه چینی:
که ای سائک! چه در انبانه داری؟ بیا دامی بینه، گر دانه داری
جوابش داد: کاری، دانه دارم ولی سیمرخ می باید شکارم
بگفتا! چون به دست آری نشانش؟ که او خود بی نشان است آشیانش^(۶)
و در جایی می گوید:

عنقا، شکارِ کس نشود، دام بازچین کاینجا، همیشه باد بدست است دام را^(۷)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۲ - مؤمنون: ۸۸.

۳ - نجم: ۴۲.

۴ - قصص: ۸۸.

۵ - بقره: ۱۵۶.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنویات، ص ۴۵۵.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در زه بهانه
که بندد طَرْفِ وصل از حُسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه؟

خلاصه بخواهد بگوید: از حضرت محبوب شنیدم که فرمود: ای خواجه! با مشاهده فَنای خود و کمالات و صفات و افعالت، خواهی نگریست (با نور ایمان و دیده دل) که در عالم جز او فَعَال مایشاء نیست، و هر جمال و کمالی قائم به ذات بی همتای او می باشد، و خیال آب و گل و خلقت خاکی و مظاهر بهانه‌ای برای راه یافتن به ملکوت جهان و اشیاء، و شهود: ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^(۱): (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان). و نیز: «أَيُّكُونُ لِيغَيِّرَكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ؟! ... عَمِيثٌ عَيْنٌ لَا تَرَكَ عَلَيْهَا زَقِيئاً»^(۲): (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نیست؟! کور است چشمی که تو را همواره نگاهبان و مراقب خویش نبیند!) و همچنین: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفُتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۳): (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز). می باشد.

زیرا جز از مظهر نمی توان به راه او یافت؛ که: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنَقُّلَاتِ الْأَطْوَارِ أَنْ مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أُجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۴): (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوال دانستم که مقصود تو این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو ناآگاه نباشم.) اینجاست که خواهی دانست از وصال او طرفی نخواهی بست. وصال تا وقتی گفته می شود که خود را ببینی، چون دیده دلت

۱ - حدید: ۳.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

به حقیقت مطلقه الهی باز شود، و او را با همه موجودات و محیط به آنها دیدی، جا
برای خودت هم نمی ماند که وصال و واصل و وصلی بماند؛ پس:

بده کشتی می تا خوش برآیم

از این دریای ناپیدا کرانه

خلاصی از دریای بی کران انسانیت و هلاکت بار دنیا و تعلقات زاید خودبینی ها،
جز به مراقبه و توجه به دوست در تمام حالات و مشاهده جمال بی همتایش حاصل
نمی شود؛ اینجاست که با یک پیمان و دو پیمان و صد پیمان از خویش نمی توان
برآمد، باید کشتی می و شهود دایمی و تمام تجلیات او را خواست. خواجه هم
می گوید: «بده کشتی می تا خوش برآیم». در جایی هم می گوید:

ساقیا! بر خیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه، تا ز سر بر کشم این ذلق ازرق فام را

باده در ده، چند از این باد غرور؟ خاک بر سر نفس بد فرجام را^(۱)

سرا خالی است از بیگانه، می نوش

که نبود جز تو ای مرد یگانه!

حال که ای خواجه! برای مخموریات به شراب دیدارم مست گشتی، و پرده از
دیده دلت برداشته شد، و جز جمال ما را جلوه گر نمی بینی، به مشاهده ام پرداز
و فرصت را غنیمت شمار؛ به گفته خواجه در جایی:

بحری است بحر عشق، که هیچش کناره نیست

آنجا، جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست

آندم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

رویش به چشم پاک توان دید چون هلال
 هر دیده، جای جلوه آن ماه پاره نیست
 فرصت شمار طریقه رندی، که این نشان
 چون راه گنج، بر همه کس آشکار نیست^(۱)

وجود ما معنایی است حافظ!

که تحقیقش فسون است و فسانه

ای خواجه! پس از نوشیدن بی دیدار حضرتش، بر تو آشکار می شود معنای
 معنای ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۲) و نیز: ﴿إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾^(۳): (من از چیزهایی
 که شما آگاه نیستید، آگاهم). و همچنین: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۴) اما تحقیق آن بر هر
 کس روشن نخواهد بود.



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدس، غزل ۸۴، ص ۹۳.

۲ و ۳ - بقره: ۳۰.

۴ - بقره: ۳۱.

عید است و موسم گل، ساقی! بیار باده
 زمین زرد و پارسایی، بگرفت خاطر من
 واعظ که دی نصیحت، می کرد عاشقان را
 این یکت دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
 در مجلس صبحی، دانی چه خوشش نماید؟
 گل رفت ای حریفان! غافل چرانشینید
 بهنگام گل، که دیده است بی می، قبح نماده
 ساقی اسپال ای ده تا دل شود کثاده
 امروز دیدش مست، تقوی به باده داده
 کر عاشقی، طرب جو با ساقیان ساده
 عکس عذار ساقی، بر حجام می فتاده
 بی بانگ زود و تنگی، بی یار و جام باده؟

مطرب چو پرده سازد، شاید اگر بخواند

از طرز شکر حافظ، در بزم شاهزاده

گویا خواجه مبتلا به فراق شده بوده، با فرارسیدن فصل بهار این غزل را سروده،
واز حضرت دوست تمنای دیدارش را نموده، می گوید:

عید است و موسم گل، ساقی! بیار باده
هنگام گل، که دیده است بی می، قدح نهاده

محبوب! موسم عید نوروز و بهار رسید و گلها شکفته گشتند، و (با گشوده شدنشان) قدح باده بر کف گرفتند و سرخی و عطر خود را ظاهر ساختند. این منم که بی دیدار گل جمالت بسر می برم و قدح دیده دلم را برای مشاهدات آماده ساخته ام. بهره مندم ساز و از فراقم خلاصی ده، در جایی می گوید:

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمی کنم صدبار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصرِ حور با خاک کوی دوست، برابر نمی کنم
این تقوی ام بس است، که چون زاهدان شهر ناز و کوشمه بر سر منبر نمی کنم^(۱)

زین زهد و پارسایی، بگرفت خاطر من

ساقی! پیاله ای ده تا دل شود گشاده

نزار

معشوقا! از بس که در فراق طریق زهد و پارسایان را پیمودم و به عبادات قشری پرداختم و از توجه به فطرت خویش دور ماندم، خاطر من بگرفت، پیاله ای از شراب مشاهدات عنایتم فرما و به فطرت من توجه ساز، تا از فشر به لب بازگردم و دلم گشاده گردد، و به امر ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾^(۲) : (پس

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

۲ - روم: ۳۰.

استوار و مستقیم روی و تمام وجودت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید. عمل نمایم. به گفته خواجه در جایی:

حالی، مصلحت وقت در آن می بینم که گشتم رخت به میخانه و خوش بنشینم
بس که در خرقه سالوس زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهلِ ریا دور شوم یعنی از اهلِ جهان، پاک دلی بگزینم^(۱)

واعظ که دی نصیحت، می کرد عاشقان را

امروز دیدمش مست، تقوی به باده داده

واعظ که دیروز، عاشقان دوست را از باده نوشی و عشق ورزیدن به معشوق منع می فرمود، و چون زاهد به عبادات قشری دعوت می نمود، امروز نه تنها از نصیحت ما دست کشیده، که خود نیز تقوای ظاهر و قشری را کنار گذاشته، و با نوشیدن باده معرفت، به مستی گراییده. در جایی نسبت به زاهد می گوید:

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی

بین که در گنج خرابات، مقام است امروز

محتسب، بیّهده، گو: پند مده رندان را

کآنکه با شاهد و می نیست، کدام است امروز!^(۲)

و باز می گوید:

هر زاهدی که دیده، یاقوت می فروشت سجاده ترک داده، پیمانہ در کشیده^(۳)

این یک دو روز دیگر، گل را غنیمی دان

گر عاشقی، طرب جو، با ساقیان ساده

ای خواجه! و یا ای سالک! عمرت سپری شد و از دوست بهره ای نگرفتی، و بهار

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

زندگی ات به غفلت گذشت، بر تو باد که از بقیۀ آن استفاده نمایی، و در فصلی که همه مظاهر زیبا تو را به او راهنمایند، به یاد او باشی، شاید دیدارت حاصل شود؛ که: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرٌ سَعَادَتِكَ، إِنَّ أَنْفَذْتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ.»^(۱) (بدرستی که عمر تو کابین سعادت و خوشبختی توست، اگر آن را در طاعت و عبادت پروردگارت سپری نمایی.) و نیز: «إِنَّ أَنْفَاسَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ فَلَا تُفْنِهَا إِلَّا فِي طَاعَةِ تَزَلُّفِكَ.»^(۲) (براستی که نفسها و دمه‌های تو، جزء جزء عمر توست، پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.) و همچنین: «لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزُّ مِنَ الْكِبْرِيَةِ الْأَخْمَرِ، إِلَّا مَا بَقِيَ مِنْ عُمْرِ الْمُؤْمِنِ.»^(۳) (چیزی کمیاب‌تر از گوگرد شرح نیست، مگر آنچه که از عمر مؤمن باقی مانده.).

در مجلس صیوحی، دانی چه خوش نماید؟

عکس عذار ساقی، بر جام می فتاده

ای خواجه! می دانی خماری مشاهدات شب سالک عاشق را، صبح هنگام چه چیز مداوا خواهد نمود؟ دیدن جمال جنان از ملکوت مظاهر اتم (انبیاء، و یا اولیاء علیهم السلام)، و یابیی اکرم صلی الله علیه و آله و اوصیایش علیهم السلام؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ بِصَعَانِي جَمِيعٍ مَا يَدْعُونَ بِهِ وَوَلَاةِ أَمْرِكَ... لَأَفْزُقَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهَا إِلَّا أَنَّهُمْ عِبَادُكَ.»^(۴) (خداوندا! سوگند به تمامی معانی و حقایقی که والیان امرت تو را به آن می خوانند از تو می خواهم... [آنان که] فرقی میان تو و ایشان نیست جز آنکه آنان بندگان تو اند.) و نیز: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ بِالتَّجَلِّيِ الْأَعْظَمِ.»^(۵) (بار خدایا! به حق تجلی اعظمت [پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله] | از تو مشلت دارم.) و یا دیدار او از ملکوت همه اشیا که: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ... تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ فَزَانُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ

۱ - غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲ - غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳ - غرر ودرر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۴ - اقبال الأعمال، ص ۶۲۶.

۵ - مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.

شئی»^(۱): (وتویی که معبودی جز تو نیست... خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم)؛ و به گفته خواجه در جایی:

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید تبارک الله از این فتنه‌ها، که در سر ماست
 مرا به کار جهان، هرگز التفات نبود رُخ تو در نظر من، چنین خوش‌اش آراست
 نخفته‌ام به خیالی، که می‌پزم شبها خُمارِ صَدُ شبه دارم، شرابخانه کجاست؟
 ندایِ عشقِ تو دوشم در اندرون دادند فضایِ سینۀ حافظ، هنوز پر ز صداست^(۲)

گل رفت ای حریفان! غافل چرا نشینید

بی بانگ رُود و خنگی، بی یار و جام باده؟

ای دوستان! وقت گل گذشت، بیاید تا فرصت باقی است غافل نباشیم، شاید به دیدار او راه یابیم.

و ممکن است بخواهد بگوید: از بهار عمر و جوانی بهره‌مند نشدیم، و به غفلت از دوست سپری‌اش نمودیم؛ حال بیایید تا فرصت باقی است به یاد او باشیم، تا شاید از عنایت او برخوردار گردیم؛ در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
 در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه، به رسم شکار باز آید
 مقیم بر سر راهش، نشسته‌ام چون گرد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
 به پیش خیل خیالش، کشیدم ابلقِ چشم بدان امید، که آن شهسوار باز آید
 چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید^(۳)

مطرب چو پرده سازد، شاید، اگر بخواند

از طرز شعرِ حافظ، در بزم شاهزاده

۱ - اقبال الاعمال - ص ۳۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

عیشم بدام است، از لعل و بخواه
 ای بخت سرکش! بخشش به برکش
 کارم به کام است، آنمحمد شد
 که جام زرشکش، که لعل و بخواه
 ما را به مستی، افغانه کردند
 از قول زاهد، کردیم توبه
 جانما! چه گویم شرح فراق
 کافر میناد! این غم که دیده است
 زو بر شایم، از راه خدمت
 از صبر، عاشق! خوشتر نباشد
 صوفی نداند، این رسم و این راه
 دیشب به زویش، خوش بود و قلم
 از وصل جانان، صد خوش شد!

شوق زخمت بُرد، از یاد حافظ

در شبانه، در سحرگاه

۱. این بیت در چند نسخه چنین است:

از صبر در عشق خوشتر نباشد صبر از خدا جو، وصل از خدا خواه

و در بعضی از نسخه‌ها به گونه دیگری است. به دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۲۷۱ رجوع شود.

خواجه در این غزل خبر از روزگار وصال بعد از فراق خود داده، و در ضمن اشاره به ابتلائات ایام هجرانش نموده و می‌گوید:

عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه
کارم به کام است، اَلْحَمْدُ لِلَّهِ

آب حیاتی که از لب لعل و تجلیات دلخواه محبوب تمنا می‌کردم عنایتم فرمود، و بحمدالله مرا به کام و دوام عیش با خویش نایل ساخت؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْهَيْهَةَ، وَسُبُلَ الرَّاحِبِينَ إِلَيْكَ شَارِعَةً، وَأَعْلَامَ الْقَاصِدِينَ إِلَيْكَ وَاضِحَةً، وَأَقْبِذَةَ الْعَارِفِينَ مِنْكَ فَازِعَةً... وَعِبَادَتِكَ لِعِبَادِكَ مُنْجِرَةً... وَجَوَائِزَ السَّائِلِينَ عِنْدَكَ مَوْفُورَةً، وَعَوَائِدَ الْمَزِيدِ إِلَيْهِمْ وَاصِلَةً، وَمَوَائِدَ الْمُسْتَطْعِمِينَ مُعَدَّةً، وَمَنَاهِلَ الْغَلْمَاءِ لَدَيْكَ مُتْرَعَةً»^(۱): (بار خدایا! برآستی که قلبهای آنان که همواره به تو توجه دارند، به سوی تو سرگشته، و راههای آنان که به تو میل دارند آشکارا و هویدا، و نشانه‌های کسانی که قصد و آهنگ تو را نموده‌اند واضح و روشن، و دل‌های عارفان از تو ترسان،... و نوبدهایی که به بندگانت داده‌ای، وفا شده،... و جوایز گدایان درگاهت افزون و کامل، و عطایابیت به ایشان واصل، و سفره‌ها برای طعام خواهان، آماده، و آبشخورها برای تشنگان، در نزدت لبریز می‌باشد).

و ممکن است منظور از «مدام»، شراب باشد. بخواهد بگوید: بحمدالله همواره از لب دلجوی یار به مشاهده جمالش برخوردارم. در جایی می‌گوید:

۱ - کامل الزیارات، باب ۱۱، ص ۴۵، از زیارت ۱.

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز
نیازمند بلاگو: رُخ از غبارِ مشوی
و نیز در جایی می گوید:

هزار شکر! که دیدم به کامِ خویشت باز
چه فتنه بود، که مشاطهٔ قضا انگیخت
بدین سپاس، که مجلسِ مؤراسه به دوست
تو را به کامِ خود و با تو خویش را دمساز
که کرد نرگسِ مستش، بسیهٔ به سرمهٔ ناز
گرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز^(۱)

ای بختِ سرکش! تنگش به برکش
گه جامِ زَرکش، گه لعلِ دلخواه

ای بخت و لطیفهٔ الهی خفتهٔ خواجه وای هجران کبشیده! حال که جانان جاوه
نموده، برخیز و آرام منشین و از دیدارِ خورشیدِ جمالش تا ممکن است برخوردار
شو، و از لعلِ دلخواه او آبِ حیات بیاشام.
و ممکن است بخواهد بگوید: ای بختی که عمری برای دیدارِ دوست
آرام نداشتی و منتظرِ تجلی و مشاهده‌اش بودی! حال که جلوهٔ نموده، «تنگش به
برکش».

و یا بخواهد بگوید: ای بخت من که عمری در اثرِ زیادی عشقت به دوست،
سرکشی و تجاوز در تو پدیدار شده بود و با غیر او عشق می‌ورزیدی! حال که
محبوبِ حقیقی ات تجلی نموده، «تنگش به برکش»، به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد
گرت هواست، که معشوقِ نگسلد پیوند
سر و زردل و جانم، فدای آن محبوب
خداش در همه حال، از بلا نگهدارد
نگاهداری سسرِ رشته، تا نگهدارد
که حقِ صحبتِ مهر و وفا نگهدارد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

دلا! معاش چنان کن، که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد^(۱)
 ما را به مستی، افسانه کردند
 پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه

از این بیت ظاهر می‌شود که خواجه سرسپردگی به کسانی داشته که طریق
 راهنمایی به دوست را نمی‌دانسته‌اند، می‌گوید: من هشیار بودم، پیران جاهل
 و مشایخ گمراه مرا مست می‌خواندند و من هم باور کرده بودم، حال می‌فهم آنچه
 در گذشته داشتم جز خیالی از جانان بیش نبود، مستی این است که در آنم.
 و ممکن است بخواهد بگوید: پیران و شیوخ زاهد و عابد مرا در این مستی‌ام
 ملامت نمودند و به پریشان حالی نسبت دادند. علت هم همان جهالت و گمراهی
 و بی‌نبردن ایشان به حالات عاشقان حضرت محبوب بود. بخواهد بگوید:
 برو زاهد! خُرده بر ما مگیر که کار خدایی، نه کاری است خرد
 مرا از ازل، عشق شد سر نوشت ^{فصلی کوشته،} نشاید سترد
 شود مست و حدث، ز جام آلت هر آن کو چو حافظ، می صاف خورد^(۲)
 لذا می‌گوید:

از قول زاهد، کردیم توبه
 وز فعل عابد، استغفر الله

این زاهد و عابد بودند که عمری مرا سرگردان قول و فعل خویش نمودند، امروز
 که مشاهده‌ام دست داد، از آنچه کردم و دیدم، توبه کردم و دانستم گفتار آنان جز
 دعوت به قشر نبود، و از محبوب نسبت به گذشته خود طلب مغفرت می‌نمایم؛ که:
 «وَاسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بَغَيْرِ ذَنْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بَغَيْرِ آثَمِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُورٍ بَغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

شغلی بغیر طاعتک»^(۱): (واز هر لذتی بی‌یاد تو، واز هر آسایشی بی‌انس با تو، واز هر شادمانی و نشاطی جز قربت، واز هر کاری غیر طاعتت، آموزش می‌طلبم.)

جانا! چه گویم شرح فراق
چشمی و صد نم، جانی و صد آه

محبوب! خود می‌دانی و محتاج شرح نیست که در ایام فراق چه می‌کشیدم، و چگونه اشک از دیدگان فرو می‌ریختم، و چسان جانم به آتش فراق شعله‌ور بود. در جایی می‌گوید:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما، زدش کین بدر نبرد در سنگ خاره، فطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من و آن شوخ دیده‌بین، که سر از خواب بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود گذر به من، چو نسیم سحر نکرد^(۲)
لذا می‌گوید:

کافر مبینادا! این غم که دیده است
از قامت سرو، از عارضت ماه

معشوقا! در گذشته غم عشقت و قامت رعنایت نه تنها من که سرو را هم خمیده قامت نمود، و ندیدن عارض و چهره زیبایت، ماه را به خسوف کشید. الهی! که کافر هم اینچنین روزگاری که من دیدم نبیناد. در جایی می‌گوید:

در غم خویش، چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود هیچ شک نیست، که چون روز بداند رازم
گفته بودی: خیرم ده، که زهجرم چونی؟ آنچنانم، که ببینی و ندانی بازم

۱ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

عهد کردی، که بسوزی زغمِ خویش مرا هیچ غم نیست، تو می سوز که من می سازم^(۱)

اما پس از اینکه به دیدارت مفتخرم ساختی،

زُو بر نتابم، از راهِ خدمت

سر بر ندارم، از خاکِ درگاه

زیرا آن کس که تو را دید و شناخت، کجا می تواند از خدمت و بندگی ات سرباز

زند و سر به آستانه ات نساید؟! به گفته خواجه در جایی:

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست پس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می پیچد عنان

قند را لذت مگر نیکو نمی داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که ببنم چیزها

تا تو را دیدم، نکردم بجز به دیدارت هوس^(۲)

از صبر، عاشق! خوشتر نباشد

صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه

ای سالک عاشق! در فراق دوست چیزی جز صبر چاره سازت نمی باشد، از

حضرتش آن را تمنا کن، امید است روزی چون به دیدارش نایل آیی؛ که: «الصَّبْرُ كَفِيلُ

بِالظَّفْرِ»^(۳): (صبر و شکیبایی، ضامن و عهده دار کامیابی و رستگاری است.) و نیز: «الصَّبْرُ عِنْوَانُ

النُّصْرَةِ»^(۴): (شکیبایی، نشانه پیروزی و سرافرازی است.) و همچنین: «الصَّبْرُ عَوْنٌ عَلَى كُلِّ

أَمْرٍ»^(۵): (شکیبایی، کمک و یاور بر هر کاری است.) و یا اینکه: «أَفْضَلُ الصَّبْرِ، الصَّبْرُ عَنِ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۳۰۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۰.

المُخْتَبِوبِ»^(۱): (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می باشد).

آری، این هجران عاشق است که او را از خود به تمام وجود می گیرد و قابلیت دیدار حضرتش را پیدا می کند. به گفته خواجه در جایی:

عاشق سوخته دل، تا به بیابان فنا نرود، در حرم دل، نشود خاص الخاص
 کیمیای غم عشق تو، تنِ خاکی ما زِرِ خالص کند ار چند بود همچو رصاص
 به هواداری آن شمع، چو پروانه، وجود تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص^(۲)
 و در جایی هم می گوید:

خوش برآی از غصه ای دل! کاهل راز عیش خوش در بوتۀ هجران کنند^(۳)
 لذا می گوید:

دَلِقِ مُلَمَّعٍ، زُنَّارِ رَاهِ اسْتِ
 صوفی نداند، این رسم و این راه

کسایه از اینکه: با تعلقات نمی توان به حضرت دوست راه یافت، زاهد پشمینه پوش با دلق ملَمَّع و هزار وصله و بستگیهایش به عبادات قشری و توجهش به حور و قصور عالم آخرت و ندانستن رسم و راه طریق الی الله، کجا می تواند به مقصد عالی انسانیت راه یابد. در این راه اخلاص می خواهند نه عبادت قشری، توجه به دوست می طلبند نه لباس پشمینه. اینها همه زَنَّار راه اند؛ که: ﴿بَلِ اتَّبَعَ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَهْوَاءَهُمْ بِغَيْرِ عِلْمٍ، فَمَنْ يَهْدِي مَنْ أَضَلَّ اللَّهُ، وَمَا لَهُمْ مِنْ نَاصِرِينَ؛ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فُطِرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۴): (بلکه آنان که ظلم و ستم نمودند، بدون آگاهی از هوا

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۴ - روم: ۳۰ - ۲۹.

وهوسهای خویش پیروی کردند، پس چه کسی می‌تواند آن را که خداوند گمراه نموده، راهنمایی و هدایت کند، و آنان یاورانی نخواهند داشت، پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این دین استوار است ولیکن بیشتر مردم از این حقیقت آگاه نیستند.) و نیز: ﴿وَاعْبُدُوا اللَّهَ وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا﴾^(۱): (و خدا را بپرستید و چیزی را شریک و انباز او قرار ندهید.)

دیشب به زویش، خوش بود و قتم

از وصلی جانان، صد لَوْخَشِ الله!

شب گذشته به مشاهده حضرت محبوب، حالی و وقتی خوش برایم حاصل گشته بود و از این دیدار و وصالش بسیار سپاسگزارم. در جایی می‌گوید:

وصال او ز عمر جاودان به خداوند! مرا آن ده که آن به
دلا! دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه، دولت جاودان به
به داغ بندگی مُردن در این در به جان او، که از ملک جهان به^(۲)
و نیز در جایی می‌گوید:

تا سایه مبارکت افشاد بر سرم دولت، غلام من شد و اقبال، چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت از دولت وصال تو باز آمد از درم^(۳)

شوقی رُخْت بُرد، از یاد حافظ

وردِ شبانه، درسِ سحرگاه

شب گذشته چنان دیدار دوست مرا به خود جذب نموده بود که از او را لفظی و اذکار شبانه باز ماندم، و درس سحرگاه را که با دوستان مذاکره می‌نمودم، از

۱ - نساء : ۳۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

خاطرم ببرد. در جایی می‌گویند:

بُرد از من قرار و طاقت و هوش بُت سنگین دلِ سیمین بناگوش
نگاری چابکی، شوخی پری‌وش حریفی مَهوشی، تُرکی قباپوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قباگیرم در آغوش^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر اسلامی

کرتیغ بارد، در کوسے آن ماه
 کردن نهادیم، آن حکم نهند
 من رند و عاشق، آنکاه توبه؟
 استغفر الله، استغفر الله
 آیین تقوی، مانسیند دانیم
 لیکن چه چاره، با بخت کراه؟
 ما شیخ و زاهد، کستر شایم
 یا جام باده، یا قنبره کوتاه
 هنر تو عکس، بر ما نینهند
 آینه رویا! آه از دست آه! (۱)
 القسب بر من و الغمرفان
 یا لیت بشغری ختم القاه؟
 عاشق چه نالی؟ کروصل خواهی
 خون بایدت خورد، درگاه و بیگاه

حافظ! بنودی، زمین کونند بیدل

کرمی شنیدی، پند نکو خواه

۱. در نسخه‌ای قدیمی بعد از این بیت بیت زیر نیز ذکر شده است:

دیش سلطان گرفت بادم باری بیرم، بر خاک درگاه

خواجه در این غزل با بیانات مختلف خود در مقام تقاضا و تمنای دیدار محبوب بوده، می‌گوید:

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه
گردن نهادیم، اَلْحُكْمُ لِلَّهِ

آری، آنان که به فنای کلی راه یافته‌اند و دانسته و مشاهده کرده‌اند که مظاهر عالم از خود چیزی فعلاً و صفتاً و اسماً و ذاتاً ندارند، هیچگاه در مقابل نامالایمات دست و پای بی جا نخواهند زد، و هر چه به آنها برسد با تمام وجود پذیرای آن خواهند بود؛ چون بر آنان روشن گشته که: ﴿إِن الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ، أَمَرَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱): (حکم و فرماندهی تنها از آن خداست، امر فرموده که جز او را نپرستید، این دین استوار می‌باشد، ولیکن بیشتر مردم از این حقیقت آگاه نیستند.) و نیز: ﴿يَا بَنِيَّ: لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابِ وَاجِدٍ، وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ، وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ، إِنَّ الْحُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ، عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ، وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ﴾^(۲): (ای فرزندان من! از یک در وارد نشوید، بلکه از درهای گوناگون داخل شوید، و شما را در هیچ چیز [وموردی] از خدا بی‌نیاز نمی‌دانم، حکم و فرماندهی تنها برای خداست، فقط بر او توکل نموده [و کارهایم را به او واگذار می‌کنم] و باید که اهل توکل تنها بر او توکل نمایند.) و همچنین:

۱ - یوسف: ۴۰.

۲ - یوسف: ۶۷.

﴿كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾^(۱): (تمام اشیاء نیست و نابود هستند، مگر روی [واسماء و صفات] او، حکم و فرمانروایی تنها از آن اوست، و فقط به سوی او بازگردانده می‌شوید).

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ما عاشقان یار چون در وادی محبت حضرت محبوب قدم نهادیم، اگرچه هنوز کمالی و دوام حال فناپی برای ما حاصل نگشته، ولی آماده پذیرش هر ابتلائی هستیم و با آغوش باز آن را خواهیم پذیرفت تا دیدارمان حاصل شود و به وصال او راه یابیم. در جایی می‌گوید:

ای حُرِّم از فروغ رُخت لاله زار عمر باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک جو باران رود رواست کاندر غمت جو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر^(۲)

من رند و عاشق، آنگاه توبه؟!!

أَسْتَغْفِرُ اللهَ، أَسْتَغْفِرُ اللهَ

می‌خواهد بگوید: چگونه ممکن است منی که رندی و دلدادگی به دوست را اختیار نموده‌ام، چون به هجران، و با ابتلائات دچار گردم، از کاری که بر طریق فطرت ﴿فَطَرَتِ اللهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ﴾^(۳): (همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) می‌باشد توبه نمایم، و چنانکه توبه کنم، از این توبه، توبه خواهم نمود. به گفته خواجه در جایی:

به عهد گل شدم از توبه شراب خجَل که کس میاد ز کردار ناصواب خجَل
صلاح من همه جام می‌است و من زین پس تیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجَل

۱ - قصص: ۸۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۳ - روم: ۳۰.

رُخ از جناب تو عمری است تا نرفته‌ام نیم به یاری توفیق از این جناب خجلی^(۱)
 و مسکن است خطایش با زاهد باشد. بخواند بگوید: چنانچه می‌خواهی با
 گفتارت از عاشقی ورنده‌ام باز داری، ممکن نیست، به گفته خواجه در جایی:

در خوابات معان گر گذر افتد بازم حاصل خرفه و سجاده، روان در بازم
 حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم خازن میکند فردا نکند در بازم
 و چو پروانه دهد دست فراغ البالی جز بدان عارض شمع نبود پروازم
 مرغ سان از قفس خاک، هوایی گشتم به هوایی که مگر حید کند شهبازم^(۲)

آیین تقوی، ما نیز دانیم

لیکن چه چاره، با بخت گمراه؟

ما می‌دانیم تقوی چیست، ولی به آنچه تو می‌گویی. بخت برگشتگانند که
 دوست را رها کرده و توجه به زهد و عبادت خشک و قشری و بی‌اخلاص و نعمتهای
 بهشتی تنها می‌نمایند. آیین تقوی آن است که بر طریق فطرت باشیم؛ لذا سزا
 می‌گوید:

ما شیخ وزاهد، کمتر شناسیم

یا جام باده، یا قصه کوتاه

ما را چه کار با شیخ وزاهد و گنتر و کردار آنان؟ جام باده کشیدن و مراقب جمال
 درست بودن وزهد از ما سوای او گزیدن ما را بس است. ای شیخ وزاهد! با عاشقان
 او جز از جام باده و آنچه آنان را به او منعطف می‌سازد، نگویند و سخنان خود را
 کوتاه نمایید. در جایی می‌گوید:

برو زاهد! به انیدی که داری که دارم همه چنان اقبیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست بسا ساقی! بیار تا چت داری.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۸۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰۷، ص ۳۰۱.

مرا در رشته دیوانگان کش که مستی خوشتر است از هوشیاری
 بهره‌یز از من ای صوفی! بهره‌یز که کردم توبه از بهره‌یزکاری^(۱)
 مِهْر تو عکسی، بر ما نیفکند
 آئینه رویا! آه از دلت آه!

ممکن است این بیت باز خطاب به زاهد باشد. بخواهد بگوید: ای زاهد! عمری مهر و دوستی با تو کاری برای ما نکرد. اگرچه رخساری بس روشن و نورانی ات می‌باشد، آه از دلت که به غبار شرک، تاریک و ظلمانی گشته.

و ممکن است بیت، خطاب به محبوب باشد. بخواهد بگوید: ای محبوب بی‌همتا! خوردشید جمالت در آینه دل ما ظاهر نگشت و جلوه نمودی و منت دیدارت را بر عاشقت گذاشتی؟ می‌دانم تو را مضایقه‌ای در این امر نیست، آینه دل ماست که آه و غبار و تعلقات و عالم خاکِ آن را پوشانده و نمی‌گذارد مشاهدات نماییم. در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
 سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
 مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد با بین تو اگر می‌کنی تماشایی^(۲)
 لذا می‌گوید:

الصَّبْرُ مُرٌّ وَالْعُمُرُ فَاِنْ
 يَا لَيْتَ شِعْرِي حَتَّى مَ الْفَاءِ؟

محبوبها! صبر بر فراق بر خواجهات تلخ است، و عمرش به پایان رسیده، ای کاش! می‌دانستم چه وقت تو را خواهم دید و از هجران نجاتم خواهی بخشید. در جایی می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۱۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۰، ص ۳۱۲.

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود، برندارم از قدمت
 روانِ تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب چو می دهند زلال خضر به جامِ جَمَت
 دلم متیم در توست، حرمتش می دار به شکر آنکه خدا داشته است محترمت^(۱)

عاشق چه نالی؟ گر وصل خواهی

خون بایدت خورد، درگاه و بیگاه

گویا خواجه به خود بازگشته و خطاب می کند که: چرا این همه می نالی؟ خود
 گنتی:

گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم، الْحُكْمُ لِلَّهِ

عاشقی که وصال دوست را می خواهد باید دم بدم خون بخورد ورنجیده
 خاطری را به خود راه ندهد تا دیدارش نصیب گردد. به گفته خواجه در جایی:
 دگان عاشقی را، بسیار مایه باید دلنهای همچو آذر، چشمان رُودباری^(۲)

و نیز در جایی می گوید: *مرکزیت کوی تو در سدی*

تو، به تقصیر خود افتادی از این در محروم از که می نالی و فریاد چرا می داری؟
 حافظِ خنم! طمع! شرمی از این قصه بدار کار ناکرده چه امید عطا می داری؟^(۳)

حافظ! نبودی، زین گونه بیدل

گر می شنیدی، پند نکو خواه

کنایه از اینکه: اگر پند زاهد و خیر خواهی او را می شنیدی، این گونه بی دل و دلدا
 معشوق نمی شدی. در جایی می گوید:

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رُخ برتاب چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد^(۴)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۹۳۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۶، ص ۱۵۸.

گله‌ای است عاشقانه از محبوب. بخواند بگوید:

چه بودی از دلِ آن ماه مهربان بودی
 گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
 کسی به کوی وی ام، کاشکی نشان می داد!
 به رُخ چو مهر فلک، بی نظیر آفاق است
 که کارمانه چنین بودی، ار چنان بودی
 سریر عزتم آن خاکِ آستان بودی
 که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
 به دل دریغ، که یک ذره مهربان بودی!^(۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

نماگهان^(۱) پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟
شاه خوبانی و منظور کدایان شده‌ای
زلف در دست صبا، گوش به پیام رقیب
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
زین میان تیغ به آخته‌ای یعنی چه؟
سخت، رمز و مان گفت و کمر بر میان
بر کس از غمزه مهر تو، به نقش مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
حافظ! در دل سخت چه فرود آید یار؟
خانۀ از غیر پرده آخته‌ای یعنی چه؟

۱. نماگهان: ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟

۲. نسجه بدل: باز در پای خود انداخته‌ای یعنی چه؟

این غزل حکایت حالی است از مشاهده‌ای که برای خواجه رُخ داده و آن را با گفتارهای عامیانه ظاهری سروده. می‌گوید:

ناگهان پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟

مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟

دلبر! چه شده امروز ناگهان از غیب مظاهرت به شهود، و از پرده سرای ایشان مست و برافروخته برای من جلوه نموده و مفتخر به دیدارت فرموده‌ای؛ که: «یا مَنْ أَنْوَارُ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُحِبِّهِ رَأَيْتَهُ، وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ! يَا مَنْ قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُحِبِّينَ!»^(۱): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلیات و انوار وجه [واسمَاء و صِفَات]ش بر قلوب عارفان او شوق آور و نشاط‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوها و آمال دوستداران!) و به گفته خواجه در جایی:

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم دولت، غلام من شد و اقبال، چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت از دولت وصال تو، باز آمد از درم
ز آن شب که باز در دل تنگم درآمدی چون شمع درگرفت دماغ مکدرم^(۲)

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟

محبوب! انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام قابلیت دیدارت را دارند، نه من گدا. چه شده که قدر

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

و منزلت خود را نشناخته‌ای و با منزات لطف و عنایت برقرار شده و مورد توجهات
 قرار گرفته‌ام؟ به گفته خواجه در جایی:

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای! فرصت باد! که دیوانه نواز آمده‌ای
 آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل چشم بد دورا که خوش شعبده باز آمده‌ای
 ساعتی نواز مفرما و بگردان عادت چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
 آفرین بر دل نرم تو: که از بهر ثواب کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای^(۱)

زلف در دست صبا، گوش به پیغام رقیب

این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه؟

معشوقا! نمی دانم تو را با بشر خاکی نظر چیست؟ که از طرفی با زلف و کثرات
 می خواهی به مقام خلافت ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۲): (براستی که جانشینی
 برای خود در زمین قرار می دهم.) نائل سازی، و آن را به دست صبا و نتجات و عنایات
 مخفی ات داده، و ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۳): (و همه نامها و کمالات خود را به آدم
 آموخت.) و نیز: ﴿وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوْحِي﴾^(۴): (و از روح خویش در او دمیدم.)
 و همچنین: ﴿ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ﴾^(۵): (پس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.)
 فرموده‌ای.

و از طرفی شیطان را از خواسته‌اش محروم نساخته و در جواب درخواست او
 برای اغوای بشر که گنت: ﴿فَأَنْزَلْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ. قَالَ: فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ. إِلَى يَوْمِ
 الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ﴾^(۶): (پس تا روزی که مردم برانگیخته می شوند) = روز قیامت | مرا مهلت ده.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۷، ص ۳۶۵.

۲ - بقره: ۳۰.

۳ - بقره: ۳۱.

۴ - حجر: ۲۹.

۵ - مؤمنون: ۱۲.

۶ - ق: ۸۱ - ۷۹.

فرمود: براستی که تو تا روز مشخص از مهلت داده شدگان می باشی، مهلتش داده‌ای و به گفتارش که: ﴿لَا غُورِيَهُمْ أَجْمَعِينَ﴾^(۱): (بی‌گمان همه آنان را گمراه خواهم نمود.) و نیز: ﴿وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ﴾^(۲): (و بیشتر آنان را شاکر و سپاسگزار نخواهی یافت.) پاسخی ندادی. چه شده «این چنین با همه در ساخته‌ای؟»

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه؟

ای دوست! این تو بودی که در ازل به ﴿الَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۳): (آیا من پروردگار شما نیستم؟) مفتخرم ساختی و من ﴿بَلَى، شَهْدَانَا﴾^(۴): (آری، گواهی می‌دهیم.) گفتم؛ و امروزم به فراق مبتلا نموده و از پای در آورده‌ای. این چه امری است که من بدان مبتلا گشته‌ام؟ به گفته خواجه در جایی: گرچه افتاد زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از گرمش می‌دارم به صد امید نهادیم در این مرحله پای ~~ای دلیل دل گمگشته!~~ فرو مگذارم چون منش درگذر باد نمی‌بارم دید با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟ دیده‌بخت، به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟^(۵)

سخت، رمز دهان گفت و کمر، سر میان

زین میان، تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

معشوقا! مظاهرت که گفته ﴿إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ: كُنْ فَيَكُونُ﴾^(۶): (تنها

کار او هنگامی که چیزی را بخواهد، این است که به آن می‌گوید: موجود شو. آنکاه آن چیز موجود

۱ - حجر: ۳۹.

۲ - اعراف: ۱۷.

۳ و ۴ - اعراف: ۱۷۲.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۶ - پس: ۱۲.

می‌شود.) تواند و قیومیت موجودات، خبر از ملکریشان و به خود قائم نبودنشان می‌دهند و پرده از سر صمدیت برمی‌دارند که ما نه از خودیم و نه به خود که: «وَلَا ضَمَدَهُ مِنْ أَشَارِ إِلَيْهِ وَتَوَهَّمَهُ»^(۱): (واو را ضمد و بی‌نیاز اویس آلیش از صفات مخلوقات | ندانست کسی که به سوی او اشاره کرد و او را در وهم و خیال خویش آورد.) ولی نمی‌دانم سر آنکه تو می‌خواهی ما را از میان برداری و به گشتن ما دست می‌زنی، چیست؟! با این همه:

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح
 بیا که خون دل خویشتن پهل کردم اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح^(۲)
 هر کس از مهره مهر تو، به نقشی مشغول
 عاقبت، با همه کج باختی ای یعنی چه؟

دلبر! همه مظاهر دانسته و ندانسته به گونه مناسب خود به تو توجه دارند و عشق می‌ورزند؛ که: «كُلُّ شَيْءٍ خَاضِعٌ لِلَّهِ»^(۳): (تمام اشیاء در برابر خدا خاضع و فروتن هستند.) و نیز: «أَنْتَ الَّذِي سَجَدَ لَكَ سَوَادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهَارِ وَضَوْءُ الْقَمَرِ وَشُعَاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الْمَاءِ وَخَفِيفُ الشَّجَرِ. يَا اللَّهُ! لَا شَرِيكَ لَكَ»^(۴): (تویی که سیاهی شب و روشنایی روز و پیرتن ماه و شعاع خورشید و صدای آب و درخت در برابر تو سجده و کرنش می‌کنند، ای خدا! شریکی برای تو نیست.) با این همه، تو را با کس کاری نمی‌باشد «عاقبت با همه کج باختی ای یعنی چه؟».

آری، آنچه خداوند در این جهان و جهان باقی خلق فرموده از معجزات و معادیات، همه ظهیر یافته اسماء و صفات او می‌باشند، که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۱۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الخضوع، ص ۹۰.

۴ - بحار الأنوار، ج ۹۸، ص ۳۳۴، از روایت ۲.

خَزَائِنُهُ، وَمَا تُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدْرِ مَقْلُومٍ ﴿۱۱﴾: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما جز به اندازه معین آن را [به عالم خلاق] فرو نمی‌فرستیم.) و حضرتش هم کنار از موجودات و مظاهرش نمی‌باشد، با آنها و محیط به آنهاست؛ که: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ﴾ ^(۱۱): (و هر کجا باشید، او با شماست.) و نیز: ﴿إِلَّا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾ ^(۱۲): (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و همچنین: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُقَارَنَةٍ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لَا بِمُزَايَلَةٍ» ^(۱۳): ((خداوند) همراه با هر چیز است بدون اینکه به آن پیوسته باشد، و غیر هر چیز است بی آنکه از آن جدا باشد.)

با این همه، آیا ممکن است کسی به او توجه نداشته باشد و عشق نرزد؟! و کج باختن حضرتش با موجودات برای آن است که آنها هر چه دارند با اینکه از اوست به خود نسبت می‌دهند و او حاضر نیست کسی و چیزی در مقابلش اظهار وجود بنماید.

و ممکن است منظور از «نقشی مشغول»، توجه داشت افراد بشر باشد به مظهریت موجودات که ظهور یافته اسماء و صفات حضرت محبوب می‌باشند، و مراد از «کج باختن»، نخواستن او، چنین توجهی را از بندگان. اینجا است که باید به کلام منقول از سید الشهداء علیه السلام توجه شود که می‌فرماید: «إِلَهِي! تَرَدَّدِي فِي الْأَنَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْقَزَارِ، فَأَجْمَعُنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِلُنِي إِلَيْكَ، كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟! أَيْكُونُ لِبَغِيرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ، حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمَطْلُوعُ لَكَ؟! أَمْتَنِي غَيْبَتِ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَيَّ دَلِيلِي يَدُلُّ عَلَيْكَ؟! وَتَمَتَّنِي بَعْدَتِ حَتَّى تَكُونَ الْأَنَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟! غَمِيثِ عَيْنٍ لَا تَزَالُ | الْأَتْرَاكُ | عَلَيْهَا رَقِيبًا، وَخَسِرَتْ صَفْقَةً عِنْدِي لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حَبِّكَ نَصِيبًا...» ^(۱۴): (بارالها!

۱ - حجر: ۲۱.

۲ - حدیقه: ۴.

۳ - نقیضات: ۵۴.

۴ - نهج البلاغه، خطبه ۱.

۵ - قبائل الاعمال، ص ۳۶۸.

تردد و توجه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان، چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست، تا آن آشکار کننده‌ی تو باشد؟! کی غایب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که همواره تو را بر خویش نگاهبان و مراقب نبیند! و زبان برده معامله‌بنده‌ای که برای او از محبت و دوستی خویش سهم و بهره‌ای قرار ندادی!...

حافظا! در دل تنگت، چو فرود آید یار؟

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

کنایه از اینکه:

آینه شو، جمال پری طلعتان صائب  اول بروب خانه، سپس میهمان طلب^(۱)

و به گفته خواجه در جایی *مرا تحقیق کن پیر علوم بسوی*

غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است بر رُخ او، نظر از آینه پاک انداز^(۲)

و نیز در جایی می‌گوید:

میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظا! از میان برخیز^(۳)

۱ - دیوان صائب تبریزی، ص ۱۶۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ ندسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ ندسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۲۵.

نصیب من چو ضربات کرده است آنکه
 کسی که در ازتش، جام منی نصیب افتاد
 بگو به زاهد سالوس خرقه پوشِ دو زوی؛
 تو خرقه را، ز برای ریا، بسی پوشی
 غلام بختِ رندان بی سر و پایم!
 مراد من ز ضربات، چون که حاصل شد
 در این میان بگو، ز اسبدا! مرا چه کناه؟
 چرا به چشم کنند، این کناه از او در خواه؟
 که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
 که تا به زرق بری، بندگان حق از راه
 که هر دو کون نیارزد به پیشان یک گاه
 دلم ز مدرسه و خانقاه کشت سیاه

برو کدای در همه کدای شو حافظ!

تو این مراد تبتکالی، مگر بشی، الله

سوسخن خواجه در این غزل با زاهد و همکیشان اوست، گویا گرفتار بندگویی و بد رفتاری آنان گشته بوده. می گوید:

نصیب من چو خرابات کرده است إله
در این میانه بگو، زاهد! مرا چه گناه؟

اری، این عشق محبوب حقیقی و الهی اوست، که هر خرابی را به آبادی می کشد و از غم و اندوه عالم فانی می رها کند، و از قشر و ریا و عبودیت شیطان و هوا، به نُب و اخلاص و عبودیت محبوب حقیقی و طریق فطرت و صراط مستقیم راهنمایی می نماید.

بخواهد بگوید: ای زاهدی که مرا از خرابات منع می کنی! خراباتی شدن رزقی است معنوی که مخلصین (به فتح لام) را نصیب گردد و به هر کس ندهند، اگر دوست مرا روزی فرموده، من بی گناهم، او چنین خواسته که: ﴿وَمَا تَجْزُونَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ. أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ﴾^{۱۱}: (و جز آنچه انجام می دادید پاداشی داده نمی شوید. مگر بندگان پاک به تمام وجود خدا، که رزق و روزی مشخصی برای ایشان فراهم است.)

کسی که در ازلش، جام من نصیب افتاد
چرا به حشر کنند، این گناه از او در خواه؟

ای زاهدی که مرا در طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام، می‌آزاری و گناهکار می‌دانی!
 این رزقی است که محبوب در ازلم با ﴿وَاشْهَدُهُمْ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ: اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۱)
 (و آنها را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم) عنایت فرموده، پیروی از
 عهد ازلی گناهی نیست که در قیامت از آن بازخواست نمایند و مورد سؤال قرار
 دهند؛ به گفته‌ی خواجه در جایی:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
 و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن
 شکر ایزد! که نه در پرده پندار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یادگاری که در این گنبد دوآر بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد، نرگس
 شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند^(۲)

بگو به زاهدِ سالوسِ خرقه‌پوشِ دو رُوی:
 که دستِ زرقِ دراز است و آستین کوتاه
 تو خرقه را، ز برای ریا همی پوشی
 که تا به زرق ببری، بندگانِ حق از راه

خلاصه بخواهد بگوید: ای زاهد! من نه آنم که از تو پیروی نمایم؛ زیرا دانسته‌ام
 دورویی و سالوسی و ریاکاری و قیافه مخصوصت برای جدا نمودن ساده‌لوحان
 است از طریقِ فطرتِ ﴿فَطَرَتْ اَللّٰهُ اَلَّتٰی فَطَرَ النَّاسَ عَلَیْهَا﴾^(۳): (سرشتِ خدایی که مردم را
 بر آن آفرید.) به گفته‌ی خواجه در جایی:

تو و تسبیح و مصلی و زره زهد و ورع
 من و میخانه و ناقوس و زره دیر و کنشت
 منعم از می مکن ای صوفی صافی! که حکیم
 در ازل، طینت ما را به می صاف سرشت^(۴)

۱ - اعراف: ۱۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۳ - روم: ۳۰.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۶، ص ۹۹.

پس:

غلامِ هَمَّتِ رندانِ بی‌سروپایم!
که هر دوگون نیارزد به پیشان یک‌گاہ

من بندهٔ هَمَّتِ از خود گذشتگان و عاشقانی می‌باشم، که بی‌صبرانه طریقه‌ای را که تشخیص داده‌اند می‌پیمایند! جز دوست نمی‌شناسند و اعتنایی به دنیا و آخرت ندارند، و می‌گویند:

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گُل، بر خرقه رنگِ میِ مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام و بادِ باد!
زانکه کُنجِ اهلِ دل، باید که نورانی بود
بی چراغِ جام، در خلوت نمی‌آزم نشست
وقتِ گُل، مستوریِ مستان زنادانی بود
مجلس انس و بهار و بحثِ عشق اندر میان
جامِ میِ نگرستن از جانان، گران جانی بود^(۱)

مراد من زخرابات، چون که حاصل شد
دلَم زمدرسه و خانقاه گشت سیاه

عمری با خانقاهیان و گوشه‌گیران و اهل عبادت قشری سپری نمودم، و عمری هم با درس و کتاب. آنها نه تنها آرامشی به خواستهٔ درونی‌ام نبخشیدند، که دلَم زمدرسه و خانقاه گشت سیاه، حال که دانستم مرادم به مراقبه و توجه و یاد دوست حقیقی حاصل می‌شود و به دست می‌آید؛ که: ﴿إِلَّا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۲): (آگاه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

۲ - رعد: ۲۸.

باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «یا مَوْلایِ بِدِکْرِکَ عَاشِقِ قَلْبِی»^(۱): (ای سرور من! دلم تنها به یاد تو زنده است.)، «مرا با مدرسه و خانقاه چه کار؟ به گفته خواجه در جایی:

گُلَعْداری ز گُلستانِ جهان ما را بس زین چمن، سایه آن سرورِ روان ما را بس
 قعصر فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا، دیرِ مغان ما را بس^(۲)
 و نیز در جایی می‌گوید:

عمری است تا به راه غمت، رُو نهاده‌ایم روی وریایِ خلق، به یکسو نهاده‌ایم
 طاق و رواقِ مدرسه و قیل و قالِ فضل در راهِ جام و ساقی مَه رُو نهاده‌ایم^(۳)

برو گدایِ دَرِ هر گدایِ شو حافظ!

تو این مراد نیابی، مگر بشیءِ الله

ای خواجه! مراد با گدایی در آنان که در بارگاه دوست عمری به گدایی بسر برده‌اند و با توجه داشتن به مشیت الهی حاصل خواهد شد؛ که: «ما شاء الله کان، و ما لم یَشَأْ لَمْ یُکُن»^(۴): (آنچه خدا خواست انجام می‌شود و آنچه نخواهد صورت نمی‌گیرد). در جای می‌گوید:

داده‌ام بازِ نَظَر را به نَدَرِوی پرواز باز خواندم گرش بخت و شکاری بکند
 کو کریمی؟ که زبزم طربش، غمزده‌ای جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند
 حافظ! گر نروی از دَرِ او هم روزی گذری بر سرت، از گوشه کناری بکند^(۵)
 و نیز در جایی می‌گوید:

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۴ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۱۷، روایت ۸.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۵.

بشنو این نکته، که خود را زغم نژاده کنی
 تکیه بر جای بزرگان، نتوان زد به گزاف
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیبت
 کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ!
 و نیز در جایی دیگر:

من به سر منزل عنقا، نه به خود بردم راه
 قطع این مرحله، با مرغ سلیمان کردم^(۲)



مرکز تحقیقات کتب و اسناد خطی

۱ - دیوان حافظ، چاپ علمی، نزل ۲۴۲، ص ۳۸۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ علمی، نزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

وصال اوز عمر جاودان پنه
 به شمشیرم زد و با کس گفتتم
 شبی می گفت: چشم من ندیده است
 دلا! دایم که ای کوی او باش
 به خلدیم ز اهدا! دعوت مفرمای
 به داغ بندگی فردن در این در
 کلی کان پایمال سزوماشت
 خدارا، از طیب من چه سزید
 جوانا! سرمتاب از پند پیران
 اگرچه زنده رود، آب حیات است
 ولی شیر از ما، از اصفهان پنه

سخن اندر دنان دوست، کوهر

ویسکن نکته حافظ از آن پنه

گویا خواجه را وصالی بوده که، از آن محروم گشته، در این غزل با بیانات مختلف اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و عظمت آن را یاد آور شده و می گوید:

وصالِ او ز عمرِ جاودان به

خداوندا! مرا آن ده که آن به

آری، عمر جاودان بی لقای دوست، به سراب دل خوش کردن و از آب بی بهره ماندن است؛ که: «[الهی! ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ]»^(۱): (معبودا! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟)؛ و بر عکس، عمر جاودان نداشتن اما لحظه‌ای به لقای معشوق حقیقی دست یافتن، بهتر از عمر جاودان بی دیدار اوست؛ که: ﴿لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ﴾^(۲): (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و نیز: «مَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خَابَ مِنْ رُضْبِي دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَعَثَ مِنْ بَعْنِي عَتِكَ مَشْخُولًا»^(۳): (آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟ مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بست و خشنود شد، محروم گشت. و هر کم از تو روی گردان شد، زیان برد.) خواجه هم می گوید: چون چنین است، محبوبا! «مرا آن ده که آن به» در جایی می گوید:

همرازِ عشق و هممنقَسِ جامِ باده‌ایم

انصاف می دهیم، که از ره فتاده‌ایم^(۴)

ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده‌ایم

کار از تو می رود، مددی ای دلیلی راه!

در جایی می گوید:

۱ و ۳ - انباز الأعمال، ص ۳۴۹.

۲ - قدر: ۳.

۴ - دیوان حافظ، چاپ ندسی، غزل ۲۳۹، ص ۳۲۲.

بیا و کشتی ما، در شیطِ شراب انداز
 مرا به کشی باده در افکن ای ساقی!
 غریب و لوله، در جانِ شیخ و شاب انداز
 اگرچه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن
 که گفته‌اند: نکویی کن و در آب انداز
 نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
 مرا به میکده بر، در خم شراب انداز^(۱)
 مهل که روز وفاتم به خاک سپارند

به شمشیرم زد و با کس نگفتم

که رازِ دوست از دشمن نهان به

حضرت دوست در گذشته با ابروان و تجلیات نابود کننده خود به کشتنم دست زد، با کس نگفتم که وی با من چنین کرد، و حق هم آن است که باید اسرار را از نااهلان و آنان که با اهل دل در ستیزند و چنین مشاهداتی را انکار می‌کنند پوشانید؛ که: «انْفِرِدْ بِسِرِّكَ، وَلَا تُودِعْهُ حَازِمًا فِتْرًا، وَلَا جَاهِلًا فَيْحُونَ»^(۲): (راز خویش را تنها نزد خود نگاهدار، و آن را نه پیش شخص دوراندیش به ودیعه بگذار، که مبادا بلغزد [و آن را فاش سازد]، و نه نزد شخص جاهل که مبادا خیانت نماید) و نیز: «كُنْ بِأَسْرَارِكَ بَخِيلًا، وَلَا تُدِعْ سِرًّا أَوْدِعْتَهُ، فَإِنَّ الإِذَاعَةَ خِيَانَةٌ»^(۳): (نسبت به رازهایت بخیل باش و هرگز سری را که نزد تو به امانت گذاشته‌اند، فاش مکن، که آشکار نمودن و فاش ساختن، خیانت است).

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: دوست، از کشتن من پروایی نداشت و هیچ ترخمی را شایسته نمی‌دانست، در این کار او سری بود (و آن فنای کلی و دست یافتن به حیات و بقاء ابدی بود) این راز را کجا می‌توان به دشمن (شیطان، و یا آنان که با رویه ما مخالفند) گفت؛ که: «مَنْ أَسْرَأَ لِي غَيْرَ ثِقَةٍ، ضَيِّعَ سِرِّي»^(۴): (هر کس در نزد شخص غیر موثق راز نهاد، سر خویش را ضایع ساخته است) و نیز: «لَا يَسْلُمُ مَنْ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۶۲.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب اسر، ص ۱۵۸.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب اسر، ص ۱۵۹.

أذاع سِرَّهُ»^(۱): (هرگز کسی که راز خویش را فاش می‌سازد، سالم نمی‌ماند.)

شبی می‌گفت: چشم من ندیده است

ز سروارید گوشم، در جهان پنه

کناپه از اینک: محبوب در شبانگاه مرا فرمود: ناله و آه و دعای خود را به پیشگاه ما بیاور، که عاشق صدای تو بیم، و خواندنت را دوست داریم و به استجابت آنچه می‌خواهی دست می‌یابی؛ که: «إِنَّ الْعَبْدَ لَيَدْعُو، فَيَقُولُ اللَّهُ - عَزَّ وَجَلَّ - لِمَلَكَيْنِ: قَدْ اسْتَجَبْتُ لَكَ، وَلَكِنْ أَخْبَسُوهُ بِحَاجَتِهِ: فَإِنِّي أُحِبُّ أَنْ أَسْمَعَ ضَوْتَهُ»^(۲): (براستی بنده دعا می‌کند. پس خداوند - عز و جل - به دو فرشته ای که موکل به او هستند | می‌فرماید: دعای او را مستجاب نمودم ولیکن حاجت او را نگاهدارید | و به او ندهید | زیرا من دوست دارم صدای او را بشنوم.)
و نیز: «كَانَ فِيمَا نَاجَى اللَّهَ بِهِ مُوسَى بْنُ عِمْرَانَ - عَلَيْهِ السَّلَامُ - أَنْ قَالَ لَهُ: يَا بْنَ عِمْرَانَ كَذِبٌ مِنْ زَعَمِ أَنَّهُ يَحْتَسِبُنِي. فَإِذَا جُنَّهَ اللَّيْلُ، نَامَ عَنِّي. أَلَيْسَ كُلُّ مُحِبٍّ يُحِبُّ خَلْوَةَ خَبِيئَةٍ؟ هَا! أَنَا يَا بْنَ عِمْرَانَ! - مُخَلِّعٌ عَلَىٰ أَحِبَّائِي إِذَا جُنَّهُمُ اللَّيْلُ، حَوَّلْتُ أَبْصَارَهُمْ فِي قُلُوبِهِمْ. وَمَثَلْتُ عَقُوبَتِي بَيْنَ أَعْيُنِهِمْ، يُخَاطِبُونِي عَنِ الشَّاهِدَةِ، وَيَتَكَلَّمُونِي عَنِ الْخُضُورِ. يَا بْنَ عِمْرَانَ هَبْ لِي مِنْ قَلْبِكَ الْخُشُوعَ، وَمِنْ بَدَنِكَ الْخُضُوعَ، وَمِنْ عَيْنَيْكَ الدُّمُوعَ، وَادْعُنِي فِي ظِلِّمِ اللَّيْلِ: فَإِنَّكَ تَجِدُنِي قَرِيبًا مُجِيبًا»^(۳): (از مناجاتهایی که خداوند با موسی بن عمران علیه السلام داشت این بود که به او فرمود: ای پسر عمران! دروغ گفت آن که تصور کرد مرا دوست دارد، ولی هنگامی که [تاریکی] شب، او را فرا گرفت، از من اعراض نموده و به خواب افتاد. ای هر دوستی خفتن نمودن با دوست خویش را دوست ندارد؟! هانا ای پسر عمران! من از [سورق] دوستانم نگاهم و بر آنان تعریف درم. هنگامی که [تاریکی] شب آنها را فرا می‌گیرد، دیدگانشان را متوجه دل‌هایشان نموده، و عذاب و عجز را بر او روا می‌دارد و قلبش دیدگانشان محسوس می‌گردد، تا مانند مشاهده [یا حسی] مرا مخاطب بگردد، و بر او عذاب

۱ - حور و زهره و زینب و غیره، ص ۱۵۶، السوره، ص ۱۵۶

۲ - اصول کافی، ج ۲، ص ۱۰۹، از زیر شاخه ۳

۳ - وسائل الشیعه، ج ۲، ص ۱۱۲۶، به نقل از ۲

با من گفتگو نمایند. ای پسر عمران! از دل خویش خشوع و فروتنی، و از تن خود خضوع و افتادگی، و از چشمانت اشک بسیار به من ده، و در تاریکیهای شب مرا بخوان، مسلماً مرا نزدیک و اجابت کننده خواهی یافت.)

دلا! دایم گدایِ کوی او باش

به حکم آنکه دولت، جاودان به

ای خواجه! گدایی خود را به کسی اظهار نما که دولتش جاودان می باشد؛ و بگو: «الهی! کنسری لایبِزّه إلا لطفک و خنائک، و فقری لایغنیه إلا عطفک و احسانک، و روعتی لایسکنها إلا امانک، و ذلتی لایعزها إلا سلطانک، و امانیتی لایبأغنیها إلا فضلک.»^(۱) (معبود! شکستم را جز لطف و مهربانی ات درمان نمی کند، و فقر و ناداری ام را جز عطف و نوازش و احسان و نیکی تو بی نیاز نمی گرداند، و بیم و هراسم را جز امان و آرام بخشی تو فرو نمی نشاند، و ذلت و خواری ام را جز سلطنت تو عزیز و ارجمند نمی نماید، و جز فضل و بزرگواری ات مرا به آرزویم نمی رساند.)

و یا بخواند بگوید: گدایی جنان را اختیار نما تا دولت جاودان بیایی، و بنای آید و حیات همیشگی بختدات. به گفته خواجه در جایی:

به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکند، کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه، طرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
که خدمتش، چو نسیم سحر توانی کرد^(۲)
و نیز در جایی می گوید:

خیز تا از در میخانه، گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم، مگر
به گدایی، زور میکند، زادی طلبیم^(۳)

۱- بجزار لایب زه، ج ۲، ص ۱۶۹، شماره ۱۰۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ اول، ص ۱۳۲، شماره ۱۰۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ اول، ص ۱۳۲، شماره ۱۰۰.

به خُلدَم زاهدا! دعوت مفرمای
که این سیب زَنخ، زان بوستان به

زاهدا! مرا به بهشت و نعمتهای آن دعوت منما؛ من صاحب خانه را می جویم نه خانه را،
مشاهده جمال و تجلیات او مرا از بوستان بهشت بهتر می باشد؛ در جایی می گوید:
زاهد، اگر به حور قصور است امیدوار ما را شرابخانه، قصور است و بار، حور^(۱)
و در جایی می گوید:

حاليا مصالحت وقت در آن می بینم که گشم زخت به میخانه و خوش بنشینم
بس که در خرقه سالوس زدم لافی صلاح شرمسار رُخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ربا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرور گر دهد دست که دامن زجهان برچینم^(۲)

به داغ بندگی مُردن در این در
به جان او، که از ملک جهان به

زاهدا! مرا چه کار با بهشت و نعمتهایش؟ بنده را بندگی و در این راه مردن
نکوست چنانکه انبیاء و اولیاء علیهم السلام آن را اختیار نمودند؛ که: ﴿لَنْ يَسْتَنْكِفَ الضَّيِّعُ أَنْ
يَكُونَ عَبْدًا لِلَّهِ﴾^(۳)؛ (و هرگز هیچ | عیب | از بنده خدا بودن سرپیچی نمی کند.) و نیز: «إلهی!
کفی بی عزاً أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْدًا وَ كَفَى بِي فَخْرًا أَنْ تُكُونَ لِي زَبًا! أَتَيْتَ كَمَا أَجَبْتُ، فَاجْعَلْنِي كَمَا
تُحِبُّ»^(۴)؛ (معبودا! همین عزت و بزرگواری مرا بس که بنده تو باشم. و این فخر و بالتدگی مرا
کفایت می کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست دارم مرا نیز آن چنانکه
دوستم می داری بگردان.) و حضرت محبوب به این سِمَت پذیرفت و به این نام

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۳۳۶.

۳ - همانجا، ص ۱۷۲.

۴ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۲، روایت ۶.

خواندشان؛ که: ﴿ذُرِّيَّةً مِنْ خَمَلْنَا مَعَ نُوحٍ، إِنَّهُ كَانَ عَبْدًا شَكُورًا﴾^(۱): (فرزندان و نسل آنان که با نوح علیه السلام در کشتی | حمل نمودیم، برآستی که او بنده بسیار سپاسگزاری بود.) و نیز: ﴿فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا﴾^(۲): (پس آن دو، بنده‌ای از بندگان ما را یافتند.) و نیز: ﴿وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَىٰ عَبْدِنَا...﴾^(۳): (واگر در آنچه بر بنده خویش فرو فرستادیم شک دارید...، و همچنین: ﴿إِضْرِبْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ، وَادْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ﴾^(۴): (بر آنچه آنان می‌گویند، شکبیا باش، و بنده ما داود علیه السلام | را که بسیار نیرومند بود، یاد کن.) و یا اینکه: ﴿وَادْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ، إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ﴾^(۵): (و بنده ما ایوب علیه السلام | را به یاد آر، آنگاه که پروردگارش را ندا داد.) و نیز: ﴿سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا﴾^(۶): (پاک و منزّه است خداوندی که شبانه بنده‌اش را سیر داد.) بنابراین

به داغ بندگی، مُردن در این درجه جان او، که از مُلک جهان به

لذا می‌گوید:

کَلِي كَانِ يَا مَالِ سِرِّهِ مَا كَشَتْ

بُود خاكش، زخونِ ارغوانِ به

خاکساری و بندگی حقیقی گل‌های عالم طبیعت (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) در مقابل سرو قامت یار، و به فنای کلی دست یافتن و مخلص (به فتح لام) شدن ایشان می‌باشد؛ که به مقام خلافة اللّٰهی نایلشان ساخته و خاک پایشان از گل‌های سرخ ارغوانی با ارزش‌تر شده، و همه مظاهر عالم را در پیشگاهشان خاضع کرده؛ که: «ما غزفنی، عبدُ الآخشف»

۱ - اسراء: ۳.

۲ - کهف: ۶۵.

۳ - بقره: ۲۳.

۴ - جن: ۱۷.

۵ - جن: ۱۱.

۶ - اسراء: ۱.

لی، وما خشع لی عبداً الا خشع له کل شیء^(۱۱): (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت مگر اینکه در برابر من فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای در پیشگاهم خاشع و فروتن نگردید، مگر اینکه تمام اشیاء برای او فروتنی می‌نمایند.)

خدا را، از طیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به؟

ای آنان که با دوست انسی برقرار نموده‌اید و از هجران خلاصی یافته و به درمان رسیده‌اید! شما را به خدا سوگند می‌دهم، که از او بپرسید هنوز وقت آن نشده که با دیدارت درد خواجه ناتوان شده در هجرت را مداوا نمایی؟ به گفته خواجه در جایی: مگرش صحبت دیرین من از یاد بردت ای نسیم سحری! یاد دهش عهد قدیم دلیر از ما به عهد امید گرفت اول دل ظاهرأ عهد فراموش نکند خُلُو کریم^(۱۲) و نیز در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی ^{بزرگوارم} مسجنان چشم گشاد، از کزمش می دارم
برده نظریم از دست برون خواهد برد ^{اه! اگر زانکه در این پرده نباشد بارم}
به عهد امید نهادیم در این مرحله پای ^{ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم}
چون منش در گذر باد نمی یارم دید ^{با که گویم که بگوید سخنی با یارم}
دیده بخت، به افسانه او شد در خواب ^{کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم^(۱۳)}

جوانا! سر متاب از پند پیران

که رای پیر، از بخت جوان به

این بیت هم نصیحتی است به خود و آنان که در راه عشق دوست و سلوکشان، به خود و افکار خویش اعتماد نموده‌اند، و گمان می‌کنند این راه را بدون استاد و راهنما

۱۱. ابن‌سینا، ج ۳، ابواب المواقف، باب مواظف الله سبحانه، ص ۴۰.

۱۲. دیوان حافظ، چاب قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۱۳. دیوان حافظ، چاب قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

می توان پیمود، می گوید: ای آن که در نظر داری طریق الی الله را بپیمایی! آنچه راهبران می گویند گوش فرا ده، زیرا رأی پیر از بخت جوان که در شادمانی زندگی می نماید بهتر می باشد؛ در جایی می گوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
 فغان! که در طلبِ گنجِ گوهرِ منصور
 دریغ و درد! که در جستجوی گنجِ حضور
 پیام کرد که خواهم نشست با رندان
 به کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد^(۱)

اگرچه زنده رود، آب حیات است

ولی شیرازِ ما، از اصفهان به

احتمال دارد خواجه در این بیت اشاره به دو استادی بکند، که یکی در اصفهان بوده، و دیگری در شیراز.

سخن اندر دهانِ دوست، گوهر

ولیکن نکته حافظ از آن به

بخواهد بگوید: سخنانی که دوستان محبوب در دهان دارند اگرچه زیباست، و همه بیان معارف می باشد؛ ولی نکته پردازی های خواجه از آن سخنان بهتر است.

الحق چنین است، شاهد بر آن، غزلیات اوست. در جایی می گوید:

حافظ! ار سیم و زرت نیست، برو شاکر باش
 چه به از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم^(۲)
 و نیز در جایی می گوید:

چو حافظ، ماجرای عشق بازی
 نمی گوید کسی بر وجهِ احسن^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۹۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۳۱۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۲۵.

آن غالیه خط، کرسوی مانامه نوشتی کردون، ورق هستی ما، در نوشتی
 هر چند که همبران، شرف و صل بر آرد در بقان ازل، کاش که این تخم نکشتی!
 آمرزش نقد است، کسی را که در اینجا یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی
 مفروش به باغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می نوش بسی و لب کشتی
 تنه از منم، کعبه دل بپخته کرده در هر قدمی، صومعه ای هست و کفشتی
 در مصطبه عشق، تنگم توان کرد چون باش ز زینت، بسازیم بهشتی
 کلک تو مرزاد و زبان شکیش همه از تو نذیر اند جوابی بهشتی
 معابر وجود، از نزدی رنگ تو از عشق در هر قدمی، در آب محبت، گل آدم سرشتی
 تا کی غم دنیا، دنی! ای دل دامان! حیف است ز خوبی، که شود عاشق زشتی
 آلودگی خرقه، خرابی جهمان است کورا بروی، پاکدلی، خوب سرشتی؟

از دست چرا، بهشت سر زلف تو حافظ؟

تقدیر چنین بود، چه کردی چو نهشتی؟

خواجه در این غزل فریاد از دوری دلدار داشته، و خود علت آن را یاد آور شده، می‌گوید:

آن غالیة خط، گر سوی ما نامه نوشتی

گردون، ورق هستی ما، در ننوشتی

چنانچه محبوب بی همتا و بی نظیرم بادی از من می‌نمود، حیات تازه‌ای می‌یافتم و از ناراحتی‌های ایام هجران که به مردن دعوت می‌کند، آسوده می‌گشتم. بخواهد بگوید: «الهی! أتراك بعدَ الإيمانِ بک تُعَذِّبُنِي؟ أمْ بعدَ حَبِي إِيَّاكَ تُبَعِّدُنِي؟ أمْ مَع رَجَائِي لِوَحْمَتِكَ وَصَفْحِكَ تُخْرِمُنِي؟ أمْ مَع استِجَارَتِي بِعَفْوِكَ تُسَلِّمُنِي؟ حاشا لِوَجْهِكَ الْكَرِيمِ أَنْ تُخَيِّبُنِي! لَيْتَ شِعْرِي أَلِلْشِقَاءَ وَلَدُنِّي أُنِي، أمْ لِلْعَنَاءِ رُبُّنِي؟ فَلَيْتَهَا لَمْ تَلِدْنِي وَلَمْ تُزَيِّنِي!»^(۱) : (معبودا! آیا بعد از ایمان آوردنم به تو، مرا عذاب می‌نمایی؟ یا با اینکه دوستدار توام مرا دور می‌کنی؟ یا با اینکه امید رحمت و گذشت تو را دارم، محروم می‌سازی؟ یا با اینکه به عفو تو پناه آورده‌ام، مرا [به دیگری] واگذار می‌کنی؟ دور است از روی [واسماء و صفات] گرامی تو که مرا محروم سازی! ای کاش! می‌دانستم که آیا مادرم مرا برای شقاوت و بدبختی زاده، یا برای رنج پرورش داده [و کارم به اینها خواهد کشید]؟ پس ای کاش! مرا نمی‌زاید و پرورش نمی‌داد.)

هر چند که هجران، ثمر وصل برآرد

دهقان ازل، کاش که این تخم نکشتی!

صحیح است که آتش هجران سبب می‌شود عاشق از خویش گرفته شود تا به دوست پیوندد، اما ای کاش! دوست تخم هجران را نمی‌کاشت، همواره خود را در کنار او می‌دیدیم؛ که: «وَلَيْتَنِي عَلِمْتُ مِنْ أَهْلِ السَّعَادَةِ جَعَلْتَنِي، وَبِقُرْبِكَ وَجَوَارِكِ خَصَصْتَنِي، فَتَهَوَّ بِذَلِكَ عَيْنِي، وَتَطَلَّمْتَنِي لَهُ نَفْسِي...»^(۱): (وای کاش! می‌دانستم آیا مرا از اهل سعادت قرار دادی، و به قرب و جوار خویش مخصوص گردانیدی، تا چشمم بدان روشن گشته و جانم آرام گیرد...)

و شاید بخواهد بگوید: در ازلم، حضرت دوست به مشاهده جمالش نایل ساخت، اما چون در سیر نزولی ام به عالم «بِنَاهُمْ بَيْتَةٌ عَلَى الْجَهْلِ»^(۲): (بنیاد و اساس آنها [مخلوقات] را بر جهل و نادانی نهاد) آورد، از آن مشاهده محروم گشتم. ای کاش! بدین عالم نمی‌آورد سخنی است عاشقانه، آمیخته با تمنی. بخواهد بگوید: «إِلَهِي! لَا تَغْلِقْ عَلَيَّ مُؤَخِّدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَخْجِبْ مُشْتَاكِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ، إِيَّاهُ أَنْفُسُ أَعَزَّتْهَا بِتَوْحِيدِكَ كَيْفَ تُذَلِّهَا بِمَهَانَةِ هَجْرَانِكَ»^(۳): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت میند و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محبوب مگردان. بارالها! نفس و جانی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجران و دوری‌ات، خوار می‌سازی!؟)

آمزش نقد است، کسی را که در اینجا

یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

ممکن است منظور خواجه از بیت امر دنیوی باشد، یعنی عیال خوب و خانه وسیع، کمک عبادت و آمزش نقد است برای بنده، هر که را این نصیب شود در این عالم پیش از عالم آخرت به نعمت رسیده، که: «ثَلَاثَةٌ لِلْمُؤْمِنِ فِيهِنَّ رَاحَةٌ: دَارٌ وَاسِعَةٌ

۱ - بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۲۳.

۲ - بحار الأنوار، ج ۳، ص ۱۵.

۳ - بحار الأنوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

تواری عُوْرَتَهٗ وَسُوْءَ حَالِهٖ مِنْ النَّاسِ؛ وَامْرَأَةٌ صَالِحَةٌ تُعِيْنُهُ عَلَىٰ أَمْرِ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ...»^(۱): (سه چیز است که موجب آسودگی مؤمن است: خانه و سیمی که عورت و احوال بد وی را از مردم بیوشاند؛ وزن صالح و شایسته‌ای که او را در کار دنیا و آخرت یاور باشد...) و نیز: «مِنْ السَّعَادَةِ سَعَةٌ الْمَنْزِلِ»^(۲): (وسعت منزل از سعادت و خوشبختی است.) و همچنین: «مِنْ سَعَادَةِ الْقُرَى الْمُسْلِمِ الْزَّوْجَةُ الصَّالِحَةُ»^(۳): (زن صالح و شایسته از سعادت مرد مسلمان است.)

و ممکن است منظور از بیت این باشد: کسی که در این عالم به سبب اعمال صالحه‌اش، به حیات طیبیه ﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ. فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً﴾^(۴): (هر کس از مرد و زن در حالی که مؤمن است، عمل شایسته انجام دهد، مسلماً او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده می‌گردانیم.) و مشاهده حضرت دوست نایل گردد، آنچه خداوند در عالم آخرت و در بهشت به بندگان وعده فرمود، که یکی هم مغفرت است، در این عالم به آن رسیده؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ؟... يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَيُدْخِلْكُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَمَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتٍ عَدْنٍ. ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ﴾^(۵): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! آیا شما را به تجارتی که از عذاب دردناک رهایتان ساخته و نجات می‌دهد، راهنمایی کنم؟... تا گناهان شما را آمرزیده، و در باغهای بهشتی که از زیرشان نهرها جاری و روان است، و در جایگاههای پاکیزه در بهشتهای عَدْن [وجاودانه] وارد سازد. این همان رستگاری بزرگ است.) و نیز: ﴿مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعَدَ الْمُتَّقُونَ، فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ... وَلَهُمْ فِيهَا مِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ، وَمَغْفِرَةٌ مِنْ رَبِّهِمْ﴾^(۶): (مثل بهشتی که به اهل تقوی وعده داده شده این است که در آنجا نهرهایی

۱ - بحار الانوار، ج ۷۶، ص ۱۲۸، روایت ۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۷۶، ص ۱۵۲، روایت ۲۳.

۳ - بحار الانوار، ج ۷۶، ص ۱۵۵، از روایت ۳۵.

۴ - نحل: ۹۷.

۵ - صف: ۱۲ - ۱۰.

۶ - محمد: ۱۵.

از آب زلال گواراست... و از تمام میوه‌ها برای ایشان فراهم است، و مغفرت و آمرزشی [خاص] از جانب پروردگارشان [شامل حالشان می‌شود]؛ لذا می‌گوید:

مفروش به باغ ارم و نخوتِ شداد

یک شیشه مین و نوش لبی و لبِ کشتی

شاید بخواهد بگوید: ای خواجه! نعمت دیدار و تجلیات دوست را در این عالم، به جاه و مقام و لُهو و لعب آن مفروش؛ که این ناپایدار، و آن پایدار و به حیات ابدی آخرت متصل است. در واقع بخواهد بگوید: «إلهی! فزهدنا فیها، و سلّمنا منها بتوفیقک و عِظمتک... و أجمل صلاتنا من فیض مواهبک، و أغرس فی أفئدتنا أشجارَ محبتک، و اثمّم لنا انوار معرفتک... و اقرز أعیننا یوم لقائک بزؤیتک، و اخرج خب الدنیا من قلوبنا، کما فعلت بالصالحین من صفوتک و الأبرار من خاصتک، بزحمتک، یا ازحم الزاجمین»^(۱): (معبود! پس ما را به دنیایی رغبت نموده، و به توفیق و نگاهداری خویش ما را از آن سالم بدار... و عطایای نیکو از فیض مواهب و بخششهای خویش به ما عنایت فرما، و نهالهای محبت و دوستی‌ات را در دل‌هایمان بکار، و انوار معرفت را برای ما کامل گردان... و چشمانمان را در روز ملاقات خویش به دیدارت روشن گردان، و محبت دنیا را از دل‌هایمان بیرون نما، همچنانکه با صالحان و شایستگان از برگزیدگان، و نیکان از ویژگان [درگاه] خویش نمودی. به رحمت، ای مهربانترین مهربانان!)

تنها نه منم، کعبه دل بُتکده کرده

در هر قدمی، صومعه‌ای هست و کینشتی

محبوب! می‌دانم بی‌اعتنایی تو به من برای آن است، که دل خود را بُتخانه ساخته و توجه به جز تو را اختیار نموده‌ام، دلبر! در این کار تنها من نیستم، زهاد و صومعه نشینان و کنشتیان هم چنینند، بیا و از هجرم نجات بخش، که سخت در نگرانی بسر

می برم. به گفته خواجه در جایی:

دلم را شد سر زلف تو مسکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط
چو شمع از پیشم آبی در شبِ تار
و نیز در جایی می گوید:

اگر زکوی تو بویی به من رساند باد
تو تا به روی من ای نور دیده! درستی
به مژده، جان جهان را به باد خواهم داد
دگر جهان، در شادی، به روی من نگشاد^(۱)

در مصطفیٰ عشق، تنعم نتوان کرد

چون بالش زرد نیست، بسازیم به خشتی

کنایه از اینکه: عاشقان را با تنعم دنیوی و اخروی چه کار؟ دیدار معشوق، آرام بخش ایشان است. اگر به مجاز دل خوش می کنند، برای آن است که دستشان از حقیقت کوتاه است.

و یا بخواهد بگوید: دوام وصال چون برای عاشق مبسر نمی شود، به لحظه ای از آن هم اگر فراهم آید راضی است.

و یا منظور این باشد که: تنها با عاشقی نمی توان معشوق را یافت و از جمالش بهره مند گشت، باید خود را مهیای پذیرش او نمود، و چون او رخسار نگشاید، در عبادتگاه عشق هم ننشستن خطاست. در جایی می گوید:

عمری است تا به راه غمت، زو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
در گوشه امید، چو نظارگان ماه
تا سحر چشم یار، چه بازی کند، که باز
روی وریای خلق، به یکسو نهاده ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بنیاد، بر کرشمه جادو نهاده ایم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۲۴۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

عمری گذشت و ما به امید اشارتی چشمی بر آن دو گوشه آبرو نهاده‌ایم^(۱)

کَلک تو مریزاد و زبانی شکرینش!

مهر از تو ندید از نه جوابی بنوشتی

این بیت گله‌ای است عاشقانه از محبوب، بخواهد بگوید: محبوب! دست مریزاد، گفتار عاشقانه‌ام مهر از تو ندید، وگرنه پاسخ نامه‌های مرا می نوشتی؛ خلاصه بخواهد بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوخته بی سرو پا کن
ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن
با دلشدگان، جور و جنا تا به کی آخر؟ آهنگ وفا، ترک جنا، بفر خدا کن^(۲)

معمار وجود، از نزدی رنگ تو از عشق

در آب محبت، گسل آدم نسرشتی

کنایه از اینکه: ای بشر! و ای خواجه! تو سرآمد خلقت عالم آمدی، که حضرت دوست گل آدم ابوالبشر را به آب محبت خود خمیر نمود و: ﴿وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾^(۳): (وا از روح خویش در او دمیدم). و نیز: ﴿ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ﴾^(۴): (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم). فرمود.

و یا منظور این باشد که: ای رسول اکرم! ﷺ اگر غرض از خلقت، تو نبود، محبت حضرت دوست به خلقت آدم ﷺ تعلق نمی گرفت.

و یا بخواهد بگوید: اگر محبت تو ای دوست! به خودت نبود، در آب محبت گل

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۳۱۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۳۲۹.

۳ - حجر: ۲۹.

۴ - مؤمنون: ۱۴.

آدم را نمی سرشتی تا جویایت گردد؛ که: «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا | ظ: خَفِيًّا | فَأَجَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيَكُنْ أَعْرَفَ»^(۱): (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم | وایشان مرا بشناسند.)

تا کی غم دنیای دنی! ای دل دانا!

حیف است ز خوبی، که شود عاشق زشتی

ای بشر! و ای خواجه! این تویی که منتخر به ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۲): (و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) شدی، و قابل سجود ملائکه گشتی، و مکرم به کرامت ﴿وَتَفَحَّثُ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾^(۳): (و از روح خویش در او دمیدم.) گردیدی، و حضرت دوست ﴿فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ﴾^(۴): (پس بلند مرتبه و منزّه است خداوندی که بهترین آفرینندگان می باشد.) ات فرمود؛ حیف است غم دنیای دون خوری و خورد را گرفتار چنان زشتی نمایی؛ که: «يَا أَبَا ذَرٍّ! إِنَّ الدُّنْيَا مَلْعُونَةٌ، مَلْعُونٌ مَا فِيهَا، إِلَّا مَا ابْتِغِيَ بِهِ وَجْهُ اللَّهِ»^(۵): (ای ابو ذر! برستی که دنیا، لعنت شده | و از رحمت خداوند بدور است، تمام آنچه در آن است مورد لعنت | خداوند | می باشد، مگر آنچه که به آن خشنودی خداوند طلب شود.) و نیز: «يَا أَبَا ذَرٍّ! مَا مِنْ شَيْءٍ أَنْبَغُ إِلَى اللَّهِ مِنَ الدُّنْيَا، خَلَقَهَا ثُمَّ أَعْرَضَ عَنْهَا، وَلَمْ يَنْظُرْ إِلَيْهَا، وَلَا يَنْظُرَ إِلَيْهَا حَتَّى تَقُومَ السَّاعَةُ»^(۶): (ای ابو ذر! هیچ چیز در نزد خداوند میغوش تر از دنیا نیست، آن را آفرید و سپس از آن روی برگرداند، و به آن ننگریست و تا روز | برپایی قیامت بدان | به نظر رحمت | نخواهد نگریست.)

۱ - بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۶۶.

۲ - بقره: ۳۱.

۳ - حجر: ۲۹.

۴ - مؤمنون: ۱۴.

۵ و ۶ - تنبيه الخواطر ونزهة التواضع (معروف به مجموعة وزام)، جزء ۲، ص ۵۶.

آلودگی خرقه، خرابی جهان است

کو راهروی، پاکدلی، خوب سرشتی؟

آری، در جهان طبیعت هر ناهمواری و هر خرابی که وجود دارد، ناهمواری بشر است که از جهل خلقتی او ناشی است؛ که «بِنَاهُمْ بِنِيَّةٍ عَلَى الْجَهْلِ»^(۱): (بنیاد و اساس آنها [مخلوقات] را بر جهل و نادانی نهاد.) و نیز: «الشَّرُّ كَامِنٌ فِي طَبِيعَةِ كُلِّ أَحَدٍ، فَإِنْ غَلَبَتْهُ صَاحِبُهُ بَطُلَنْ، وَإِنْ لَمْ يَغْلِبْهُ ظَهَرَ»^(۲): (شر و بدی در طبیعت و نهاد همه پنهان است، پس اگر صاحب آن بر آن چیره گشت، مخفی می ماند؛ و اگر غالب نشد، آشکار می گردد.)؛ و هر پاکی و خوبی از ﴿ثُمَّ اتَّشَانَاهُ خَلْقًا آخَرَ﴾^(۳): (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) و فطرت توحیدی اوست؛ ولی تا به کمال خود نایل نیامده و به فطرت بازگشت ننموده، جهل او را رها نمی کند. خواجه هم می گوید:

آلودگی خرقه، خرابی جهان است

در جایی می گوید:

دوش رفتم به دَرِ میکده خواب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
خرقه تر، دامن وسجاده شراب آلوده
گفت: بیدار شو، ای رهرو خواب آلوده!
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده
به هوای لب شیرین دهنان، چند کنی
جوهر روح، به یاقوتِ مُذاب آلوده؟
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد، آبِ تُراب آلوده^(۴)

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ؟

تقدیر چنین بود، چه کردی چو نهشتی؟

۱ - بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۷۳.

۳ - مؤمنون: ۱۴.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۲۶۸.

ای خواجه! حال که می توانستی با توجه به خود و یا عالم و مظاهر، حضرت دوست را از راه معرفت نفس و ملکوت خود و جهان بدست آورده و مشاهده نمایی؟ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۱): (هر کس نفس خویش را شناخت، پروردگارش را شناخته است.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ بِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جِهَلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نماند و تویی که خویش را در همه چیزها به من شناساندی و در نتیجه تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم.) چه شده که از این دیدار محروم مانده‌ای و تقدیرت چنین گردیده؟

و یا بخواهد بگودی: در ازل، دیدارت به ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ﴾^(۳): (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت.) نصیب گردید، چه شد که فراموشش نمودی؟ تقدیر چنین بود، و یا کردارت موجب آن شد که حضرت محبوب آن را از گفتم بیرون نمود و دیگر نمی توانی توجه به عهد قدیمت داشته باشی؟

۱ - غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۲۸۷.

۲ - اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

۳ - اعراف: ۱۷۲.

آشت زوانخ زندا بچی وزاد غرامی من المصلح عخی االی نعاد سلامی؟
 پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت فدای خاک در دوست باد، جان کرامی!
 بیاب شام غریبان و آب دیده من بین بان باد صسانی در آسکین شامی
 اذوا تقرب^(۱) عن ذی الاراک طایر خیر فلا تقر عن رؤسها انین خسام
 خوشا! دمی که در آتی و گویت سلامت: قدرنت خیر قدوم، نزلت خیر مقام
 بسی مناند، که روز فراق سر آید رأیت من بهضبات البحنی قیام خیامی
 من ارچه بیچ ندارم، سزای خدمت شان زبهر کار صوابم، قبول کن به غلامی^(۲)
 امید هست که زودت به کام خویش بسیم تو، شاد گشته به فرمان دینی و من به غلامی
 بقدرت منک و قدرت و آریا کبلال اگرچه روی چو ماه است، ندیده ام به تمامی
 و ان دعیت پنجه و جنرت ناقص عنده فما تکلیب نومی و ما اشتاب منامی

چو سگک در خوشاب است، نظم شعر تو حافظ!
 که گاه لطف، سبق می برد ز نظم نظامی

۱. این کلمه به احتمال قوی به همین صورت است و با معنای لغوی مناسب نیستی دارد. هر چند مرحوم قدسی در حاشیه چپ پاورتی به تخریب، نوشته و معنی کرده است.

۲. در نسخه ای قدیمی این بیت نیز وجود دارد:

اذوا فرزت پشیری و کشتش فی خرابا و جدت را آنجا الود من زیم عظامی

برگاه بر قبر من بگذری در حالی که من در آنجا به خاک تبدیل شده باشم. بوی محنت را از آنجا انشای پوشیده ام خواهی یافت.

گویا خواجه مزده وصالی را پس از هجران، از جانب نجات الهی دریافت نموده
در این غزل اشتیاق به فرا رسیدن آن نموده و می گوید:

أَنْتَ زَوَائِحُ زَيْدِ الْجَمِيِّ وَزَادَ غَرَامِي
مَنْ الْمَبْلُغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَةٍ سَلَامِي؟^(۱)

کنایه از اینکه: نسیمهای جانمزای کوی یار و زیدن گرفت و مزده دیدارش را داد
و به مشام جانم شور و عشقی سرشار بخشید. کیست تا سلام مرا به معشوق رساند
و بگویدش:

مرکز تحقیقات و پژوهش علوم اسلامی

آن کیست کز روی گرم، با من وفاداری کند؟

برجای بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند؟

اول به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی

و آنکه به یک پیمانه می، با من هواداری کند

دلبر، که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند

چون من گدایی بی نشان، مشکل شود یار فلان

سلطان کجا عیش نهان، با رند بازاری کند؟^(۲)

و نیز بگویدش:

۱ - برینهای خوش درخت سبز هزار آمد، و شینگی من زیاده گشت - کیست که سلام مرا به «سعاده» برساند؟

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸. ص ۱۲۱.

رواق منظر چشم من، آشیانه توست
 به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 به تن مقصرم از دولت ملازمت
 من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
 کرم نما و فرود آ، که خانه، خانه توست
 لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانه توست
 ولی خلاصه جان، خاک آستانه توست
 در خزانه به مهر تو و نشانه توست^(۱)
 و همچنین بگویدش:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت
 فدای خاک در دوست باد، جان گرامی!

معشوقا! خواهجرات را جانی بیش نیست تا فدای خاک درت نماید، آن را هم به
 پیامی که از تو دریافت نماید، از دست خواهد داد. و سعادت و سلامتی خود را در
 این می داند. بیا و با دیدارت از خویشستان^(۲) در جایی می گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَ شَمَمْتُ بَرَقَ وِصَالِ
 بیا که نقش تو در زبر هفت پرده چشم
 بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!
 کشیده‌ایم به تحریر کنارگاه خیال
 بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
 که کس مباد جو من، در پی خیال محال!
 قتیل عشق تو شد حافظ غریب، ولی
 به خاک ما گذری کن، که خون ماست جلال!^(۳)

و ممکن است منظور خواهجده از بیت این باشد که: من جان خویش را به پیام
 آورنده و آنان که خاک در دوستند خواهیم داد؛ زیرا سعادت و سلامتی و حیات من
 در شنیدن پیام دوست می باشد. در جایی می گوید:

ای پیک راستان! خبر سرو ما بگو
 ما محرمان خلوت آنسیم، غم مخور
 احوال گل به بلبل داستان سرا بگو
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 با بار آشنا، سخن آشنا بگو
 رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۲.

بر این فقیر، نامه آن محتشم بخوان با این گدا، حکایت، آن پادشا بگو^(۱)

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
بسانِ باده صافی در آبگینه شامی

معشوقا! در ظلمت فراق و شام غریبانه هجرانت هر چه سرشک از دیده فرو
ریختم، نظری نکردی، قدمی رنجه نما و بنگرم، نگریستی که جمالت در آینه دلم
نمایان شود، به گونه ای که هیچ کدورتی و حجابی میان من و دیدارت حایل نباشد. در
جایی می گویند:

ساقیا! مایه شراب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتاب است و ماه، باده و جام در میان مسه آفتاب بیار
بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار^(۲)

بخواهد بگوید: «فیا من هو علی الثقیلین علیه مقبل، وبالعطف علیهم عائد مفضل،
وبالغافلین عن ذکره رحیم رؤوف، وبجذبهم الی بابیه ودود عطوف. أسألك أن تجملنی من أوفرهم
منك حظاً، وأغلاهم عندك منزلاً، وأجزلهم من وذك قسماً، وأفضلهم فی معرفتك نصیباً»^(۳)؛
(ای خدایی که بر روی آوران و مقبلان به خود روی آورده، و با عطوفت و مهربانی ات بر آنان سر
کشیده و احسان می نمایی، و به غافلان از یادت مهربان و رؤوف، و دوستدار جلب و کشش ایشان به
درگاهت می باشی و عنایت داری! از تو درخواست می کنم که مرا از بهره مندترین آنان از تو، و بلند
منزلت ترین ایشان نزد خویش، و برخوردارترین آنها از دوستی و محبتت، و بهره مندترین ایشان
در معرفتت قرار دهی.)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۳ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۷ و ۱۴۸.

إِذَا تَغَرَّبَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ

فَلَا تَفْرَدَ عَنْ رَوْضِهَا أُنَيْنُ خَمَامٍ^(۱)

کنایه از اینکه: چون پیام وصال دوست را پس از بازگشت پیام آورنده از جانب او بشنوم، ناله‌های مشتاقانه سرخواهم داد، و می‌گویم:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته، به پیرانه‌سرم باز آید
دارم امید بدان اشکِ چو باران که مگر / برق دولت که برفت از نظرم، باز آید
گر نثارِ قدم یارِ گرامی نکنم / جوهر جان، به چه کار دگرم باز آید
آن‌که تاج سر من، خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم، گر به سرم باز آید
کوی نو دولتی از بام سعادت بززم / گر ببینم، که مه نوسنرم باز آید^(۲)

و یا بخواهد بگوید: چون نسیمهای کوی جانان و مژده وصالش به مشام جانم رسد، مرا به وجد خواهد آورد، و به انتظار دیدار معشوق در میان ناله و فریاد قرار خواهم گرفت، و می‌گویم:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید / به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنکش، همی طپد دل صید / خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گز / به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
به پیش خیال خیالش، کشدم ابلق چشم / بدان امید، که آن شهسوار باز آید^(۳)

لذا می‌گوید:

خوشا! دمی که در آیین و گویمت سلامت:

قَدِمْتُ خَيْرَ قَدُومٍ، نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ^(۴)

۱ - هرگاه پرنده خیر و خوبی، از «ذی الاراک» دور شود، [و یا به سوی مغرب رود]، هرگز در مرغزارهایی آن، ناله کبوتر، تنها نخواهد بود.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۴ - خوش آمدی و در بهترین جایگاه فرود آمدی!

دنبرا! زمانی مرا روزگار خوش است که از دیدارت بهره‌مدم سازی و بگویمت:
«قَدِمْتُ خَيْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ» و خویش را مورد عنایات ببینم. در جایی
می‌گوید:

طاير دولت اگر باز گذاری بکند يار باز آيد ويا وصل قرار بکند
داده‌ام باز نظر را به نذر وی پرواز باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی؟ که زبم طریش غمزده‌ای جرعه‌ای درکشند و دفع خماری بکند
حافظ! گر نروی از در او هم روزی گذری بر سرت از گوشه کناری بکند^(۱)

بسی نماند، که روز فراق سر آید

رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجَمِي قِيَامِ خِيَامِي^(۲)

این گونه که می‌نگرم زود است هجرم پایان یابد و پست و بلندیه‌های بیابان دیدار
جانان طی گردد و آثار قرب و وصالش را مشاهده نمایم. به گفته خواجه در جایی:
بوی مُشکِ حُثْنِ از باد صبا می‌آید این چه بادی است، که او بوی شما می‌آید
می‌دهد مژده به یعقوبِ حَزین از یوسف یا نوبدی ز سلیمان به سبا می‌آید
نکته مُشکِ حُثْنِ می‌دهد از جیبِ نسیم کاروانی مگر از مُلکِ حُطَا می‌آید
حافظ! از باده بهره‌یز، که گل باز به باغ از پی عیش، به صد برگ و نوا می‌آید^(۳)

من ار چه هیچ ندارم، سزای خدمت شاهان

ز بهر کار صوابم، قبول کن به غلامی

محبوب! بضاعتی ندارم تا به پیشگاهت آورده و خریدارت شوم و به خود را هم
دهی، رایگانم به بندگی ات بپذیر و از دیدارت بهره‌مندم ساز که: «إِلَهِي! لَيْسَ لِي وَسِيلَةٌ
إِلَيْكَ إِلَّا عَوَاطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلَا لِي ذَرِيعَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَوَاطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفَاعَةُ نَبِيِّكَ، نَسَبِي الرَّحْمَةِ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۲.

۲ - از بلندیه‌های مرغزار و سبزه‌زار، برپایی خیمه‌های خویش را مشاهده نمودم.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۲۲۰.

وَمُنْتَقِدِ الْأُمَّةِ مِنَ الْغَمَّةِ؛ فَاجْعَلْهُمَا لِي سَبَباً إِلَى نَيْلِ عُفْرَانِكَ، وَصَيِّرْهُمَا لِي وَضْعَةً إِلَى الْقَوْزِ
پروضوانک،^(۱) : (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و رأفت تو
ندارم، و دستاویزی جز مهربانیها و عواطف رحمت تو و شفاعت و میانجیگری پیامبرت، پیامبر
رحمت و رهایی دهنده امت از غم و غصه و اندوه، ندارم. پس این دو را سبب و وسیله نیل
به آمرزشت، و پیوستن به کامیابی و رستگار شدن به رضا و خشنودی‌ات بگردان.) و به گفته
خواجه در جایی:

ز دستِ کوته خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست و گرنه سر به شیدایی برآرم
سری دارم چو حافظ مست، لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم^(۲)

امید هست که زودت به کام خویش بیتم

تو، شاد گشته به فرمان دهی و من به غلامی

معشوقا! اگرچه بضاعت خریداری‌ات را ندارم، ولی امید آن دارم که به غلامی
قبولم فرمایی و زودت به کام خویش بیتم، و تو فرمانروایی کنی و من بندگی‌ات، و به
آن مفتخر و شادمان باشم. بخواهد با این بیان بگوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا، که فرقت تو چشم من چنان بریست که فتح بابِ وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل، هر آنچه می دارم بجز خیالِ جمالت، نمی نماید باز^(۳)
لذا می گوید:

بُعْدْتُ مِنْكَ وَتَدْصِرْتُ ذَائِباً كَهَلَالِ^(۴)

اگرچه روی چو ماهت، ندیده‌ام به تمامی

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۴ - از تو دور شدم، و همچون هلال [ماه] گداخته و لاغر گشتم.

ای دوست! با آنکه در گذشته به تمام تجلیات ندیدم، دوریات مرا به ضعف و ناتوانی کشاند. اگر رخسار ماهت را به تمام می دیدم هجرت با من چه می کرد؟ کنایه از اینکه: باز جلوه نما و به پریشانی ام پایان بخش. در جایی می گوید:

ای که مهجوری عشاق روا می داری! بندگان را ز بر خویش جدا می داری!
تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این ره به خدا می داری
دل ربودی و بهل کردممت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش که مرا می داری^(۱)

وَإِنْ دَعَيْتَ بِنَجْدٍ وَصِرْتَ نَاقِضَ عَهْدٍ

فَمَا تُطَيِّبُ نَوْمِي وَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِي^(۲)

کنایه از اینکه: اگر حضرت محبوب مرا به وصال خود خوانده بود و من نقض عهد کرده بودم و دعوت او را اجابت ننموده بودم، خواب بر من گوارا نمی شد. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوباره وی نموده و بگوید: دوست مرا به خود نخواند، وگرنه به استقبال مشاهده اش می شتافتم. به گفته خواجه در جایی:

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد دولت، خبر زراز نهانم نمی دهد
از بهر بوسه ای ز لبش جان همی دهم اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد^(۳)

و ممکن است بخواهد بگوید: در ازلم دوست به دیدارش خواند و ﴿بَلَى، شهذنا﴾^(۴): (آری گواهی می دهیم). گفتم، و در عالم خاکی آن را از یاد بردم، دیگر خواب به چشمم خوش نمی آید، مگر اینکه باز از او ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۵): (آیا من پروردگار شما نیستم؟) بشنوم، و ﴿بَلَى، شهذنا﴾ گویم. بخواهد بگوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۲ - واگر در سرزمین «نجد» خوانده شدم و پیمان شکستم - پس خوابم پاکیزه، و خوابگاهم خوش نیست.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.

۴ و ۵ - اعراف: ۱۷۲.

ای صبا! نکستی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مزده دلدار بیار
روزگاری است که دل چهره مقصود ندید
ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دلی حافظ به چه ارزد، به می اش رنگین کن
و آنکس مست و خراب از سر بازار بیار^(۱)

چو سبک دُر خوشاب است، نظم شعر تو حافظ!

که گاه لطف، سبق می برد ز نظم نظامی

معلوم می شود خواجه از منظومات «نظامی»^(۲) بهره مند می شده. الحق بیانات وی قابل تمجید است. در جایی می گوید:

هر چه نه گویا به تو، خاموش به
هر چه نه یاد تو، فراموش به

و در جایی می گوید:

بر در او شو، که از اینان به اوست
روزی او خواه، که روزی ده اوست

هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

ولی همانگونه که خواجه خود می گوید، اگر کسی ابیات نظامی را ملاحظه کند،

در عین زیبایی و لطافت بیان و معنویت، گفتار خواجه از از سبقت دارد.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲ - وی ابو محمد نظام الدین، ایلیاس بن یوسف بن مؤید قسبی گنجدوی است، ولادتش سال ۵۲۰ قمری، و وفاتش سال ۶۱۴ قمری بوده، اصلش از تخریش قم، و موطنش گنجه بوده.

اکنون که زگل، باز چمن شد چو بهشتی
ساقی! می گلگون بطلب بر لب کشتی
زینک غمت از دل می گلزنک زواید
باشو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محتسب بر کدوی باده ژند سنگ
بسکن تو کدوی سیرا و نیز به خشتی
جل من و علم تو، فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست، چه خوبی و چه زشتی
بر خاک درخواج، که ایوان جلال است
گر باش ز زینت، بسازیم بهشتی

ترسا بچه ای دوش می گفت: که حافظ

حیف است که مردم کند آهنگ کشتی!

مرکز تحقیقات کتب و اسناد

خواجه در این غزل خود را ترغیب به باده نوشی و ذکر و مراقبه و توجه و یاد دوست نموده و می گوید:

اکنون که زگل، باز چمن شد چو بهشتی
ساقی! می گلگون بطلب بر لب کشتی

ای خواجه! و یا ای سالک! حال که فصل گل فرا رسیده و چمن و سبزه صفایی دیگر دارد، بر کنار کشتزاری بنشین و ساقی گلرخی طلب نما و به عیش و نوش با او پرداز.

کنایه از اینکه: چون وسایل عیش و نوش با دوست برایت میسر گشت و دانستی که حضرتش می خواهد از شراب پر شور مشاهداتش بهره مندت سازد، از فرصت و اوقات خویش خود استفاده کن و مراقب و به یاد او باش و دیدارش را طلب نما. به گفته خواجه در جایی:

دوستان! وقت گل آن به که به عشرت کوشیم سخن پیر مغان است، به جان بنیوشیم
نیست در کس گرم و وقت طرب می گذرد چاره آن است، که سجاده به می بفروشیم
خوش هوایی است فرح بخش، خدا یا! بفروست نازینی که به رویش می گلگون نوشیم^(۱)

زیرا

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

شراب تجلیات اوست که غم هجران و عشقش را از سینه عاشق می زداید. این نه سخنی است که من گویم، پاک سرشتان آن را فرموده اند که: «مَوْلَانِ اِبْدُكَ عَاشِقُ قَلْبِي، وَيَمْنَا جَانِكَ بَرْدُ ثَلَمَةِ الْخَوْفِ عَنِّي»^(۱): (ای [سرور من! دلم تنها به ذکر و یاد تو زنده است، و به مناجات] او درد دل نمودن] باتو، درد ورنج خوف و هراس [از عظمتت را] از خود خنک می کنم.) و نیز فرموده اند: «اللَّهُمَّ! اِنِّي اَسْأَلُكَ اَنْ تَمْلَأَ قَلْبِي حُبًّا لَكَ وَخَشْيَةً مِنْكَ وَتَصْدِيقًا لَكَ اِبْتِغَاءً لِكِتَابِكَ، وَاِيْمَانًا بِكَ، وَفَرَقًا مِنْكَ، وَشَوْقًا اِلَيْكَ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ احْبَبْ اِلَيَّ يَقَاتَكَ، وَاحْبِبْ لِقَائِي، وَاجْعَلْ لِي فِي لِقَائِكَ الرَّاحَةَ وَالْفَرَجَ وَالْكَرَامَةَ»^(۲): (خداوند! از تو مسئلت دارم که دلم را از دوستی و محبت خویش، و ترس از عظمتت، و تصدیق و باورداشتن تو [کتابت]، و ایمان و باور به خویش، و فزع و هراس از تو، و شوق و اشتیاق به درگاهت پر نمایی. ای صاحب جلال بزرگی و بزرگواری! ملاقات و دیدارت را محبوبم گردان و ملاقات و دیدار مرا دوست بدار، و در لقاء و دیدارت، راحتی و آسودگی و گشایش و کرامت و بزرگواری را نصیبم گردان.) و همچنین: «اِلٰهِي اِبْكْ هَامَتِ الْقُلُوبُ الْوَالِهَةُ، وَعَلَى مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتِ الْعُقُولُ الْمُتَيَابِنَةُ، فَلَا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ اِلَّا بِذِكْرِكَ، وَلَا تَسْكُنُ النُّفُوسُ اِلَّا عِنْدَ رُؤْيَاكَ»^(۳): (معبود! دل‌های واله و حیران، پایست عشق و محبت توست، و عقول مختلف و گوناگون بر معرفت و شناسایی تو متفقند؛ پس دل‌ها جز به یادت اطمینان و آرامش نمی یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی گیرند.) و به گفته خواجه درجایی:

چون نقش غم زدور ببینی، شراب خواه

تشخیص کرده‌ام و مداوا، مقرر است^(۴)

و نیز در جایی می گوید:

اگر به باده مشکین دلم کشد، شاید که بوی خیر، ز زهد وریا نمی آید

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۷۵.

۳ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۶۷.

مقیم حلقه ذکر است دل، بدان امید که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید^(۱)

گر محتسب بر کدوی باده زُند سنگ

بشکن تو کدوی سِر او نیز به خِشتی

کنایه از اینکه: ای خواجه! ویا ای سالک! چنانچه زاهد که محتسب و داروغه عشاق است، بخواهد از طریق عشق و مراقبه جمال دوست بازدارد، از او دوری گزین و به سخنش گوش مده؛ که: ﴿ فَأَعْرِضْ عَنِّي تَوَلَّىٰ عَنِّي ذُكْرًا ﴾^(۲): (پس از هر کس که به یاد ما پشت نموده، روی گردان)؛ زیرا وی نادانسته طریق فطرت را انکار نموده و به صورت، خود را عالم و تو را جاهل می‌داند. به گفته خواجه در جایی:

زاهد، اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه، قصور است و یار، حور
می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه، ور کسی گوید تو را: که باده مخور، گو: هُوَ الْعُتُور^(۳)

جهل من و علم تو، فلک را چه تفاوت

آنجا که بصر نیست، چه خوبی و چه زشتی

تو مرا جاهل و خود را عالم می‌دانی، اما باید توجه داشته باشی که «جهل من و علم تو، فلک را چه تفاوت؟» گردش فلک به جهل و علم من و تو چه کار دارد؟ بینایی من و تو موجب تشخیص خوب و زشت و راه حق و باطل می‌شود اما آن کس که نابینا است خوبی و زشتی بر او تفاوت نمی‌کند، همه جهان هستی من و تو را به توجه به دوست و فطرت دعوت می‌نمایند، تو چشم خود بسته‌ای و مرا به طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام سرزنش می‌کنی. گویا: ﴿ وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ، فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا ﴾^(۴): (و هر کس در اینجا کور و نابینا شد، در آخرت کورتر و گمراه‌تر خواهد

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص ۲۱۹.

۲ - نجم: ۲۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

۴ - امراء: ۷۲.

بود.) را ندیده‌ای، ﴿وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى. قَالَ: رَبِّ! لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمَى، وَقَدْ كُنْتُ بَصِيرًا؟ قَالَ: كَذَبْتَ أَتُكِّ آيَاتِنَا، فَتَنَسَيْتَهَا، وَكَذَلِكَ الْيَوْمَ تُنْسَى﴾^(۱): (وهر کس از یاد و ذکر من روی بگرداند، مسلماً زندگانی سختی برای او خواهد بود، و در روز قیامت کور و نابینا محسورش می‌نماییم. می‌گویید: پروردگارا! چرا مرا کور و نابینا محسور نمودی، با اینکه [در دنیا] بینا بودم؟ [خداوند] می‌فرماید: چنانکه آیات و نشانه‌های روشن ما آمد و تو فراموشش نمودی، امروز نیز اینچنین فراموش می‌شوی [ما فراموشش می‌کنیم.] را نخوانده‌ای.

بر خاکِ دَرِ خواجه، که ایوان جلال است

گر بالشِ زَرُ نیست، بسازیم به خشتی

ای زاهد! راهی که اختیار نموده‌ام طریقهٔ عالم محمد مصطفی ﷺ است که جلال و عظمت پروردگار در او ظهور نمود، از آن سر باز نخواهم زد و بر آن ثابت قدم خواهم بود، حضرت دوست پیروی از او را بر امتش فرض فرموده؛ که: ﴿وَأَطِيعُوا اللَّهَ، وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ، فَإِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَإِنَّمَا عَلَىٰ رَسُولِنَا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ﴾^(۲): (و از خداوند و رسول اطاعت نمایید، پس اگر پشت کنید، تنها تبلیغ و رساندن آشکار بر [گردن] رسول ما می‌باشد.) و نیز: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ النَّزْهِ وَالْقَلْبِ، وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ﴾^(۳): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که خداوند و رسول شما را برای آنچه که مایهٔ حیات و زندگانی شماست فرا می‌خوانند، بپذیرید و اجابت نمایید. بدانید که همانا خداوند میان انسان و دلش حائل می‌شود [و اینچنین به شما نزدیک است] و تنها به سوی او محسور می‌شوید.) و تبعیت از وی را بر خود لازم می‌دانم اگرچه به فقر ظاهری (همان گونه که در صدر اسلام، صحابهٔ آن حضرت ﷺ چنین بودند) مبتلا باشم.

۱ - طه: ۱۲۶ - ۱۲۴.

۲ - تغابن: ۱۲.

۳ - انفال: ۲۶.

ترسا بچه‌ای دوش همی گفت: که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگِ کنشتی

زاهد! می‌گویی ام پیروی از طریقه‌ات نمایم، چه کنم که استاد کامل و راهنمایم
شب گذشته فرمود: با داشتن طریقهٔ نبوی ﷺ به طریقهٔ دیگر رو کردن صحیح
نیست.

و ممکن است منظور از «ترسا بچه» تجلیات حضرت دوست باشد. بخواهد
بگوید: شب گذشته چون یار برایم جلوه نمود، با من گفت: با چنین جمالی که
مراسم حیف نیست که دل به دیگری دهی؟ در جایی می‌گوید:

کسی که حُسنِ رُخ دوست در نظر دارد مُحفَّق است که او حاصلِ بَصَرِ دارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زهر تیغِ تو، هر دم سری دگر دارد
ز زهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب که بوی باده، دماغم مدام تر دارد^(۱)

مرکز تحقیقات کتب و تالیفات علوم اسلامی

ای باد نسیم یار داری ز آن نغمه مشکبار داری
زنهار! مکن دراز دستی با طستزه او چه کار داری؟
ای گل! تو کجا، و روی زیبایش؟ او مشک و تو خار، بار داری
ریحان! تو کجا، و خط سبزش او تازه و تو غبار داری
زکس! تو کجا، و چشم متش؟ او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو! تو با قد بلندش در باغ، چه اعتبار داری؟
ای عسل! تو با وجود غشش در دست چه اختیار داری؟

روزی برسی به وصل، حافظ!

گر طاقت انتظار داری

این غزل، خوب شاهد است بر اینکه خواجه را در گذشته ایام، تجلیات از حضرت دوست نصیب گشته، سپس از آن محروم گردیده، با این بیانات اشاره به مشاهدات خود کرده و بخواهد بگوید: جمالی که من دیده‌ام مافوق آنچه راست که در مظاهر می‌بینم، بلکه جلوه همه کثرات و مظاهر از او و به اوست. در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و می‌گوید:

ای باد! نسیم یار داری
ز آن نفعه مشکبار داری
زنهار! مکن دراز دستی
با طره او چه کار داری؟

ای باد! اگر نسیمی و عطری است، از تو نیست، از یار من است. مبادا به خود بیالی و بر آن فخر کنی! و مبادا بیش از آنچه تو را داده‌اند از طره و گیسوان پیچیده به عطر او طلب نمایی! کنایه از اینکه: هر مظهری از اسماء و صفات او نصیبی است *مُعین*، نباید بیش از آن را تمنا داشته باشد؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾^(۱): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست و ما جز به اندازه معین آن را [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم).

و یا بخواهد بگوید: ای باد و نفعات جانان! کار شما آوردن نسیمها و نفعات

جان پرور دوست و پرده از کثرات برداشتن برای بندگان خاص او است، نه آنکه خود هم از آن بهره مند شوید. «با طُزّه او چه کار داری؟» در نتیجه بخواهد بگوید: این منم که باید طُزّه او برای من گشوده گردد و عطر جمال و کمالش را به تمام وجود استشمام نمایم، پس محبوبا!

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن
به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار به طُزّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حُورِ ده و رونقِ پری بشکن
به آهوانِ نظر، شیرِ آفتاب بگیر به ابروانِ دو تا، قوسِ مشتری بشکن^(۱)

ای گل! تو کجا، و روی زیباش؟

او مشک و تو خار، بار داری

و ای گل! تو را نرسد نزد من دم از زیباییِ خویش زنی؛ زیرا آن گونه که در گذشته جمال یارم را نگرستم و استشمام عطر او نمودم، با زیباییِ وبوی خوشی که داری تو را چون خاری می‌نگرم.

آری، آنان که دیده حقیقت بینشان گشوده گشته، کجا ممکن است نظری به مظاهر مجازی، که جمال و کمالشان پرتوی از جمال و کمال معشوق حقیقی است، داشته باشند؟! این ماییم که در اثر دوری از حقیقت به چشم زیبایی به عالم می‌نگریم. به گفته خواجه در جایی:

چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله برآید زباغِ عارضِ ساقی، هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کُلالهٔ سنبل چو در میان چمن، بوی آن کُلاله برآید^(۲)
با این بیان بخواهد بگوید:

بر خاکیانِ عشق، فشان جرعهٔ لب تا خاک، لعلِ گون شود و مشکبار هم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۳۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

چون آبروی لاله و گل ز آب فیض توست ای ابرِ لطف! بر من خاکی ببارهم
چون کاینات، جمله به بوی تو زنده‌اند ای آفتاب! سایه زمن برمدار هم^(۱)

ریحان! تو کجا، و خط سبزش

او تازه و تو غبار داری

و ای ریحان! سبزی و طراوت تو کجا و جمال برافروخته محبوب؟! او همواره در
تازگی و زیبایی می‌باشد و تو را غبار عائم کثرت زود به تیرگی می‌نشانند. با این بیان
بخواهد اظهار اشتیاق به دیدار دوباره حضرت دوست نموده و بگوید:

نصابِ حُسن در حدّ کمال است زکاتم ده، که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که، من از دولت عشق جوانبختِ جهانم، گرچه پیرم^(۲)

و بگوید:

بتا! چون غمزه‌ات ناوک گشاید دل مجروح من پیشش سپر باد!

مرا از توست، هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد!

به جان، مشتاق روی توست حافظ تو را بر حالِ مشتاقان نظر باد!^(۳)

نرگس! تو کجا، و چشم مستش؟

او سرخوش و تو خمار داری

و ای گل نرگس! چشم مست و سرخوش و برافروخته و خمارین محبوب من کجا
و زیبایی تو کجا؟! جذبات جمال او عاشقان را جان تازه می‌دهد و مدهوش خویش
می‌گرداند؛ ولی تو خود محتاج جرعه‌ای از شارب اویی تا بتوانی دلربایی نمایی،
پس چرا دل به تو دهم و از معشوق حقیقی ام غافل مانم. امید است بازم به خود راه
دهد. به گفته خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۲۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم
مشتاق بسندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست
بیرون شدن نمایی، ز ظلمات حیرتم
من کز وطن سفر نگزیدم، به عمر خویش
در عشق دیدن تو، هواخواه غربتم
دورم به صورت از در دولترای دوست
لیکن به جان و دل، زمقیمان حضرتتم^(۱)

ای سرو! تو با قد بلندش

در باغ، چه اعتبار داری؟

و ای سرو خوش قد وقامت! تو را در مقابل قیومیت حضرت محبوب که قیام همه مظاهر به اوست، و تو هم یکی از آنان می باشی، چه است؟ که: ﴿اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ﴾^(۲): (اوست خداوندی که معبودی جز او نیست و زنده و برپادارنده [موجودات] می باشد.) و نیز: ﴿وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ﴾^(۳): (و چهره ها در برابر خداوند زنده و برپا دارنده [موجودات] خاضع و فروتنند). در نتیجه بخواهد بگویند: آن گونه که در گذشته با مظاهر مشاهدات نمودم، زیبایی آنان از نظرم افتاد، حال می گویم:

چو رویت، مهر و مه تابان نباشد
چو قدت، سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی
دُر دریا و کسغل کان نباشد
سواد زلف تو، کفری است دل را
که روشنتر از آن، ایمان نباشد
به تو نسبت نباشد، هیچ تن را
نه تن، بالله، که مثلث جان نباشد^(۴)

ای عقل! تو با وجود عشقش

در دست چه اختیار داری؟

و ای عقل! زمانی مرا با تو کار بود و دوست اختیار مرا به تو سپرده بود، که او را

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۲ - آل عمران: ۲.

۳ - طه: ۱۱۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۴۸.

ندیده و به عشقش نابل نگشته بودم؛ ولی اکنون که عشقش بر من چیره گشته، اختیار از کف
عقلم ربوده و خود صاحب اختیارم گشته؛ که: «وَأَسْتَفْرِقُنْ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي. وَأَلْفُومَنْ لَهُ
مَقَامَ عَقْلِيهِ»^(۱): (و مسلماً عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته
و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.) و به گفته خواجه در جایی:

خرقة زهد مرا، آب خرابات ببرد خانه عقل مرا، آتش خمخانه بسوخت^(۲)
و نیز در جایی می گوید:

نکنه ای دلکش بگویم، خال آن مه رو بین عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین^(۳)
و در جایی هم می گوید:

هزار عقل و ادب داشتم، من ای خواجه!

کنون که مست و خرابم، صلاهی بی ادبی است^(۴)

روزی برسی به وصل، حافظ!

گسر طاق استظار داری

از این بیت ظاهر می شود که گفتار گذشته خبر از دیداری می داده که خواجه
داشته و سپس به فراق مبتلا گشته، به خود نوید وصال دوباره را می دهد. در جایی
می گوید:

گر بود عمر، به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم، کار دگر
گر مُساعد شودم دایره چرخ کبود هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
بار اگر رفت و حتی صحبت دیرین شناخت حاش الله! که روم من زپی یار دگر^(۵)

۱ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۴۵۳.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۳، ص ۸۰.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۵.

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی
 در کتب حقایق و پیش ادیب عشق
 دست از مس وجود، چو مردان زه بشوی
 خواب و خورت، ز مرتبه عشق دور کرد
 تا راه بین نباشی، کی راهبر شوی؟
 تا کیسای عشق بیانی و زرشوی
 آن دم مری به دوست، که بی خواب و خورشوی
 باشد، که آفتاب فلک خوبروشوی
 از پای تاسرت، همه نور خدا شود
 بنیاد هستی تو، زیر و زبر شود
 در راه ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی
 در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
 کرد سرت هوای وصال است، جانها!
 باید که خاک دگر اهل بصر شوی

خواجه در این غزل، در مقام گوشزد نمودن نصایح عارفانه‌ای است، به خود و یا سالکین طریق الی الله. می‌گوید:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راه بین‌نباشی، کسی راهبر شوی؟

ای خواجه! و یا سالکی که از عالم انسانیّت خبر نداری! آرام‌منشین، بکوش و جدیت نما تا از عالم فطرت و ملکوت خویش و جهان آفرینش با خبر گردی؛ که: «الْيَقِظَةُ نُورٌ، أَنْغَلَقَةُ غُرُورٌ»^(۱): (بیداری و هوشیاری [دل]، نور، غفلت و فراموشی، غرور و فریفتگی است.) و همچنین: «الْيَقِظَةُ إِسْتِبْصَارٌ»^(۲): (بیداری [دل]، بینایی و روشنایی می‌باشد.) و نیز: «أَلَا مُسْتَقِظًا مِنْ غَفْلَتِهِ قَبْلَ نَفَادِ مُدَّتِهِ؟»^(۳): (آیا کسی نیست که پیش از پایان یافتن مدت [عمر]ش از غفلت خویش بیدار گردد؟) و به گفته خواجه در جایی:

این یک دو دم، که دولت دیدار ممکن است دریاب کام‌دل، که نه پیداست کار عمر
تا کی می‌صبح و شکر خواب صبحدم؟ بیدار گرد هان! که نماند اعتبار عمر^(۴)

وراه نپیمود و به مقصد واصل نگشته، کجا می‌توانی راهنمای دیگران شوی؟
که: «بِالْهُدَى يَكْثُرُ الْإِسْتِبْصَارُ»^(۵): (تنها با هدایت و راهنمایی، بینایی و روشنایی [دل] افزون می‌گردد.) و نیز: «طُوبَى لِمَنْ بَادَرَ الْهُدَى قَبْلَ أَنْ تُغْلَقَ أَبْوَابُهُ»^(۶): (خوشا به حال آنکه

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب اليقظة، ص ۲۳۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الهداية، ص ۲۲۱.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الهداية، ص ۲۲۱.

پیش از بسته شدن درهای هدایت به سوی آن بشتابید) و همچنین: «مَنْ اسْتَرْشَدَ، عَلِمَ»^(۱):
 (هر کس هدایت و راهنمایی جوید، آگاه می‌گردد.) و همچنین: «لَاذِلِيلَ أُرْشِدُ مِنَ الْهُدَى»^(۲):
 (هیچ راهنمایی، راهنماکننده‌تر از [پذیرش] هدایت نیست.) و نیز: «كَيْفَ يُضْلِحُ غَيْرُهُ مَنْ
 لَا يُضْلِحُ نَفْسَهُ؟!»^(۳): (کسی که خود را اصلاح ننموده، چگونه می‌تواند دیگران را
 اصلاح کند!؟)؛

اما اینکه چه طریقه‌ای را باید در کوشیدن اختیار نمود تا با خبر از حقایق گردید؟

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق

هان! ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی

کتابه از اینکه: طریقه انبیاء و اولیاء عليهم السلام را باید اختیار نمایی، و سر تعظیم به
 پیشگاه ادیب عشق (رسول الله صلى الله عليه وآله و یا علی عليه السلام یا استاد کامل) فرود آوری، و به
 راهنماییهای ایشان عمل نمایی؛ که: «طُوبَى لِمَنْ زَكِبَ الطَّرِيقَةَ الْعَرَاءَةَ، وَتَزَمَ الصَّحْبَةَ
 الْبَيْضَاءَ...»^(۴): (خوشا به حال کسی که راه روشن را پیموده و همواره ملازم راه راست و هموار
 باشد...!) و همچنین: «هُدًى مَنْ سَلِمَ مَقَادَتَهُ إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَوَلَّى أَمْرَهُ»^(۵): (هر کس که مطیع
 و فرمانبر خدا و رسول و ولی امر خدا شد، هدایت یافت.) و نیز: «مَنْ يَطْلُبِ الْهُدَايَةَ مِنْ غَيْرِ أَهْلِهَا،
 يُضِلُّ»^(۶): (هر که هدایت را از غیر اهل آن بجوید، گمراه می‌شود.)

ای خواجه! و ای سالک! جدیت نما تا به کمال انسانیت راه یابی و روزی هم
 دستگیری از افتادگان کنی؛ که: «زَكَاةُ الْعِلْمِ بَدَلُهُ لِمُسْتَحِقِّهِ وَإِجْهَادُ النَّفْسِ فِي الْعَمَلِ بِهِ»^(۷):
 (زکات دانش، بدل و بخشش آن به مستحق آن، و به زحمت انداختن نفس و کوشش در عمل به
 آن می‌باشد.)

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۲۲۱.

۲ و ۵ و ۶ - غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۲۲۲.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۰.

۷ - غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۸۱.

دست از مین وجود، چو مردان زه بشوی

تا کیمیای عشق بیابن و زژ شوی

مردان راه خدا، از خود و تعلقات و بستگی‌ها تجافی حاصل نمودند، تا به حق و معشوق حقیقی پیوستند. ای خواجه! ویا ای سالک! تو هم آنچنان شو، تا کیمیای عشقت دهند و وجودت با انس و قرب جانان ارزش پیدا کند.

خواب و خورت، زمرتبه عشق دور کرد

آن دم رسی به دوست، که بی خواب و خور شوی

ای انسان! و ای خواجه! و ای سالک! تو مرغی ملکوتی می‌باشی، خواب و خورت پای بند عالم ملکی نموده، و از ملکوت خود غافل مانده‌ای، زمانی توجهات را از آن دو بازگیر، تا به دوست راهت دهند. عاشق را با خواب و خور چه کار؟ که: «أَمَقَّتْ الْعِبَادَ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ مَنْ كَانَ هِمَّتُهُ بَطْنَهُ وَفَرْجُهُ»^(۱): (کسی از بندگان بیشتر مورد خشم و غضب خداوند سبحان است که هم و غممش شکم و شرمگاهش باشد). و نیز: «إِذَا مَلَأَ الْبَطْنُ مِنَ السَّبَاحِ، عَمِيَ الْقَلْبُ عَنِ الصَّلَاحِ»^(۲): (هرگاه شکم از [خوارک] مباح و روا پر شد، دل از صلاح و شایستگی کور و نابینا می‌گردد). و نیز: «بَشَسَ الْغَرِيمُ النَّوْمَ! يُفْنِي قَصِيرَ الْعَمْرِ، وَيُقَوِّتُ كَثِيرَ الْأَجْرِ»^(۳): (چه بد دشمن و وام‌دهنده‌ای است خوابیدن! عمر کوتاه [انسان] را نابود، و پاداش فراوان را از دستش می‌گیرد).

توجه داشته باش که:

گر نور عشق حق به دل و جانت افتد

بالله، کز آفتاب فلک خوبتر شوی

ای خواجه! ویا ای سالک! اگر عشق دلدار ظاهر و باطنت را فراگیرد و منور به نور الهی گردی، حضرت دوست مقام خلافت خواهد بخشید، و عالمی از نور تو، بهتر

۱ - غرر و درر موضوعی، باب البطنه، ص ۳۶.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب النوم، ص ۳۹۷.

و برتر از خورشید، بهره‌مند خواهند شد؛ که: «عِبَادَ اللَّهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيْهِ عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ... فَزَهَرَ مِصْبَاحُ الْهُدَى فِي قَلْبِهِ... وَتَخَلَّى مِنَ الْهُمُومِ إِلَّا هَمًّا وَاحِدًا أَنْفَرَدَ بِهِ، فَخَرَجَ مِنْ صِفَةِ الْعَمَى وَمُشَارَكَةِ أَهْلِ الْهَوَى، وَصَارَ مِنْ مَفَاتِيحِ أَبْوَابِ الْهُدَى وَمَغَالِيقِ أَبْوَابِ الرَّدَى... مِصْبَاحُ ظُلُمَاتٍ، كَشَافٌ عَشْوَابٍ...»^(۱): (ای | بندگان خدا! برستی که از محبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک و یاری نموده... پس چراغ هدایت در دلش روشن گردیده... و از تمام دل مشغولیه‌ها و اندیشه‌ها تهی شده؛ جز یک هم و غم که تنها بدان مشغول گشته. و در نتیجه از صفت کوری [دل] و همراهی اهل هوی و هوس بیرون آمده؛ و از کلیدهای درهای هدایت، و قفل‌های درهای هلاکت گردید... | او | چراغ تاریکیها، گشاینده مشکلات و امور مبهم می‌باشد.) و همه موجودات فرمانبردار تو می‌گردند؛ که: «يَا بَنِي آدَمَ! أَنَا غَنِيٌّ لَا أَتَقَرُّ، أَطِغْنِي فِيمَا أَمَرْتُكَ، أَجْعَلْكَ غَنِيًّا لَا تَفْتَقِرُ، يَا بَنِي آدَمَ! أَنَا خَيٌّ لَا أَمُوتُ، أَطِغْنِي فِيمَا أَمَرْتُكَ، أَجْعَلْكَ خَيًّا لَا تَمُوتُ: أَنَا أَقُولُ لِلشَّيْءِ: كُنْ، فَيَكُونُ، أَطِغْنِي فِيمَا أَمَرْتُكَ، أَجْعَلْكَ نَقُولُ لِلشَّيْءِ: كُنْ فَيَكُونُ»^(۲): (ای فرزند آدم! من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، در آنچه امر نموده‌ام از من اطاعت کن، تا تو را نیز چنان بی‌نیاز گردانم که هرگز نیازمند نشوی. ای فرزند آدم! من زنده‌ای هستم که مرگ را بر من راهی نیست، در آنچه امر نموده‌ام از من اطاعت نما، تا تو را نیز زنده‌ای گردانم که هرگز نمیری. من به هر چیز می‌گویم: موجود شو، موجود می‌شود. در آنچه امر نموده‌ام از من اطاعت کن، تا تو را نیز چنان گردانم که به هر چیزی بگویی: موجود شو، موجود شود.)

نه تنها «از آفتاب فلک خورشید شوی»؛ که:

از پای تا سرت، همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال، چو بی‌پا و سر شوی

چو در راه عشق جانان و در طریق عبودیت او، پا از سر و سر از پا نشناسی، به

۱- نهج البلاغه، خطبه ۸۷.

۲- الجواهر السنیه، ص ۳۶۱.

مقام مخلصیت (به فتح لام) نائل سازد؛ که: «قَدْ أَخْلَصَ إِلَيْهِ، فَاسْتَخْلَصَهُ، فَهُوَ مِنْ مَعَادِنِ دِينِهِ وَأَوْلَادِ أَرْضِهِ»^(۱): (براستی برای خدا اخلاص ورزید، پس خداوند او را خالص و ویژه خویش نمود. و از معادن و کانه‌های دین خدا، و اولاد و برپادارندگان زمین می‌باشد.) و وقتی چنان شدی، نور حضرتش تو را فرا گیرد، جز به او ننگری و نخواهی و نیایی، و به شهود ﴿أَلَمْ يَهْدِ اللَّهُ لِلنَّوْرِ مِنَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۲): (خدا، نور آسمانها و زمین می‌باشد.) و نیز: ﴿نُورٌ عَلَى نُورٍ، يَهْدِي اللَّهُ لِلنَّوْرِ مَنْ يَشَاءُ﴾^(۳): (نوری فوق نوری است خداوند هر کس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) مفتخر گردی؟ اما:

بنیاد هستی تو، زیر وزیر شود

در دل مدار هیچ که زیر وزیر شوی

ای خواجه! و یا ای سالک! چون عشق دوست بنیاد هستی ات برگند و به فناى خویش آگاهت سازد، از این دگرگونی بپراس، که از پستی به اوج رفعت، و از عالم ظلمت به نور خویش رهنمون شده‌ای؛ که: «إِلَهِي أَنْتَ الَّذِي أَسْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ، وَلَمْ يَلْجِئُوا إِلَى غَيْرِكَ. أَنْتَ الْمَوْسَى لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ»^(۴): (پروردگارا! تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند؛ یا: تو را یافتند، و تویی که اغیار را از دل‌های دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و جز به تو پناه نبردند. تویی یار و مؤنس ایشان آنجا که عوالم | مکانی | ایشان را به وحشت انداخت، و تویی راهنما و راهبر ایشان آنجا که علامت‌ها برای ایشان آشکار گشت.)

گر در سرت هوای وصال است، حافظا!

باید که خایِ دَرِّگِه اهلِ بَصْر شوی

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۸۷.

۲ - نور: ۳۵.

۳ - انزال الأعمال، ص ۳۱۹.

ای خواجه! وصال حضرت دوست نصیب آنان می شود، که سر به آستانه انبیاء و اولیاء علیهم السلام و بندگان خاص و اساتید طریق بسایند، تا آنان راهنمایان به او جل جلاله گردند؛ که: ﴿قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ﴾^(۱): (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را دوست بدارد.) و نیز: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا: اتَّقُوا اللَّهَ، وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ، وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ، لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾^(۲): (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به سوی او وسیله و دستاویزی بجویید و در راه او مجاهده و تلاش و کوشش نمایید، باشد که دستگارش شوید.) و به گشته خواجه در جایی:

گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی جو مباد کاتش محرومی، آبِ ما ببرد^(۳)
و در جای دیگر می گوید:

کیمیایی است عجب، بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین درجامم دادند
همسب پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غم ایام، نجاتم دادند^(۴)

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱- آن عسرا: ۳۱.

۲- مائده: ۳۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۲۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

ای پادشاهِ خوبان! داد از غم تنهایی
 ای درد توام درمان، در بستر ناکامی
 دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
 وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی
 کز دست بخواهد شد، پایانِ شکستایی
 در یاب ضعیفان را، در وقت توانایی
 لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی
 در دایره قسمت، ما نقطه پرکاریم
 فکر خود و رای خود، در عالم رندی نیست
 یارب! بگو که بتوان گفت، این نکته که در عالم
 کفر است در این مذهب، خود بینی و خود رایی
 ز شماره به کس ننمود، آن شاهد هر جای
 دیشب گلزار نفسش، با باد منگنه گفتم
 این است حریف ای دل! تا باد نییایی
 شمشاد خندان کن، تا باغ بیارایی
 صد باد صبا آنجا، با سلسله می رقصند
 ساقی! بچمن گل را، بی روی تورنگی نیست
 زین دایره مینا، خونین حکرم، معنی ده
 تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی

حافظ! شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!

از بیت صدر این غزل ظاهر می‌شود، که خواجه را وصالی بوده، مبتلا به هجران شده، از حضرت محبوب با بیانات عاشقانه‌اش دیدار دوباره او را تمنا نموده، می‌گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی

ای محبوبی که عاشقان و بندگان خاصیت را سروری، و ایشان به پادشاهی‌ات و بندگی خویش در پیشگاهت می‌بالند، و می‌گویند: «إلهی! کفنی بی عزاً أن اكون نكداً عبداً وكفنی بی فخراً أن تكون لی رباً»^(۱): (معبودا! همین عزت و بزرگواری مرا بس است که بنده تو باشم و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی.) نمی‌دانم چه شده که مرا از دیدارت محروم ساختی؟ در هجرت بی تاب گشته‌ام، وقت آن است که بازم جلوه نمایی، و بنده خاکسارت را شادمان سازی؛ که: «إلهی! ارحم عبداً ذلّیل، ذا اللسانِ الکلیل، والعملِ القلیل، وامنن علیه بطولک الجزیل، واکسفه تحت ظنک الظلیل. یا کریم! یا جمیل! یا ارحم الراحمین»^(۲): (معبودا! بر این بنده ذلیل و افتاده، صاحب زبان لال، و عمل اندک رحم آر، و با بخشش و عطای فراوانت بر او منت نهاده، و در زیر سایه گسترده و جاودانه [رحمت] خویش قرار ده، ای بزرگوار! ای صاحب جمال و نیکویی! ای مهربانترین مهربانها!) و به گفته خواجه در جایی:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۹۲.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۰.

اگر ز کوی تو بویی، به من رساند باد
تو تا به روی من ای نور دیده! درستی
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری
به مزده، جان جهان را به باد خواهم داد
دگر جهان در شادی، به روی من نگشاد
نه یاد می کنی از من، نه می روی از یاد^(۱)

ای درد توام درمان، در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی

و ای معشوقی که درمان درد من در آتش عشقت زیستن است! زیرا این امر مرا به
وصال و کام خویشم نایل می سازد، و ای دلبری که یادت در عین محرومیت از
دبدارت، مونس جان من است! مشتاقی و دوری و ندیدن جمالت، چنانم بی تاب
و طاقت نموده، که نزدیک است شکیبایی خویش را از دست بدهم، با آنکه عاشق
نباید چنین باشد؛ که: «أَفْضَلُ الصَّبْرِ، الصَّبْرُ عَنِ الْمُحِبُّوبِ»^(۲): (برترین صبر، شکیبایی بر
دوری محبوب می باشد.) و همچنین: «بِالصَّبْرِ تُدْرِكُ الرِّغَابَ»^(۳): (تنها با صبر و شکیبایی
می توان به اقامات | پسندیده و ارزنده نایل آمد.) و نیز: «بِالصَّبْرِ تُدْرِكُ مَعَالِيَ الْأُمُورِ»^(۴): (فقط با
صبر و شکیبایی می توان به امور بلند و والا رسید.) بخواهد بگوید: «إِلَهِي... وَإِيَّاكَ أَسْأَلُ،
فَلَا تُخَيِّبْنِي، وَفِي فَضْلِكَ أَرْغَبُ فَلَا تُخْرِمْنِي، وَبِحَبَابِكَ أُنْسِي فَلَا تُبْجِدْنِي، وَبِبَابِكَ أَقِفُ
فَلَا تُطْرُدْنِي»^(۵): (معبودا... تنها از تو درخواست می نمایم پس نومیدم ساز، و فقط به فضل
و بخشش تو رغبت و گرایش دارم پس محروم ممانا، و تنها به درگاه و آستانه تو وابسته و پیوسته ام
پس دورم مفرما، و فقط به در تو ایستاده ام پس مرانم.) و نیز بگوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۲.

۵ - اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر
 پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر
 در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
 بر سر گشته خویش آی و ز خاکش برگیر
 دوست، گو: یار شو و جمله جهان دشمن باش
 بخت، گو: روی کن و روی زمین لشکر گیر
 ترک درویش مگیر، ار نبود سیم و زرش
 در غمت، سیم شمار اشک و ز رخس را زر گیر^(۱)

دایم گل این بستان، شاداب نمی ماند

دریاب ضعیفان را، در وقت توانایی

این بیت هم گفتاری است بر وفق سخنان عشاق مجازی. بخواهد بگوید: محبوبا! حال که (به اصطلاح عرفی) در شادابی و طراوت و قدرت و توانایی هستی، از بی چیزان و ضعفا دستگیری کن؛ که: «إلهی! لا تُغلبُ علی مؤخّذیک أبواب زحمتک، و لا تُغلبُ مُشتاقیک عن النظر إلی جمیل وؤیتک»^(۲): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت میند و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان.) و به گفته خواجه در جایی:

مزن بر دل، ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارم بمیرم
نصاب حُسن، در حدّ کمال است	ز کاتم ده، که مسکین و فقیرم
قدح پرکن، که من از دولت عشق	جوانبخت جهانم، گر چه پیرم ^(۳)

با این همه:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۱۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۳۲۷.

در دایره قسمت، ما نقطه پرگاریم

لَطْفَ أَنْجِه تَوَانِدِيشِي، حَكْمُ أَنْجِه تُو فَرْمَايِي

معشوقا! دیدار تو رزقی است مقسوم، هر کس را نصیب نگرده؛ که: ﴿اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ، يُرْزِقُ مَنْ يَشَاءُ، وَهُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ﴾^(۱): (خداوند نسبت به بندگانش مهربان و نوازشگر است، هر کس را بخواهد روزی می‌بخشد، و اوست نیرومند ارجمند.) و یا اینکه: ﴿وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ، وَمَا تُوعَدُونَ﴾^(۲): (رزق و روزی شما و آنچه که به شما وعده داده می‌شود، تنها در آسمان | او در عالم برتر از این جهان و در نزد خدا | می‌باشد.) و نیز: ﴿أَنَّ اللَّهَ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ وَيَقْدِرُ﴾^(۳): (براستی که خداوند رزق و روزی را برای هر کس که بخواهد کشاده و گسترده، و یا تنگ و اندک می‌گرداند.) و ما چون نقطه وسط پرگاریم، اگر حضرت دوست بر ما قسمتی از مشاهده‌اش را نوشته باشد، به آن نایل خواهیم شد وگرنه بی بهره می‌باشیم؛ اینجاست که باید تن به قضای او دهیم؛ که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لِقَضَائِهِ دَافِعٌ، وَلَا لِعَطَائِهِ مَانِعٌ»^(۴): (حمد و سپاس خدایی را که چیزی نمی‌تواند، قضا و اراده حتمی‌اش را برگردانده، و از عطا و بخشش او جلوگیری نماید.)؛ لذا می‌گویید:

فکر خود و رای خود، در عالم رفتی نیست

کفر است در این مذهب، خودبینی و خودرایی

خودبینی و خودرایی از صفات بندگان واقعی و رندان نمی‌باشد، ایشان چشم به مشیت حضرت دوست دوخته‌اند، نه خواسته خود؛ «کفر است در این مذهب، خودبینی و خودرایی»؛ در جایی می‌گویید:

نصیحتی کنست، بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر

۱ - شوری: ۱۹.

۲ - ذاریات: ۲۲.

۳ - روم: ۳۷.

۴ - قبیل الاعمال، ص ۲۳۹.

بر آن سرم، که نوشم می و گسسته نکتم
چو قسمت ازلی، بی حضور ما کردند
و در جایی می گوید:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
و یا بخواهد بگوید: خودبینان و خودرایان را به دوست راه نباشد؛ زیرا خودبین
خدای بین نشود، رندان و آنان که جز معشوق حقیقی نمی جویند و نمی بینند، خود
بینی و خود رایی نزد آنان کفر است؛ ولی:

یارب! به که بتوان گفت، این نکته: که در عالم
رُخساره به کس ننمود، آن شاهد هر جایی؟

این نکته را، که خودبینی و خودرایی کفر است و صاحبش از دیدار معشوق
محروم می باشد، به هر کس نمی توان گفت؛ چرا که حضرت دوست در هر جا و با
همه کس می باشد، و همگان، بدانند یا ندانند، او را با دیده دل می بینند، ولی
عده ای در اثر خودبینی توجه به توجه ندارند؛ که: «یا مَنْ هُوَ بِالْمَنْفَرِ الْأَعْلَى وَبِالْأَفْقِ
الْمُبِينِ»^(۳۱)؛ (ای خدایی که در دیدگاه و تماشاگاه بلند، و در آفاق و کرانه آشکار می باشی). لذا
می گوید: «رُخساره به کس ننمود، آن شاهد هر جایی» یعنی تا کس، کس است
و عنایت به فناء و نیستی خویش ندارد، از دیدن حضرت دوست محروم است
و حضرتش رخساره به وی نمی نماید؛ در جایی می گوید:

خیز و در کاسه زَر، آب طربناک انداز
چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است
چون گل از نکبت او، جامه قبا کن حافظ!
پیش از آنی که شود کاسه سر، خاک انداز
بسر رُخ او، نسظر از آینه پاک انداز
وین قبا، در ره آن قامت چالاک انداز^(۳۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

۳ - بحارالانوار، ج ۱۰۱، ص ۲۹۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۱.

دیشب گله زلفش، با باد همی گفتم
 گفتا: غلطی، بگذر زین فکرت سودایی
 صد باد صبا آنجا، با سلسله می رقصند
 این است حریف ای دل! تا باد نپیمایی

شب گذشته، که باد صبا و نوحات جان فزای دوست برای پرده گشایی از کثرات جهت عاشقان و جمال یار می گذشت، گله ای از بی عنایتی او نسبت به خود نمودم. مرا گفتم: این فکر غلط را از خاطر دور کن، و «وَأَنَّ الزَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ | وَلَكِنْ | تَخَجِبُهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ | الْأَمَالَ | دُونُكَ»^(۱)؛ (و|می دانم| مسافت آن که به سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تراز مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه |ولی| اعمال زشت |یا: آرزوهای| اشان حجاب آنها می شود.) را بخوان، تا بدانی او از هیچ مظهري مخفی نگشته، بداند یا نداند، و صد باد صبا (مقربان درگاهش)، به مشاهده او در وجود و حال بسر می برند، و می گویند: «يَا مَنْ اسْتَوَى بِرَحْمَانِيَّتِهِ فَصَارَ الْعَرْشُ غَيْبًا فِي ذَاتِهِ! مَحَقَّتْ الْأَنْوَارُ بِالْأَنْوَارِ، وَمَخَوَّتْ الْأَغْيَارُ بِمَحِيطَاتِ أَفْلَاكِ الْأَنْوَارِ يَا مَنْ اخْتَجِبَ فِي سَرَادِقَاتِ عَرْشِهِ عَنِ أَنْ تُدْرِكَهُ الْأَبْصَارُ! يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءَ. كَيْفَ تَخْفَى، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ؟! أَمْ كَيْفَ تَغِيبُ، وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ؟! إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ»^(۲)؛ (ای خدایی که با صفت رحمانیت |بر تمام موجودات| جیره کشی پس عرش |موجودات| در ذات غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کنندهات محو نمودی. ای خدایی که در سرپرده های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فرا گرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۵.

مراقب و حاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی، سپاس مخصوص خداوند یکتاست.)
 ای خواجه! این است توصیف حریف و محبوبت، گله از زُلُفش با نسیمهای
 قدسی اش مکن، و گله خویشت را به خود بر، که به حجاب خودبینی و خودرایی
 محجوب گشته‌ای؛ به گفته خواجه در جایی:

میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز^(۱)

ساقی! چمن گل را، بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن، تا باغ بیارایی

کنایه از اینکه: ای محبوبی که با تجلیات به عاشقان روح و روان تازه‌ای
 می‌بخشی! جلوه‌ای بنما که بی‌رویت مظاهر در نظر ایشان جلوه‌گری ندارند؛ که:
 «وَأَنْتَ الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرَكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جَهَلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ،
 فَزَانَتْكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۲): (وتویی که معبودی جز تو نیست، خود
 را به همه اشیاء شناساندی لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست و تویی که خویشت را در همه چیز به
 من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی که بر هر چیز آشکار و پیدایی)
 بخواهد با این بیان بگوید:

گر دولت و صالت، خواهد دری گشودن
 از شرم در حجابم، ساقی! تَلَطَّفی کن
 اهل نظر دو عالم، در یک نظر ببازند
 بر عزم کامرانی، فالی بزن چه دانی
 سرها بر این تخیل، بر آستان توان زد
 باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد
 عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
 باشد که گوی عیشی، با این و آن توان زد^(۳)
 لذا می‌گوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

۲ - انبیا الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، مینِ ده
تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی

ای دوست! بی روی تو، این آسمان لاجوردی در نظر من چون زندانی است،
مینِ ام ده وبه مشاهدهٔ ملکوت مظاهرت منتخرم نما، تا با دیدارت مشکلم حل شود؛
در جایی می گوید:

مبخوارگان، که باده به رطل گران خورند رطل گران، ز تهر غم بیکران خورند
در باده، نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند رطل گران، به قوتِ بازوی آن خورند
رطل گران، ز دل برد اندیشهٔ گران ز آن رو بود، که باده به رطل گران خورند
خوشر زیاده، هیچ نصیبی نبرده‌اند آنان که مال و نعمتِ ملک جهان خورند^(۱)

حافظ! شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!

گویا خواجه گنتار گذشته را در شبی می سروده، که سحرگاهش استشمام مزده
وصال را نموده می گوید:

حافظ! شب هجران شد، بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!

در جایی می گوید:

مزدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم واز دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت، برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گردی زمین برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه، زکنار تو جوان برخیزم
تو مپندار، که از خاکِ سر کوی تو من به جنایِ فلک وجور زمان برخیزم^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۲۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۸.

ای درخ تو پیدا، انوار پادشاهی
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده
 بر ابرین نماید، انوار اسم اعظم
 در حشمت سلیمان، هر کس که شک نماید
 یعنی که آسمانش، از فیض خود دهد آب
 کر پر تومی زینت، بر کان و معدن افتد
 دامن دست بچشد بر اشک شب نشینان
 ساقی! بیار آبی، از چشمه خرابات
 باز، ارچه کاهگاہی بر سر نهد کلاهی
 در دو دمان آدم، تا وضع سلطنت بست
 کلک تو خوش نویسد، در شان یار و اغیار
 عمری است پادشاهان، که معنی تهی است جام
 ای عنصر تو مخلوق، از کیمیای عزت
 جایی که برق عصیان، بر آدم صفت زد
 یا نهجاً البرایا! یا دایب العطایا!
 جور از فلک نیاید، تا تو ملک صفاتی
 در قدرت تو پنهان، صد حکمت الهی
 صد چشمه آب حیوان، از قطره سیاهی
 ملک آن توست و خاتم، فرما بر آنچه خواهی
 بر عقل و دانش او، خندند مرغ و ماهی
 تنها جهان بگیرد، بی منت سپاهی
 یا قوت سرخ زور را، بچشد رنگ کاهی
 که حال ما پیرس، از باد صبحگاهی
 تا خسته ما بشویم، از غلب خانقاهی
 مرغان قاف دارند، آمین پادشاهی
 مثل تو کس ندیده است، این علم را کاهی
 تعویذ جان فزایی، افنون عمر کاهی
 اینک ز بنده دعوی، وز محتب کواهی
 وی دست تو ایمن، از صد منت تباهی
 ما را چگونه زیبد، دعوی بی کنای
 عَطْفًا عَلٰی مُقَلِّ حَلَّتْ بِرِ الذَّوَابِی
 ظلم از جهان برون شد، تا تو جهان پناهی

حافظ! چو دوست از تو، که گاه می برد نام
 رنجش ز سخت منما، باز آبه عذر خواهی

در ابتدا بنظر می‌رسد که این غزل را خواجه در مدح رسول الله ﷺ، و یا یکی از پادشاهان زمانش سروده باشد؛ ولی به نظر عمیق و رسیدگی همه ابیات معلوم می‌شود، آن را در توصیف حضرت دوست و انبیاء و اولیاء و خاتم انبیاء ﷺ به زیور قلم درآورده، می‌گوید:

ای در رُخ تو پیدای انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان، صمد حکمت الهی

ممشوقا! چون در مظاهر که رخ تواند می‌نگرم، نور جمال و سلطه‌ات را بر چهره آنان از ملکوتشان هویدا و نمایان می‌بینم؛ که: ﴿إِنَّ فِي اخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَّقُونَ﴾^(۱): (براستی که در پی در پی آمدن شب و روز و تمام آنچه که خداوند در آسمانها و زمین آفریده، نشانه‌های روشنی است برای گروهی که تقوا پیشه‌اند.) و همچنین: ﴿إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ﴾^(۲): (براستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان واقعی می‌باشد.) و نیز: ﴿أَلَمْ نُورِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۳): (خداوند نور

۱ - یونس: ۶.

۲ - آل عمران: ۱۹۰.

۳ - نور: ۳۵.

آسمانها وزمین است.) وهمچنین: «وَبِسُلْطَانِكَ الَّذِي عَلَا كُلَّ شَيْءٍ»^(۱): (و[از تو مسئلت دارم] به سلطنت و پادشاهی‌ات که بر هر چیزی برتری دارد.) و نیز: «وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): (و[از تو مسئلت دارم] به نور روی و اسماء و صفات که هر چیزی بدان روشن است.) و در این مشاهده‌ام صدها حکمت که در ایجاد موجودات نهفته، و فرموده‌ای، می‌نگرم، که: ﴿ وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ، وَهُوَ الْحَكِيمُ الْخَبِيرُ ﴾^(۳): (واوست قاهر و چیره بر فراز بندگانش، و اوست حکیم و فرزانه و خبیر و کاردان.) و نیز: ﴿ وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا ﴾^(۴): (ولشگرهای آسمانها و زمین تنها برای خداست، و خداوند آگاه و حکیم و فرزانه می‌باشد).

و یا بخواهد به مقام و منزلت رسول الله ﷺ اشاره نموده و بگوید: ای رسول گرامی! در چهره‌ات انوار بزرگی و عظمت آشکار، و در افکار و گفتار و کردار صدها حکمت الهی نهفته؛ که: ﴿ هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ، لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ ﴾^(۵): (اوست خدایی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت، تا او را بر تمام ادیان چیرگی و برتری بخشد.) و نیز: ﴿ وَهُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ، يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ ﴾^(۶): (واوست خداوندی که در میان ناخوانان پیامبری را از ایشان برانگیخت، تا آیات الهی را بر ایشان خوانده، و[از بدیها] پاکیزه شان نموده، و به آنان کتاب [قرآن شریف] و حکمت بیاموزد).

کلک تو بارک‌الله، بر ملک و دین گشاده

صد چشمه آب حیوان، از قطره سیاهی

۱ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ - انعام: ۱۸.

۴ - فتح: ۴.

۵ - توبه: ۳۳.

۶ - جمعه: ۲.

محبوبها! آفرین بر قلم قدرتت که خلقت دنیا و آخرت را به تجلیات اسماء و صفاتی ات ظهور دادی، و هر کدام را از حیات بهره مند ساختی؛ که: ﴿ن وَالْقَلَمِ، وَمَا يَسْطُرُونَ﴾^(۱): (ن، سوگند به قلم و آنچه [با آن] می نویسد). و نیز: ﴿إِقرء، وَرَبِّكَ الْأَكْرَمِ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ﴾^(۲): (بخوان، که پروردگارت بزرگوارتر می باشد، هم او که با قلم بیاموخت). و ممکن است منظور خواجه از بیت، خلقت انسان به تنهایی باشد، و اشاره به صورت ملکی و ملکوتی، و ظاهر و باطن او بنماید؛ و: ﴿فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ﴾^(۳): (پس بلندمرتبه و منزه است خداوندی که بهترین آفرینندگان می باشد). بگوید، و یا به خلقت انسان کامل انبیاء و اولیاء علیهم السلام به خصوص نبی اکرم و اوصیایش (صلوات الله علیهم اجمعین) و اثرات حیاتی آنان در عالم اشاره کند که این همه، از ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾^(۴): (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می دهم). و نیز: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۵): (و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت). و ﴿وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾^(۶): (و از روح خویش در او دمیدم). و همچنین: ﴿ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ﴾^(۷): (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم). ظهور یافته است.

بر اهرمن نتابد، انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم، فرما هر آنچه خواهی

معشوقا! کجا اهرمن وید سرشتان، به کمالی که تورا است و به انبیاء و اولیای علیهم السلام به انوار اسم اعظمت عنایت فرموده ای و صدها چشمه آب حیوان از آنها ظهور

۱ - قلم: ۱.

۲ - علق: ۲ - ۳.

۳ - مؤمنون: ۱۴.

۴ - بقره: ۳۰.

۵ - بقره: ۳۱.

۶ - حجر: ۲۹.

۷ - مؤمنون: ۱۲.

یافته، ناپل خواهد شد؟! این انوار مخصوص تو و خاتم و اکمل انبیاء علیهم السلام می باشد.
«ملک آن توست و خاتم، فرما هر آنچه خواهی.»

و یا منظور از بیت این باشد که: ای معشوق حقیقی! تو مالک علی الاطلاق،
بندگان خاصت و اهرمنان (شیطان و بدسرشتان) را تو مالکی، انوارت را بر اهرمن
نخواهی تابید، در عین حال هر چه می خواهی بنما، حکم، حکم توست و بس.
و یا بخواهد بگوید: ای انسان کامل (نبی اکرم صلوات الله و سلامه علیک!)
خالقت، انوار اسم اعظم را بر تو تابیده و خاتمیت را به تو داده و مالک علی الاطلاق
شده‌ای، هر چه می خواهی بکن.

و ممکن است بخواهد اشاره به مقام حضرت سلیمان علیه السلام و ملک و سلطه
و انگشترش نموده و بگوید: ای سلیمان! (سلام الله علیک) حضرت داور، تو را
اسم اعظم و انگشتر خاص عنایت فرموده، هر چه می خواهی در سلطنت باذن الله
بکن؛ که: ﴿قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي، وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَخِيذٍ مِنْ بَعْدِي: إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ، فَسَخَّرْنَا
لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ، وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ،
هَذَا عَطَاؤُنَا، فَأَنْشُرْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ، وَإِنَّا لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحَسْبُ مَأْبٍ ﴿١١﴾: (عرض کرد:
پروردگارا! مرا بیا مرز و به من سلطنت و پادشاهی ای | اختصاصی | عطا بفرما که برای اخذی بعد از
من شایسته نباشد. براستی که تو بسیار بخشنده‌ای. آنگاه باد را رام و مسخر او گردانیدیم به گونه‌ای
که به آرامی به هر جا که می خواست می وزید، و نیز | شیطانها | را رام و مسخر او نمودیم | همه
بنها و سازندگان و غواصان و شناگران و دیگرانی را که در زنجیرها به هم بسته شده‌اند. این عطا
و بخشش بی شمار ماست، پس | اگر خواستی | ببخش یا نگاه‌دار، و براستی که او در پیشگاه ما
منزلت و جایگاهی نیکو دارد.)؛ لذا می گوید:

تیغی که آسمانش، از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد، بی منت سپاهی

این عجب نیست که سلیمان علیه السلام چنان حشمتی را دارد، و یا انبیاء و اولیاء علیهم السلام چنین اند؟ زیرا ایشان مدد از حق و معشوق حقیقی خویش گرفته‌اند، و فیض خاص او به هر کس شامل آید، بی منت لشکر جهان بگیرد و تصرف در عالم کند؛ که: ﴿وَأَذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ. إِنَّهُ أَوَّابٌ. إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحُنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ وَالطُّيُورُ مَخْشَوَةٌ كُلٌّ لَّهُ أَوَّابٌ. وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ. وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَضَّلَ الْخِطَابَ﴾ ^(۱)؛ (وبنده ما داود علیه السلام را که دارای نیروی فراوان در تسبیح الهی بود، به یاد آر، برستی که او بسیار بازگشت کننده به سوی پروردگار خویش بود. همانا ما کوهها را رام و مسخر او گردانیده بودیم، به گونه‌ای که هنگام شام و صبح همدم با او [خدا را] به یاکویی یاد می‌کردند، و [نیز] پرندگان را [رام کرده و] برای او گرد آورده بودیم [و همراه با او تسبیح می‌گفتند]، همه به سوی او بسیار بازگشت می‌نمودند. و سلطنت او را استوار نموده و از حکمت و فرزوانگی و فصل خصومت [و داوری] به او آموخته بودیم).

گر پرتوی ز تیغت، بر کان و معدن افتد
یا قوتِ سُرخِ رُو را، بخشند رنگِ کاهی

ای برجستگان عالم! و یا ای رسول گرامی (صلوات الله وسلامه علیک) نه تنها تیغ و برندگی گفتار و رفتار شما جهان را بی سپاه گرفته، که پرتو تیغ و نظر کیمیاگر شما اگر به معدن یا قوت افتد، آن را مبدل به طلا خواهد کرد.

و ممکن است مراد از بیت، حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید: معشوقا! این عجب نیست که انبیاء و اولیاء علیهم السلام را آن گونه نموده‌ای، چنانچه نظر لطف و عنایت خاصیت به هر یک از بندگان شامل گردد، آنان را از حالی به حالی دیگر مبدل، و از

نقص به کمال نایل خواهی ساخت؛ اما:

دائم دلت بیخشد، بر اشک شب نشینان

گر حال ما پرسی، از باد صبحگاهی

محبوبان! می‌دانم اگر نسیمهای صبحگاهی تو را از گریه‌های نیمه شب من در
فراق خیر دهند، باز عنایتی به من خواهی فرمود، و از یستی به کمال نایل
می‌سازی. (شاید علت عدم عنایتت، خود من باشم که هنوز از گناهان وجودی
نرسیده، تمنای دیدارت را می‌نمایم.) بخواهد بگوید: «أَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ،
وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بِغَيْرِ أَنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طَاعَتِكَ»^(۱): (از هر لذتی
بجز یاد و ذکر تو، و از هر راحتی و آسودگی بجز انس با تو، و از هر خوشی و شادمانی به غیر قرب
و نزدیکی ات، و از هر اشتغالی جز به طاعت و عبادتت، آموزش می‌طلبم.)

در جایی می‌گوید:

چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است
چون گل از نکبت او، جامه قبا کن حافظ!
سر رُخ او، نظر از آینه پاک انداز
وین قبا، در ره آن قامتِ چالاک انداز^(۲)
لذا می‌گوید:

ساقی! بیار آبی، از چشمه خرابات

تا خرقه‌ها بشویم، از عجب خانقاهی

معشوقان! از شرابی که خرابان را آباد به مشاهدات، و بهره‌مند از تجلیات
می‌سازد، عنایتم فرما تا از خود بینی ریا و عجب و شرک و گناهان وجودی درآیم و به
خویش راهم دهی. در جایی می‌گوید:

باز آی و دل تنگ مرا، مونس جان باش
وین سوخته را، محرم اسرارِ نهان باش
زان باده، که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گوی: رمضان باش

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۲.

خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روانِ بخش ای دُرُجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش^(۱)
 باز، ار چه گاهگاهی بر سر نهد گلاهی
 مرغانِ قاف دانند، آیین پادشاهی

گرچه اهل کمال و آنان که به تبعیت انبیاء و اوصیاء علیهم السلام به مقامات معنوی راه یافته‌اند، گاهگاهی به اذن محبوب خویش کلاه شاهی به سر می‌نهند، و سلطنت معنوی بر عالم می‌کنند، و امور خارق عادت از آنها سر می‌زند؛ ولی آنان که به مقام نیستی خویش راه یافته (انبیاء و اوصیاء علیهم السلام) و خود را فراموش نموده و تمکن در این امر داشته‌اند، تاج خلافة اللّهی را بر سر نهاده و همواره عالم در زیر تصرفشان است، و آیین پادشاهی را بهتر می‌دانند، و به مقتضای «كُنْتُ سَفْعَةَ الَّذِي تَسْمَعُ بِهِ، وَبَصْرَةَ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَنْطِشُ بِهَا»^(۲): (گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود و چشم او که به آن می‌بیند و زبانش که به آن سخن می‌گوید و دست او که با آن می‌گیرد.) در جهان به اذن الله حکومت می‌کنند بی آنکه خود را ببینند، کنایه از اینکه: محبوبا! ما را از عنایات بندگان خاصّت بی بهره منما.

و ممکن است بخواهد با مصرع اول اشاره به مثلی کند که گفته‌اند «باز بر سر هر کس بنشیند، پادشاه می‌شود» و بگوید: اگرچه سلاطینی در جهان می‌آیند و حکومت بر جمعیتی می‌کنند، اما سلطنت اینان کجا، و سلطنت انبیاء و اولیاء علیهم السلام کجا؟ لذا می‌گوید:

در دودمانِ آدم، تا وضع سلطنت هست

مثل تو کس ندیده‌است، این علم را کماهی

کجا سلاطین ظاهری چون انبیاء علیهم السلام حکومت بر عالم می‌توانند کنند؟ آنان خلیفه مردم، و اینان خلیفه الله می‌باشند.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۲ - اصول کافی، ج ۳، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

و ممکن است بخواهد بگوید: درست است، ای رسول گرامی! (صلوات الله وسلامه علیک) مرغان قاف (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) آیین پادشاهی را می دانند، ولی تو در میان ایشان بی نظیری «مثل تو کس ندیده است، این علم را کماهی»؛ که: «وَاضْطَفَنِي سُبْحَانَهُ مِنْ وُلْدِهِ أَنْبِيَاءَ أَخَذَ عَلَى الْوَحْيِ مِيثَاقَهُمْ، وَعَلَى تَبْلِيغِ الرِّسَالَةِ أَمَانَتَهُمْ... إِلَى أَنْ يَقْتُلَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لِإِجْزَائِ عِدَّتِهِ وَإِثْمَامِ نُبُوتِهِ، وَمَتَّخِذًا عَلَى النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُ، مَشْهُورَةً بِمِثَاقِهِ»^(۱): (و خداوند سبحان از فرزندان او [آدم علیه السلام] پیامبرانی را برگزید و از ایشان پیمان [حفظ و نگاهداری از] وحی، راستی و درستکاری در تبلیغ و رساندن رسالت و پیام خویش را گرفت... تا اینکه خداوند سبحان محمد صلی الله علیه و آله را برای وفای به وعده و به تمام رساندن نبوت و پیامبری برانگیخت، در حالی که پیمان و میثاق او از پیامبران گرفته شده، و نشانه‌های وی مشهور و معروف بود.) به گفته خواجه در جایی:

آن سیه چرده، که شیرینی عالم با اوست چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان، پادشهانند ولی آن سلیمان زمان است، که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک لاجرم، همّت پاکانِ دو عالم با اوست^(۲)

کلک تو خوش نویسد، در شأن یار و اغیار

تعویذ جان فزایی، افسونِ عمر کاهی

محبوب! قلم قدرت و اراده تو گاه به دوستان و گاه به دشمنانت عمر طولانی عطا می فرماید و گاه به هر دو عمر کوتاه، کنایه از اینکه: چه شده که در کار خواهجرات کوتاهی می کنی و دوام دیدارت را برای او مقرر نمی فرمایی. در جایی می گوید:

ای که انگشست نمایی به گزم در همه شهر!

وہ! که در کارِ غریبان، عجبیت اهمالی است

۱ - نهج البلاغه، خطبة ۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.

کوه اندوه فراق، به چه طاقت بکشد؟

حافظ خسته، که از ناله، نشن چون نالی است^(۱)

لذا می گوید:

عمری است پادشاهان، کز منی تهی است جام

اینک زبنده دعوی، وز محاسب گواهی

معشوقا! دیر زمانی است که از مشاهده جمالت محروم، ودعوی محبت
و دیدار دوباره ات را می نمایم، و زاهد هم گواهی بر هشیاری و محرومیتت از دیدارت
و دعوی مودتت می دهد. در جایی می گوید:

عمری است تا به راه غمت، زو نهاده ایم روی و ریای خلق، به یکسو نهاده ایم
در گوشه امید، چو نظارگان ماه چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
تا سحر چشم یار، چه بازی کند، که باز بنیاد، بر کوشه جادو نهاده ایم
عمری گذشت و ما به امید آشنائی چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم^(۲)

ای عنصر تو مخلوق، از کیمیای عزت

وی دولت تو ایمن، از صدقت تباهی

ای محبوبی که مقام عزت تو راست و نمی خواهی با بود خود، مخلوقی سخن از
خویش گوید که: ﴿ مَا مِنْ إِلَهٍ إِلَّا اللَّهُ، وَإِنَّ اللَّهَ لَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ﴾^(۳): (معبودی جز خداوند
نیست، و براستی که تنها او سرافراز و فرزانه است.) و: «وَبِعِزَّتِكَ الَّتِي لَا يَقْوَمُ لَهَا شَيْءٌ»^(۴): (و از
تو مسلت دارم... [به عزت و بزرگی ات که هیچ چیزی در برابر آنها [توان] پایرجایی ندارد.)
بخواهد بگوید: مرا از عصیان و جودت ام بگیر و به وصالت رهنمون شو.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۸۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۴۱۲.

۳ - آل عمران: ۶۲.

۴ - اقبال الاعمال: ص ۷۰۶.

و یا ای رسول گرامی! (صلوات الله وسلام علیک) که به مقام عزت حضرت محبوب راه یافته‌ای و دولت و صیالت پایدار است؛ که: «إلهی! هب لی کمال الإنقطاع الیک... فتصل الی معبدی العظمی، وتصیر أرواحنا معلقة بجز قذیک»^(۱): (معبردا! کسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما... [تا چشمان دل ما] به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزت پیوندند.) و نیز: «إلهی! وَالْحَقْنی بنور عِزِّک الأبهج، فأتون لک عارفاً، وَعَنْ سِوَاک مُتخرفاً»^(۲): (پروردگارا! و مرا به درخشانیترین نور مقام عزت پیوند، تا عارف و شناسای تو گردم، و از غیر تو روگردانم).

و یا ای معشوقی که دولت و سلطنت و حکومت زوال ناپذیر است! که: «خلق جميع ما خلق، وَلَا زِوَالَ لِمَلِكِهِ، وَلَا انْقِطَاعَ لِعُدَّتِهِ»^(۳): (همه مخلوقات را بیافرید، در حجابی که زوال و نابودی برای سلطنت او نبوده، و پایانی برای عدت او نیست.)

جایی که برق عصیان، بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید، دعوی بی‌گناهی

محبوب! چگونه دعوی بی‌گناهی در پیشگاهت می‌توانیم بنماییم، آنجایی که آدم برگزیده و مخلص (به فتح لام) عَلَيْهِ السَّلَام را، برق عصیان و ترک اولی گرفتار نمود؟! که: ﴿وَقُلْنَا: يَا آدَمُ! اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ، وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا، وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ، فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ. فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا، فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ﴾^(۴): (و [به یاد آور هنگامی را که] گفتیم: ای آدم! تو و همسرت در بهشت سکنی گزینید. و از آن به هر صورت که بخواهید گوارا بخورید. و [الی] به این درخت نزدیک نشوید. تا ما را از ستمکاران گردید. آنکاه شیطان ایشان را از آن بلغزانید پس از آنچه در آن بودند، بیرون آورد.) و نیز: ﴿فَقُلْنَا: يَا آدَمُ! إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَزَوْجُكَ، فَلَا يَخْرِجُكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى، إِنْ لَكَ إِلَّا تَجُوعٌ فِيهَا وَلا تفری. وَأَنْتَ لَا تَنظُمُ فِيهَا

۱ و ۲ - اقبال الاعمال: ص ۶۸۷.

۳ - بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۳۶۳، از روایت ۶.

۴ - بقره: ۳۶ - ۳۵.

وَلَا تَضْحَى. فَوَسَّوَسَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ، قَالَ: يَا آدَمُ! هَلْ أَدْرَكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخَلْدِ وَمَلِكٍ لَا يَبْلَى؟ فَأَكَلَا مِنْهَا، فَتَبَدَّتْ لَهُمَا سَوَاءُ تَهُمَا، وَطَفِيقَا يُخَصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَزْقِ الْجَنَّةِ، وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ، فَتَوَلَّى ﴿١١﴾:

(پس گفتیم: ای آدم! این [شیطان] دشمن تو و همسرت می باشد، پس مبادا شما را از بهشت بیرون نماید، تا به رنج و گرفتاری دچار گردید. برآستی که تو در بهشت نه گرسنه می شوی و نه پرهیزه. و در آنجا نه تشنه می شوی و نه در آفتاب می مانی. آنگاه شیطان او را وسوسه نمود و گفت: ای آدم! آیا می خواهی تو را بر درخت جاودانگی و پادشاهی و سلطنتی که هرگز کهنه نمی گردد، راهنمایی کنم؟ پس ایشان از آن خوردند، و عورت‌هایشان پدیدار گشت، و شروع نمودند به پوشاندن خویش با برگ‌های بهشت. و آدم پروردگارش را نافرمانی نمود و در نتیجه گمراه گشت).

کنایه از اینکه: از غفلت و عصیان و جردی ما درگذر، همان طوری که از آدم ع درگذشتی؛ و به مقام کمال و منزلت و الایمان نایل ساز، همان گونه که او را کمال بخشیدی؛ که: ﴿ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى﴾ ^{۱۲}: (پس پروردگارش او را برگزید، و توبه‌اش را پذیرفت و هدایتش نمود، لذا می گوید:

يَا مُلْجَأَ الْبَرَايَا! يَا وَاهِبَ الْعَطَايَا!

عَطْفًا عَلَى مُقْبِلٍ خَلَّتْ بِهِ الدَّوَاهِي ^{۱۳}

ای محبوبی که همه خلائق در کتف لطف تو پناهنده، و از عطایا و مواهب و نعمت‌هایت بهره‌مندند! بر بنده فقیر و خواجه تهیدست که درد و بلائی هجرت به او رو آورده، عنایتی بفرما؛ که: «إلهي! إِنْ كَانَ قَلُّ زَادِي فِي الْمَسِيرِ إِلَيْكَ، فَلَقَدْ خَشِنَ فَلْسِي بِالتَّوَكُّلِ عَلَيْكَ... أَسْأَلُكَ... أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَنُةً مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِتْعَامِكَ فِي الْقُرْبَى

۱ - ط: ۱۲۱ - ۱۱۷.

۲ - ط: ۱۲۲.

۳ - ای پناهگاه خلائق! و ای بخشنده عطایا! عطف و مهریانی بنما بر فقیر و ناداری که اسیر بزرگ از سختیها و گرفتاریها به او فرود آمده است.

مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظْرِ إِلَيْكَ»^(۱): (معبودا! اگر در سیر به درگاهت زاد و تو شهادت اندک است، بی گمان با توکل و واگذار نمودن کارهایم بر تو، حسن ظن و گمان نیک به تو دارم... از تو مسئلت دارم... که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدهات آرزو مندم، تحقیق بخشی.) و به گفته خواجه در جایی:

بازای ساقیا! که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم
زانجا که فیض جام سعادت، فروغ توست
بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم زشش جهت
تا آشنای عشق شدم، ز اهل رحمتتم
دریا و کوه در ره و من، خسته و ضعیف
ای خضر پی نجسته! مدد کن به همتم^(۲)

جور از فلک نیاید، تا تو ملک صفاتی

ظلم از جهان برون شد، تا تو جهان پناهی

کنایه از اینکه: معشوقا! دوران فلک و زمان و ایام چه کاره‌اند که جور به من بنمایند و جهان چیست که به من ظلم کند. بیا و نظر لطیفی به خواجهات بنما تا تمام ناراحتی‌هایم با دیدار و تجلیات جمالی و پناه دادنم در کنف عنایت، از میان برود؛ زیرا دانسته‌ام آنچه بر من می‌رسد، از جانب توست و تو جز خوبی به بندگانت روا نمی‌داری. در جایی می‌گوید:

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل، از چه زنجردانش^(۳)
و نیز در جایی می‌گوید:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۵، ص ۲۸۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۲۵۶.

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش^(۱)

حافظ! چو دوست از تو، گه گاه می برد نام

رنجش زبخت منما، بازاً به عذر خواهی

ای خواجه! حال که دانستی معشوق به تو لطف دارد و فراموشت نمی کند،

رنجیدن از بخت و مقدرات و گله گذاری از آن خلاف رویه عاشقان می باشد. از

گذشته ات در پیشگاهش به عذر خواهی شو و بگو:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟ پیش پایی، به چراغ تو بینم چه شود؟

یارب! اندر کنف سایه آن سرو بلند گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار! گر قند عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟^(۲)

باشد که بپذیرد و در کنف عنایتش قرار دهد.



مرکز تحقیقات و نشر علوم انسانی و اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

ای دل! آن بکه خراب از می گلگون باشی
در مقامی که صدارت به قضیه ان بخشند
تاج شاهی طلبی به کوهسار ذاتی بنا
در زو منزل لیلی که خطرناست به جان
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
نقطه عشق نمودم به تو مان! سو مکن
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک نشان
بی زر و کنج به صد حشمت قارون باشی
چشم دارم که به جاو از همه افزون باشی
در خود از کوهسار جمشید و فریدون باشی
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
کی روی به ره ز که پرسی؟ چکنی؟ چون باشی؟
ورنه چون بخری از دایره بیرون باشی
تا به چند از غم ایام، جگر خون باشی؟

حافظ! از فکر مکن ناله، که اگر شعر این است

هیچ خوشدل نیست که تو مجنون باشی

خواجه در این غزل با نصایح و راهنماییهایی که سالکین در طریق کمال بدان
محتاجند، خود را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید:

ای دل! آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمتِ قارون باشی

چه شایسته است در این عالم، به جای توجه و تعلق به جهان ناپایدار، به
مراقبه و ذکر پرشور و همیشگی حضرت دوست پردازي، تا سرمایه حقیقی و مقام
و منزلت والای انسانی را بی آنکه زر و گنج قارونی داشته باشی، بیایی و بگویی:
«اللَّهُمَّ إِنِّي أجدُ سُبُلَ الْمَطَالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَنَاجِلَ الرَّجَاءِ لَدَيْكَ مُنْرَعَةً... وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ
زَادِ الرَّاجِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرَادَةِ بَخْتَاؤِكَ بِهَا، وَقَدْ نَاجَيْتُ بِعَزْمِ الْإِرَادَةِ قَلْبِي»^(۱): (خداوند! همانا من
راههای خواسته‌ها به سوی تو را هموار، و آبشخورهای امیدواری به درگاهت را پر آب و لبریز
یافتیم... و دانستم که بی گمان برترین توشه کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، اراده و تصمیم
جدی است که بدان تو را برگزیند. و بدوستی که دلم با اراده و تصمیم جدی با تو در مناجات
است.) و به گفته خواجه در جایی:

نقدها را بُود آیا که عیاری گیرند؟ تا همه صومعه داران، بی کاری گیرند؟
مصنعت دید من آن است، که باران همه کار بگذارند و خیم طره یاری گیرند؟^(۲)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص ۲۰۵.

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

ای خواجه! در پیشگاه دوست، کسی قرب و منزلت دارد که به فقر و نیستی خود
راه یافته باشد. اگر می خواهی در این مقام و منزلت از همه دوستان خود برتر باشی،
باید از بی گلگون و توجّهات قوی و یاد باطنی، خویش را خراب سازی تا به فنا
و مقام مخلصیت (به فتح لام) راحت دهند. در جایی می گوید:

سحرم، هانف میخانه به دولتخواهی
همچو جم جرعه می کش، که ز سر ملکوت
گفت: باز آی، که دیرینه این درگاهی
اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل!
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
و به گفته خواجه در جایی:

زیادشاه و گدا فارغم بحمدالله
مرا گدای تو بودن، ز سلطنت خورشید
گدای خاک در دوست، پادشاه من است
که دل جوهر و جفای تو، عز رجاه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید، تکیه گاه من است^(۱)
لذا می گوید:

تاج شاهی طلبی؟ گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ای خواجه! مقام و منزلت رفیعت، در ظهور دادن گوهر ذاتی ات می باشد؛ زیرا
حضرت دوست تو را تعلیم همه اسماء نموده؛ که ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۳):
(و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) و بر فطرت توحیدی ات آفریده؛ که:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰، ص ۶۲.

۳ - بقره: ۳۱.

﴿ فَطَوَّرَ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾^(۱): (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.)، و بر گوهر
 ﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ﴾^(۲): (واز روح خویش در او دمیدم.) و نیز: ﴿ ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا
 آخَرَ ﴾^(۳): (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) برانگیخته، و مسجود ملائکه که قرار
 داده؛ که: ﴿ وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ ﴾^(۴): (و [به یاد آور] هنگامی را که به فرشتگان
 گفتیم: برای آدم سجده نمایید.) بیا و گوهر ذاتی خویش را با یاد حضرت محبوب ظاهر
 و از مقام و منزلت‌های ظاهری چشم‌پوش، «ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی»،
 در جایی می‌گوید:

هر آن کو خاطر مجموع و بار نازنین دارد

سعادت، همدم او گشت و دولت، هم قرین دارد

به خواری منگر ای مُنعم! ضعیفان و فقیران را

که صدر مسندِ عزت، فقیر زه نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان

که دوران، ناتوانیها بسی زیر زمین دارد^(۵)

در زه منزل لیلی که خطرهاست به جان

شرط اول قدم آن است، که مجنون باشی

آری، راه به منزلگاه قدس و قرب و وصل جانان، خطرات و محرومیت‌هایی را
 نصیب عاشق می‌سازد و تا جان نسپارد، به او واصل نخواهد شد، و آن را جز به عشق
 و دیوانگی و دست برداشتن از عادت و رسوم برداشتن در اول قدم نمی‌توان بدست

۱ - روم: ۳۰.

۲ - حجر: ۲۹.

۳ - مؤمنون: ۱۴.

۴ - بقره: ۳۲.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.

آورد؛ زیرا شخص عاقل نمی‌تواند از هستی خیالی خود صرف نظر کند و بگوید:
﴿لَأَمْلِكُ لِنَفْسِي نَفْعًا وَلَا ضَرًّا، إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ﴾^(۱): (من مالک سود و زیان نفس خویش نیستم.
جز آنچه را که خداوند بخواهد.) این کار عاشق است؛ که: ﴿الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ، قَالُوا: إِنَّا لِلَّهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۲): (آنان که وقتی مصیبت و گرفتاری‌ای به ایشان می‌رسد، می‌گویند: ما از آن خداییم و تنها به سوی او بازگشت می‌کنیم.) و همچنین: ﴿أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ﴾^(۳): (آگاه باشید! که بازگشت همه کارها تنها به سوی خداوند است.) شکی در این نیست که عقل راهنمای بشر به مبدأ اعلی است و در تدبیر عالم بشریت نقش بسزایی دارد؛ ولی از شناساندن حضرت حق و قرب سالک به او عاجز می‌باشد؛ که: «الْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطِينَاهَا لِتَعْرِفَ الْعُبُودِيَّةَ، لِاتِّعَارَفِ الرَّبُّوبِيَّةِ»^(۴): (عقل، وسیله و ابزاری است که برای شناخت عبودیت و بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیت [بروردگار].) و نیز: «لَمْ يُطْلِعِ الْعَقُولَ عَلَيَّ تَخْدِيدِ صِفَتِهِ»^(۵): ([خداوند] عقلا را بر اندازه‌گیری صفت خویش آگاه نساخته است.) و همچنین: «إِنَّكَ أَنْتَ اللَّهُ الَّذِي لَمْ تَنْشَأْ فِي الْعُقُولِ»^(۶): (براستی تو خدایی هستی که در عقلا محدود نمی‌شوی بلکه بالاتر از آنهايي و عقلا را به تو راهی نیست.).

خواجه هم می‌گوید:

در ره منزل لیلی، که خطرناست به جان شرط اول قدم آن است، که مجنون باشی

در جایی هم می‌گوید:

ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری! با خبر باش، که سر می‌شکند دیوارش

۱ - اعراف: ۱۸۸.

۲ - بقره: ۱۵۶.

۳ - شوری: ۵۳.

۴ - الاثنی عشریة فی المواعظ العددیة، ص ۱۹۷.

۵ - نهج البلاغة، خطبة ۴۹.

۶ - نهج البلاغة، خطبة ۹۱.

صُحبتِ عافیت، گرچه خوش افتاد ای دل! جانبِ عشقِ عزیز است، فرومگذارش^(۱)

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی؟ ره زکه پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

ای خواجه! و ای سالک! اگر تا فرصت هست، عاشقی را اختیار نکنی، کسی خواهی کرد؟ کاروان انبیاء و اولیاء علیهم السلام که تو را دعوت به منزلگاه قرب می نمودند، همه رفتند، و تو به خواب غفلت رفته‌ای و سر به بستر استراحت نهاده‌ای، آیا نمی‌دانی که دنیا جای استراحت نیست. بیدار شو و از آن بزرگواران پیروی نما. تا کی می‌خواهی از قافلهٔ عشاق دور بمانی؟ پس از این، چه خاکی به سر می‌کنی؟ و چگونه به پیشگاه دوست حاضر خواهی شد؟ در جایی می‌گویند:

حاصل کارگه گون و مکان این همه نیست

باده پیش آری که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان، شرف صحبتِ جانان غرض است

همه آن است، و گرنه دل و جان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست^(۲)

در واقع می‌خواهد بگوید: «ای دل! آن به که خراب از می گلگون باشی»؛ لذا

می‌گوید:

نقطهٔ عشق نمودم به تو هان! سهو مکن

ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ای خواجه! نکته‌هایی که در ابتدای غزل و پس از آن گفتمت به عمل آر و آن را

فراموش مکن و بکار بند؛ «ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی» از طریق عبودیت

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۶۱.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

دوست خارج وبه بندگی نفس خویش ویا شیطان دچار می‌گردی، که: ﴿ أَفَزَأَيْتَ مِنِّي
 اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ، وَأَفْسَلَهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ!؟ ﴾^(۱): (پس آیا دیدی کسی را که هوا و هوس خود را معبود
 خویش گرفت و خداوند او را با علم و آگاهی گمراه نمود؟!): ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ!
 أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ ﴾^(۲): (ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد و پیمان نسیم که شیطان را
 نپرستید). و از قرب جانان در دو جهان بهره‌ای نخواهی داشت.

بخواهد بگوید:

به سرّ جامِ جَمّ آنکه نظر توانی کرد که خاکِ می‌کده، گُحَلِ بصرِ توانی کرد
 مباش بی‌می و مطرب‌به زیر چرخ کبود کز این ترانه، غم از دل بدر توانی کرد
 به عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها بری از این سفرِ توانی کرد
 بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور به فیضِ بخشی اهل نظرِ توانی کرد
 گلِ مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدمتش، چو نسیمِ سحرِ توانی کرد^(۳)

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

تا به چند از غم ایام، جگرخون باشی؟

ای خواجه! آرام نشین و تا مهلت داری بکوش تا پیمانهای از شراب مشاهدات
 جانان بستانی و جرعه‌ای از آن را هم به عالم مظاهر بر فشان، تا همه را مست او بینی
 و به عالم به چشم استقلال ننگری و از غم ایام خونین دل نگردی. خونین دلی کسی
 را شایسته است که دوست را با مظاهر نبیند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاک در بار بیار ببر اندوه دل و مزدهٔ دلدار بیار
 روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار

۱ - جائید: ۲۳.

۲ - پس: ۶۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

دلق حافظ به چه ارزد، به می‌اش رنگین کن
و نیز در جایی می‌گوید:

می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار^(۱)
آه! اگر ناله زارم نرساند به تو باد
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد^(۲)

حافظ! از فقر مکن ناله، که گر شعر این است

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

کنایه از اینکه: ای خواجه! فقر ظاهری ات نرنجاند. در ابیات تو گوهرهایی است
گران‌بها تر از ثروت دنیا. «هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی» الحق چنین
است. در جایی می‌گوید:

حافظ! تو این دعا ز که آموختی، که یار^(۳) تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت^(۳)
و همچنین در جایی می‌گوید:

خزینه دل حافظ زگوهر اسرار^(۴) به یمن عشق تو، سرمایه جهانی داد^(۴)
و در جایی هم می‌گوید:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد^(۵) دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود^(۵)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص ۱۲۹.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

ای دل! به کوی عشق کزاری نمی کنی
 چو کان کام در کف و کوی بی نمی زنی
 این خون که موج می زند اندر جگر، چرا
 مشکین از آن نشدم خلقت که چون صبا
 کردی گران به جان، غم جانان خریده اند
 ترسم که این چمن زبری آستین گل
 در آستین کام تو، صد نافه مندرج
 ساغر لطیف و پریمی و می افکنی به خاک^(۳) و اندیش^(۴) از بلای خاری نمی کنی^(۵)

حافظ! برو که بندی بارگاه دوست
 که جمله می کنند تو باری نمنه کنی

۱. در بعضی نسخه‌ها میت زیر نیز آمده است:

شمر منده نیستی ز قدم مبارکش جان را به پای دوست، نزاری نمی کنی.

۲. این مصرع در بعضی از نسخه‌ها بدون «و» آمده است: (آن را فدای ...)

۳. در نسخه‌های متداول این مصرع چنین آمده: ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک.

۴. این بیت نیز در بعضی از نسخه‌های خطی دیده شده:

آری غرور و مستی ات از راه برده است اندیشه خار منکاری نمی کنی.

در بعضی از نسخه‌ها نیز مصرع دوم بدون «و» آمده است: (اندیشه از ...).

خواجه در این غزل خود را ترغیب به بهره برداری از عمر و فرصتها و اوقات
نموده و می گوید:

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی کنی

اسباب، جمع داری و کاری نمی کنی

ای خواجه! تو را بر فطرت توحید خلق نموده و تعلیم اسمائت کرده و به این جهان
آورده اند و وسائل توجه به حضرت دوست و غرض غایی از خلقت را برایت فراهم
کرده و جوانی و نشاط و سلامتی و عافیت داده اند. چه شده که عمر خود را به بطلالت
سپری کرده و قدمی به کوی عشق و معشوق حقیقی ات بر نمی داری و از سرمایه ای
که داده اندت بهره نمی گیری؟ که: «الْعُمْرُ تُفْنِيهِ اللَّحْظَاتُ»^(۱): (عمر را لحظه ها از بین برده
و به آخر می رسانند.) و نیز: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرٌ سَعَادَتِكَ، إِنْ أَنْفَذْتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ»^(۲): (بدرستی که
عمر تو کابین سعادت و خوشبختی توست اگر آن را در طاعت و عبادت پروردگارت سپری
نمایی.) و همچنین: «إِنَّ أَنْفَاسَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تُفْنِيهَا إِلَّا فِي طَاعَةِ تَوْلِيكَ»^(۳): (براسنی که
نفسها و دمهای تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت
سازد از بین مبر.) و به گفته خواجه در جایی:

درخت دوستی بنشان، که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن، که رنج بی شمار آرد

۱ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

شب سُحبتِ غنیمتِ دان، که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد
 بهارِ عمر خواه ای دل! وگرنه این چمن هر سال
 چو نسرین، صد گُل آرد بار و چون بلبل، هزار آرد^(۱)

چوگانِ کام در کُف و، گویی نمی زنی
 بازی چنین به دست و، شکاری نمی کنی

ای خواجه! به نعمتِ عقل و علم و هوش و فراست و دیگر امور ظاهری و معنوی آراسته اندت، چرا از خویش جدا نمی شوی و قدمی به پیش نمی نهی و از حضرت معشوق کام بر نمی گیری و از جمال و کمالتش بهره مند نمی گردی؟ که: «أَفِقْ - أَيُّهَا السَّامِعُ! - مِنْ سَكْرَتِكَ، وَاسْتَيْقِظْ مِنْ غَفْلَتِكَ، وَاخْتَصِرْ مِنْ غَجَلَتِكَ»^(۲): (ای شنونده! از مستی خویش به هوش آی، و از غفلت خویش بیدار شو، و از عجله و شتابت کم کن.) و نیز: «وَيَخِ ابْنِ آدَمَ مَا أَغْفَلَهُ! وَغِن زُشْدِهِ مَا أَذْهَلَهُ!»^(۳): (وای بر فرزند آدم که چقدر غافل است، و چه اندازه رشد و هدایت خویش را فراموش می کند!) و به گفته خواجه در جایی:

گرچه بر واعظ شهر، این سخن آسان نشود
 رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنراست
 هر که در پیش بُتان، بر سر جان می لرزد
 ذره را تا نبود همّتِ عالی، حافظ!
 تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
 بی تکلف، تن او لایقِ قربان نشود
 طالبِ چشمه خورشید درخشان نشود^(۴)

این خون که موج می زند اندر جگر، چرا
 در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی کنی؟

ای خواجه! تو را حیات این جهان دادند تا به کار حضرت محبوب درآوردی و او

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۹۵.

و جمال و کمالتش را تمنا کنی. افسوس! که غفلت تو را از بهره‌مندی از لحظات زندگی ات بی نصیب گردانیده؛ که: «مَنْ أْفَنَى عُمْرَهُ فِي غَيْرِ مَائِنَجِيَةٍ، فَقَدْ أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»^(۱): (هر کس عمر خویش را در غیر آنچه مایه نجات و رهایی اوست تلف کند، بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.) و در جایی نیز به خود خطاب کرده و می‌گوید:

نصیحتی کنمت، بشنو و بهانه مگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر
ز وصلِ رویِ جوانان، تمتعی بردار	که در کمینگه عمر است مکرِ عالم پیر
نعیم هر دو جهان، پیش عاشقان به جوی	که این متاعِ قلیل است و آن بهایِ حقیر
بنوش باده و عزمِ وصالِ جانان کن	سخن شنو، که ز نندت زبامِ عرش، صبر ^(۲)

مُشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا

بر خاکِ کویِ دوست گذاری نمی‌کنی

ای خواجه! علت آنکه در ظلمتِ سرایِ عالم طبیعت مانده‌ای، و عطرِ فطرت و ملکوت خویش و جهان هستی به مشام جانت نمی‌رسد، آن است که به عبودیت واقعی حضرت دوست چون صبا (انبیاء و اولیاء علیهم السّلام) و آنان که در نابودی خویش کوشیده‌اند تا به کوی یار راه یافته‌اند، سر نمی‌نهی؛ که: «أَنْصَحُ النَّاسَ لِنَفْسِهِ، أَطْوَعَهُمْ لِرَبِّهِ»^(۳): (خیر خواه‌ترین مردم نسبت به خویشتن، مطیع‌ترین ایشان نسبت به پروردگار خویش است.) و نیز: «أَحَبُّ الْعِبَادِ إِلَى اللَّهِ، أَطْوَعُهُمْ لَهُ»^(۴): (محبوب‌ترین بندگان در نزد خدا، مطیع‌ترین ایشان از اوست.) و همچنین: «إِنَّ وَلِيَّ مُحَمَّدٍ ﷺ مَنْ أَطَاعَ اللَّهَ وَإِنْ بَعُدَتْ نُحْمَتُهُ»^(۵): (براستی که دوستدار حضرت محمد ﷺ کسی است که از خدا اطاعت نماید، هر چند بستگی

۱ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۱۷.

وفامیلی اش دور باشد.) و همچنین: «جواز الله مَبْدُولٌ لِمَنْ أَطَاعَهُ وَتَجَنَّبَ مُخَالَفَتَهُ»^(۱): (جواز خداوند را تنها به کسی عنایت کنند که از او اطاعت نموده و از مخالفت با او بپرهیزد.) و نیز: «مَنْ أَطَاعَ اللَّهَ، غَلَامَةٌ»^(۲): (هر کس طاعت و عبادت خدا را پیشه سازد، کارش بالا می‌گیرد) و به مقامات بلند نایل می‌گردد.) و یا اینکه: «أَفَةُ الرُّعِيَّةِ مُخَالَفَةُ الطَّاعَةِ»^(۳): (آفت مردمان و زبردستان، مخالفت با طاعت [و عبادت پروردگار] می‌باشد).

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! علت آنکه هنوز متخلق به اخلاق الله نشده‌ای، آن است که بندگی با اخلاص و شایسته چون انبیاء و اولیاء (علیهم السلام) از تو صادر نگشته.

گر دیگران به جان، غم جانان خریده‌اند

ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی

ای خواجه! تو را چه شده که غم عشق جانان را چون بندگان خاص او اختیار نمی‌کنی و می‌خواهی به آسانی به او راه یابی. در جایی می‌گوید:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست
 که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست!
 شمع، گر ز آن لب خندان به زبان لافی زد پیش عشاق تو، شبها به غرامت برخاست^(۴)
 لذا می‌گوید:

ترسم کز این چمن نبری آستین گل

کز گلینش تحمل خاری نمی‌کنی

ای خواجه! می‌ترسم از جمال حضرت دوست، گلی نجینی، زیرا تو را طاقت

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الطَّاعَةِ، ص ۲۱۸.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الطَّاعَةِ، ص ۲۱۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الطَّاعَةِ، ص ۲۱۷.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۹.

«مثل خیار مشکلات نمی باشد. بخواهد بگوید که: «كُنْ بِالْبَلَاءِ مَخْبُورًا، وَبِالْمَكَارِهِ سَورًا»^(۱): (به بلا و گرفتاری شادمان، و به سختیها و امور ناخوشایند خوشحال و مسرور گرد). و نیز: «كَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَيْهِ بِالْبَلَاءِ»^(۲): (چه بسیار کسی که با بلا و گرفتاری نعمتی به او عنایت شده) و همچنین: «لَا يَكْمُلُ إِيْمَانُ الْمُؤْمِنِ، حَتَّى يَعُدَّ الرُّخَاءَ فِتْنَةً، وَالْبَلَاءَ نِعْمَةً»^(۳): «تا آنکه ایمان مؤمن کامل نمی شود، تا اینکه فراخی و خوشی را امتحان و بلا و گرفتاری را نعمت بشمارد».

در آستین کام تو، صد نافع مندرج

و آن را فدای طرّه یاری نمی کنی

آری، حضرت دوست، بشر را مظهر اسماء و صفات و تجلیات خویش قرار داده؛
 «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»^(۴): (و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت). و نیز:
 «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَزْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۵): (و [از تو] مسئلت دارم] به اسمانت که بر ازگان
 برافراست و وجود هر چیزی چیره گشته)؛ و «لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ»^(۶): (پایه و اساس آنها [مخلوقات] را بر جهل
 بنیادانی بنا نهاد)؛ تمام کمالاتی که در خویش می نگرد، از آن خود می داند، نه از او و به
 او که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»^(۷): (و هیچ چیزی نیست
 مگر اینکه کنجینه هایش نزد ماست و ما جز به اندازه معین آن را [به عالم خلق] فرو نمی فرستیم).
 و نیز: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۸): (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی گیرد).
 خیر آنچه هم می گویند:

۱- قرآن مجید، سوره بقره، آیه ۱۵۵، ترجمه: «و بابت بلاء، ص ۳۸»

۲- سوره بقره، آیه ۲۱۷

۳- تفسیر المیزان، ج ۱، ص ۷-۸

۴- سوره بقره، آیه ۱۷۱، ج ۳، ص ۱۵

۵- سوره بقره، آیه ۲۱

۶- سوره بقره، آیه ۱۱۱، ص ۱۵

در آستین کام تو، صد نافه مندرج و آن را فدایِ طرّه یاری نمی کنی
لذا می گوید:

ساغر لطیف و پر می و می افکنی به خاک
واندیشه از بلایِ خماری نمی کنی

با آنکه در آستین حقیقت تو صد نافه مندرج است و می توانی در این جهان از آن برخوردار شوی و کمال خویش را بیابی، افسوس! که به آن توجه نداری و اندیشه فردای قیامت را که روز تجلی تام حضرت دوست است و به خماری مبتلا خواهی شد، نمی کنی؛ که: ﴿وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى، فَهُوَ فِي الآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا﴾^(۱). (وهرکس در اینجا [دنیا] کور [دل] باشد، در آخرت نابینا تر و گمراه تر خواهد بود.) و نیز: ﴿وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي، فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى. قَالَ: رَبِّ! لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمَى، وَقَدْ كُنْتُ بَصِيرًا؟ قَالَ: كَذَلِكَ أَتَتْكَ آيَاتُنَا، فَنَسِيتَهَا، وَكَذَلِكَ الْيَوْمَ تُنْسَى﴾^(۲). (وهرکس از ذکر و یاد من روی گردان شد، بی گمان زندگانی سختی برای او خواهد بود، و در روز قیامت او را نابینا و کور محسوس خواهیم نمود [در آن روز] عرض می کنند: پروردگارا! چرا مرا کور محسوس نمودی در صورتی که [در دنیا] بینا بودم؟ [خداوند] می فرماید: همچنانکه نشانه های روشن ما برای تو آمد و تو آن را فراموش نمودی، اینچنین امروز فراموش می شوی.).

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! حال که فرصت داری، در غنبت و بی اعتنائی به حقیقت خود مباش؛ زیرا چون به خود آبی، دیگر تو را قدرت نمانده تا از حضرت محبوب بهره مند شوی و در خماری بسر خواهی بُرد. به گفته خواجه در جایی:

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن تا ساغر ت پر است، بنوشان و نوش کن
پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت هان! ای پسر! که پیر شوی، پند گوش کن

۱ - اسراء: ۷۲.

۲ - طه: ۱۲۶ - ۱۲۴.

در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است هُشدار وگوش دل به پیام سروش کن^(۱)

حافظ! برو که بندگی بارگاه دوست

گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

از این بیت ظاهر می‌شود، خطابات خواجه در این غزل متوجه به خود بوده، می‌گوید: ای خواجه! بنگر همهٔ موجودات به بندگی حضرت دوست قیام نموده و وظیفهٔ خویش را انجام می‌دهند؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ﴾^(۲): (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه با حمد و ستایش او، تسبیح گوی اوست). و نیز: ﴿وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ﴾^(۳): (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند)؛ ولی تو از این بندگی سرباز می‌زنی و او را چون بندگان خاص حضرتش عبادت نمی‌کنی؛ که: ﴿وَلَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَمَنْ عِنْدَهُ لَا يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِهِ وَلَا يَسْتَخْسِرُونَ، يُسَبِّحُونَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لَا يَفْتُرُونَ﴾^(۴): (و همهٔ آنان که در آسمانها و زمین هستند از آن آویند، و آنان که در پیشگاه او هستند [ملائکه و بندگان خاص پروردگار] هرگز از عبادت و پرستش او سرپیچی ننموده و خسته نمی‌شوند، بدون سستی، شب و روز او را به پاکی یاد می‌کنند).

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

۲ - اسراء: ۴۴.

۳ - نحل: ۴۹.

۴ - انبیاء: ۱۹ و ۲۰.

ای دل! گر از آن چاه زخندان بدر آیی
 هشدارا که کر و سوسه عقل کنی گوش
 هر جا که روی، زود پشیمان بدر آیی
 آدم صفت، از روضه رضوان بدر آیی
 کز غنچه چو گل، خشم و خندان بدر آیی
 در تیره شب هجرتو، جانم به لب آمد
 وقت است، که همچون مهر تابان بدر آیی
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
 جان می دهم از حسرت دیدار تو، چون صبح
 شاید که به آبی قلقلت دست بگیرد
 کز تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
 در خانه غم چند نشینی، به ملاست؟
 وقت است، که از دولت سلطان بدر آیی
 برخاک دست بسته ام از دیده، دو صد توی
 تو چون سرد خزان بدر آیی

حافظ! منبر امید، که آن یوسف مصری

باز آید و از کلبه احسان بدر آیی

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود خواجه پس از وصال به فراق طولانی مبتلا گشته و حالت ناامیدی به وی رو آورده، به خود امید بازگشت و پایان یافتن روزگار هجران و تنبّه به اینکه اگر دست از یاد حضرت محبوب بداری جز پشیمانی نصیبت نمی‌شود، داده و می‌گوید:

ای دل! گر از آن چاه زَنخدان بدر آیی
هر جا که روی، زود پشیمان بدر آیی

ای خواجه! اگر چه به تعب روزگار هجران مبتلا گشته‌ای، صبر را پیشه خود ساز، باشد که باز یار دلنوازت مورد عنایت قرار دهد و به دیدارش نایل آیی. در جایی به خرد دلداری داده و می‌گوید:

بر سر آنم، که گر زدست برآید	دست به کاری زَنم، که غصه سرآید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر	بار دیگر، روزگار چون شکر آید
بلبل عاشق! تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و سُرخ گُل بدر آید
صبر و ظفر، هر دو دوستان قدیمند	بر اثر صبر، نوبت ظفر آید ^(۱)

زیرا جمالی چون جمال وی نخواهی یافت و هر جا که روی، زود پشیمان بدر آیی؛ چرا که حُسن دیگران عاریتی و از دوست تو می‌باشد، ولی حُسن او ازلی و ابدی، و به خود زیباست؛ که: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ مِنْ جَمَالِكَ بِأَجْمَلِهِ، وَكُلُّ جَمَالِكَ جَمِيلٌ،

اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ بِجَمَالِكَ كُلِّهِ^(۱): (خداوند! همانا از جمال و زیباییات زیباترینش را خواستارم، و تمام جمال تو زیباست بار خدایا! به همه جمال و زیباییات | او یا: همه جمال و زیباییات را) از تو سؤال می‌کنم. لذا می‌گوید:

هشدار! که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت، از روضه رضوان بدرایی

بخواهد بگوید: همانگونه که آدم ابوالبشر^(۲) را وسوسه شیطان از بهشت خارج کرد؛ که: ﴿فَازَلَهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا، فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ﴾^(۳): (آنگاه شیطان آن دو | آدم رحواء^(۴) را از آنجا | بهشت | لغزاید، پس ایشان را از آنچه در آن بودند خارج ساخت.) مبادا تو را هم وسوسه عقل و پرهیز دادنش از تحمّل مشقتهای ایام فراق، بر دوستی و توجه به دوست ثابت نگذارد و از بهشت دیدارش محروم سازد؛ زیرا:

هر آن که جانب اهل وفا نگهدارد خداش در همه حال، از بلا نگهدارد
گرت هواست، که معشوق نگسلد پیوند نگاهدار سر رشته، تا نگهدارد
دلا! معاش چنان کن، که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد
صبا! در آن سر زلف ار دل مرا بینی ز روی لطف بگویش: که جا نگهدارد^(۵)

تا کی چو صبا، بر تو گمارم دمِ همت؟
کز غنچه چو گل، خرم و خندان بدر آیی
در تیره شبِ هجر تو، جانم به لب آمد
وقت است، که همچون موی تابان بدر آیی

ای دوست! تا کی به انتظار دیدارت همت گمارم و به خود وعده گشوده شدن گل رخسار و دیدارت را بدهم، تا کی جانم به هجرانت گذاخته گردد و در فراقت بسر برم.

۱ - انبال الاعمال، ص ۵۱۷.

۲ - بقره: ۲۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص ۲۱۲.

بیا و شبی دیده دلم را به روشنایی رخسارت چون ماه تابان منور ساز و به وصالت
انس بخش.

کنایه از اینکه: محبوب، مرا به خود راه داد و از تجلیاتش برخوردار نمود و به
رجد آورد، به گونه‌ای که خویش را از دست داده و به نیستی خود آگاه شدم. باز
بخواهد بگوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز، ار نبود عود چه باکی؟
آتشم، عشق و دلم، عود و تنم، معجز گیر
میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش
بر لب جوی، طرب جوی و به کف، ساغر گیر^(۱)

لذا می گوید:

آن که بَهرِ جرعه‌ای جان می دهد
جان از او بستان و جامی ده به وی

ای دوست! خواهجرات فریخته و مشتاق جرعه‌ای از تجلیات می باشد، او را از
خویش بستان و جانش بگیر و جامی از دیدارت را نصیبش گردان؛ به گفته خواجه در
جایی:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم
به عبادتم قدم نه، که ز بی خودی شرم به می ناب نوش وهم ده، که غم دگر ندارم

ای خواجه! چنانچه تشنه لب از تعلقات و توجه به لهر و لعب دنیا و هواهای خویش که گمان می‌کنی زندگی ات در متابعت آن است، بدر آیی و هوای دوست را بر آن مقدم داری، حضرتش تو را با عنایات و شراب مشاهداتش در این عالم دستگیری خواهد کرد؛ که: «لَنْ تَتَّصِلَ بِالْخَالِقِ حَتَّى تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ»^(۱): (هرگز به خالق نخواهی پیوست، تا اینکه از خلق جدا و گسسته گردی.) و نیز: «مَنْ أَحَبَّ لِقَاءَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ، سَلَاحِنَ الدُّنْيَا»^(۲): (هر کس دوستاندار ملاقات و دیدار خداوند سبحان باشد، از دنیا [دل] برمی‌کند.) و همچنین: «مَنْ يَكُنِ اللَّهُ أُمَّةً، يُذْرِكُ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالرَّجَاءِ»^(۳): (هر کس تنها آرزویش خدا باشد، به نهایت آرزو و امید نایل می‌گردد.) و یا اینکه: «مَنْ انْقَطَعَ إِلَى غَيْرِ اللَّهِ، شَقِيَ وَتَعَتَى»^(۴): (هر کس از خدا گسسته و | به غیر خدا پیوندد، به بدبختی و گرفتاری ورنج دچار می‌گردد.) و نیز: «مَنْ أَمَلَ غَيْرَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ، أَكْذَبَ أَمَلَهُ»^(۵): (هر کس غیر خدای سبحان را آرزو کرد، تمام آرزوهایش را دروغ و خلاف واقع نموده است.) و همچنین: «مَنْ أَحَبَّ نَيْلَ الدَّرَجَاتِ الْعُلَى، فَلْيَغْلِبِ الْهَوَى»^(۶): (هر کس دوستدار رسیدن به درجات بالا و بلند باشد، باید بر هوا و هوس [خویش] چیره گردد.) و به گفته خواجه در جایی:

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی بی شک، ره ببری در حرم دیدارش^(۷)
و نیز در جایی می‌گوید:

می‌خواه و گل افشان کن، از دهر چه می‌خواهی؟

این گفت سحرگه گل، بلبل! تو چه می‌گویی؟

مسند به گلستان بر، تا شاهد و ساقی را

لبگیری و رُخ بوسی، می‌نوشی و گل بویی^(۸)

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی - باب الله تعالی، ص ۱۷.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۲۲۸.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۶۱.

۸ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۸، ص ۲۲۲.

در خانه غم چند نشینی، به ملامت؟

وقت است، که از دولتِ سلطان بدر آیی

ای خواجه! تا کی می خواهی در غمخانه دنیا افسوس بر محرومیت روزگار
هجران خوری، و خویش را ملامت بر اختیار طریقه عشق ورزی ات به محبوب
نمایی. وقت آن رسیده که سایه دولتش به سرت افتد و از این ناراحتی خلاصی یابی.
در جایی می گوید:

دوش سودایِ رُخش گفتم ز سر بیرون کنم گفت: کو زنجیر؟ تا تدبیر این مجنون کنم
زرد رویی می کشم ز آن طبع نازک، بی گناه ساقیا! جامی بده، تا چهره را گلگون کنم
ای مه نامهربان! از بنده حافظ یاد کن تادعای دولت آن حُسن روزافزون کنم^(۱)

بر خاکِ درت بسته ام از دیده، دو صد جوی

تا بو که تو چون سروِ خرامان بدر آیی

محبوب! سر عبودیت به آستانه ات نهاده و آنقدر می گریم تا شاید سرو قامت
و جمالی دلربایت را مشاهده کنم. به گفته خواجه در جایی:

ای غایب از نظر! به خدا می سپارم جانم بسوختن و به دل، دوست دارم
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست زدامن بدارم
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار بر بُوی تخم مهر که در دل بکارم
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن مسک پذیر غمزه خنجره گذارم
بارم ده از کرم بر خود، تا به سوز دل در پای، دمبدم، گهر از دیده بارم^(۲)

حافظ! مبر امید، که آن یوسف مصری

باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

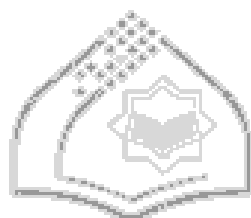
ای خواجه! گرچه بسیار در فراق دوست نشستی و به حسرت دیدارش از هر چه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۳۰۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۷۰.

غیر از او گذشتی و گریه‌ها نمودی، دیده امید به او داشته باش، تا شاید روزی جلوه
کند و از حزن و اندوهت رهایی دهد. به گفته خواجه در جایی:

گرچه افتاد زلفش، گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم
به صد امید نهادیم در این مرحله، پای ای دلیلی دل گمگشته! فرومگذارم
دیده بخت، به افسانه او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم^(۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

ای روضه بهشت، زکویت حکایتی
 انفاس عیسی از لب لعلت، لطیفه ای
 کنی عطر سبای مجلس روحانیان شدی
 در آرزوی خاک در دست سوختیم
 در آتش ارخیال زخمش دست می دهد
 بوی دل کباب من، آفاق را گرفت
 ای دل به برزه، دانش و دینت زد دست رفت
 هر پاره از دل من و از غصه که ز قفسه ای
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 شرح جمال حور، ز رویت روایتی
 و آب خضر ز نوش دمانت، کنایتی
 گل را، اگر نه بوسه تو کردی رعایتی؟
 یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
 ساقی ایبا، که نیست ز دوزخ شکایتی
 دین آتش درون، بکند هم سرایتی
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 هر پاره از دل من و از غصه که ز قفسه ای
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست؟

از تو که شمشیر ای و زخمو، عنایتی

از این غزل ظاهر می‌گردد؛ خواجه را دیداری از حضرت محبوب حاصل گشته، محروم از آن شده، با توصیف او در مقام اظهار اشتیاق و تمنای مشاهده دوباره او بوده. می‌گوید:

ای روضه بهشت، ز کویت حکایتی

شرح جمال خور، ز رویت روایتی

ای محبوبی که باغ بهشت و جمال خور، بلکه همه جهان هستی، چه در این جهان و چه در جهان دیگر، حکایتی و روایتی از جمال و کمال و اسماء و صفات تو می‌کنند!

آری، آنان که در این جهان به مشاهده ملکوت عالم هستی راه یافته‌اند و دیدار حضرت دوست نصیبشان گردیده، در جهان دیگر نیز (در عین اینکه از نعمتهای صوری آن بهره‌مند می‌باشند)، از تجلیات اسماء و صفاتی، بلکه ذاتی او، از طریق همین مظاهر، التذاذ می‌برند و کمالات اینان را عکسی و شعاعی و سایه‌ای از جمال او می‌نگرند؛ که: ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا. وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۱): (در آنجا بهشت | هر چه بخواهند برای آنان فراهم است، و نزد ما افزون | بر آن | وجود دارد) و نیز: ﴿بَلْ أُولَئِكَ يَفْتَهُونَ﴾^(۲): (بلکه زنده‌اند، و در نزد پروردگارش از روزی‌های | معنوی | برخوردارند).

۱ - ق: ۳۵

۲ - آل عمران: ۱۵۹

و همچنین: ﴿إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلِصِينَ، أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَغْلُومٌ﴾^(۱): (مگر بندگانِ مُخْلِصِ و پاکِ
 اِبه تمام وجود | خداوند، که برای آنان روزی مشخصی فراهم است.) و نیز: ﴿فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ
 عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۲): (در جایگاه صدق و راستی و حقیقت، نزد پادشاه مقتدر.) و همچنین:
 ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي
 جَنَّتِي﴾^(۳): (ای نفس مطمئن و روان آسوده، به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که هم تو از
 او خشنودی و هم او از تو خرسند است، آنگاه در میان بندگانِ خاص من وارد شده و در بهشت
 مخصوصم در آیی.) و نیز: ﴿كَلَّا! إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ، وَمَا أَذْرَاكَ مَا عِلِّيُّونَ؟ كِتَابٌ مَرْقُومٌ،
 يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ، إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ، عَلَى الْأَرْوَاقِ يُنظَرُونَ، تَعْرِفُ فِي وُجُوهِهِمْ نَضْرَةَ النَّعِيمِ،
 يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ، خِتَامُهُ مِسْكَ، وَفِي ذَلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ﴾^(۴): (هرگز،
 بدرستی که | پاداشِ محتوم و | نوشته شده ابرار و نیکان در عِلِّيِّين و مقام بسیار والا و متعالی است.
 و تو چه می دانی که عِلِّيِّين چیست | آن امری محتوم و | نوشته شده روشن است | که هیچ ابهامی
 در آن نیست، | که مقربان و نزدیکان | درگاه الهی | آن را می بینند. برآستی که ابرار و نیکان در نعمت
 فراوان و بزرگ | ولایت الهی | قرار دارند، بر تختهای آراسته نشسته | اوبه مناظر بهشتی | می نگرند،
 در چهره هایشان برافروختگی و طراوت نعمت فراوان را تشخیص می دهی، از شراب صاف
 در زلال که با مشک ممهور گشته، به ایشان می نوشانند، پس باید سبقت جوین در اینها از یکدیگر
 پیشی بگیرند.)؛ لذا باز می گوید:

انفاس عیسی از لب لعلت، لطیفه‌ای

و آب خضر ز نوش دهانت، کنایتی

محبوب! اگر عیسی بن مریم علیها السلام مرده را با نفس عیسوی اش زنده می فرمود، و اگر

۱ - سافات: ۲۱ - ۲۰.

۲ - قمر: ۵۵.

۳ - فجر: ۲۰ - ۲۷.

۴ - مطمئن: ۲۶ - ۱۸.

آبِ خَضِرٍ، حیات می بخشید، گوشه‌ای از حیات بخشی تو بود؛ که: ﴿وَأَخِي الصَّوْتِي بِإِذْنِ اللَّهِ﴾^(۱): (ومردگان را به اذن خدا زنده می‌گردانم).

در واقع بخواهد بگوید: این تویی که بندگانت را حیات ابدی می‌بخشی، مرا از لبِ لعلِ خود حیات بخش وزنده جاوید کن؛ که: ﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً﴾^(۲): (هر کس از مرد و زن، در حالی که مؤمن باشد، عمل صالح و شایسته انجام دهد، او را به زندگی پاکیزه‌ای زنده می‌گردانیم). و نیز: ﴿أَوْ مَنْ كَانَ مَيِّتًا فَأُحْيَيْنَاهُ، وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ، كَمْ مَثَلٌ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا...﴾^(۳): (آیا کسی که مرده بود و ما زنده‌اش گردانیده و برای او نوری قرار دادیم که به آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که در تاریکیها واقع شده و هرگز نمی‌تواند از آن بیرون بیاید...) و به گفته خواجه در جایی:

آن کس که به دست، جام دارد سلطانِ جَم مدام دارد
آبی که خَضِر حیات از او یافت در می‌کده جو، که جام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا! نیست در دور، کسی که کام دارد؟^(۴)

کین عطر سای مجلسِ روحانیان شدی

گل را، اگر نه بوی تو کردی رعایتی؟

معشوقا! اگر گل که مظه‌ری از مظاهر توست، بوی خوش تو را در بر نداشت، کجا می‌توانست در مجلس روحانیان عطری از خود آشکار سازد، تا اهل دل را از این طریق به ملکوتشان توجه دهد؟ که: ﴿هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ﴾^(۵): (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان). و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ

۱ - آل عمران: ۴۹.

۲ - نعل: ۹۷.

۳ - انعام: ۱۲۲.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۲، ص ۱۱۸.

۵ - حدیث: ۳.

شئی و به^(۱): (وتویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم.)

بخواهد با این بیان بگوید:

بی تو ای سرورِ روان! با نخل و گلشن چه کنم؟
 مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور
 ز نَب سنبَل چه کشم، عارضِ سوسن چه کنم؟
 شاهِ تُرکان چو پسندید و به چاهم انداخت
 چاره تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟
 خون من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فراق
 دستگیر از نشود لطفِ تَهْمَن چه کنم؟
 خود بگو با تو من ای دیده روشن! چه کنم؟^(۲)
 لذا می گوید:

در آرزوی خاکِ دَر دوست سوختیم

یاد آور ای صبا! که نکردی حمایتی

ای نشحات و نسیمهای کوی جانان! ویا ای آنان که شما را به کوی او بار است! چه شده از آرزومندان کوی جانان حمایتی نمی کنید؟ در این آرزو که دوست ما را به بندگی خویش پذیرد، ویا به خود راه دهد، سوختیم. در جایی می گوید:

به چشم مهر اگر با من مدام را یک نظر بودی

از آن سیمین بدنِ کارم، به خوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاند می هر دم، سری در پای جانانم

دریغ! گو متاع من، نه از این مختصر بودی

همش مهر آمدی بر من، ز مهر آن شاه خوبان را

گو از دردِ دلِ زارم، یکی روزش خبر بودی^(۳)

۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

در آتش از خیال زُخْش دست می دهد

ساقی! بیا، که نیست ز دوزخ شکایتی

محبوبها! آتش دوزخ وقتی در من اثر می گذارد، که به یاد تو نیاشم؛ چون جلوه نمایی و از شراب مشاهدات بهره مند گردم، دوزخ برایم بهشت خواهد بود. بخواهد بگوید: «كُزِبِي لَا يَفْرُجُهُ سِوَى زَحْمَتِكَ، وَضَرِي لَا يَكْشِفُهُ عَنِّي زَأْفَتِكَ، وَغَلَّتِي لَا يَبْرِزُّهَا إِلَّا وَضَلَّتِكَ، وَنَوَعَتِي لَا يُطْفِئُهَا إِلَّا بِقَاتِكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبْلُغُ إِلَّا النَّظْرَ إِلَى وَجْهِكَ، وَقَرَارِي لَا يَقْبِزُّونَ دُنُوِي بِمَنِّكَ»^(۱)؛ (ناراحتی‌ام را جز رحمت نمی‌کشاید، درنجوری و گرفتاری‌ام را جز مهربانی و زرافتت برطرف نمی‌کند، وسوز و حرارت درونی‌ام را جز وصلت فرو نمی‌نشانند، و آتش درونی‌ام را جز لغایت خاموش نمی‌کند، و شوقم به تو را جز نظر به روی [واسم] و صفات ات خنک نمی‌کند، و قرارم جز به قریب و نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.) و بگوید:

روی بنما و وجود خردم از یاد ببر
خرومن سوختگان را، همه گو باد ببر
سینه گو، شعله آتشکده پارس ز بگش
در دیده گو، آب زُخ دجله بغداد ببر
بعد از این، چهره زرد من و خاکِ دَرِ دوست
باده پیش آور و این جانِ غم آباد ببر^(۲)

بوی دل کباب من، آفاق را گرفت

وین آتش درون، بکند هم سرایشی

معشوقا! مرا به عشق خرد می‌گذازی و دیگران را با این کار به سَرَم آگاه می‌سازی، می‌ترسم آتش درونی‌ام همه را فرا گیرد و به عشقت برافروخته گردند. کنایه از اینکه: تا عالمی را به سَر خرد آگاه نساخته‌ام و به آتش خود نسوخته‌ام، مرا به خود راه ده و به وصلت آبی بر آتش درونی‌ام بیاش؟ که: «إلهي! لا تُغَلِّقْ عَلَيَّ مَوْخِدِيكَ أَبْوَابَ زَحْمَتِكَ، وَلَا تُخَجِّبْ مُسْتَنَاقِيكَ عَنِ النَّظْرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي! نفسی اغزرتها بشوحيديك، كيف شدلتها

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۰ - ۱۴۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۳۱.

بفهرانه هجرانک؟^(۱) : (معبود!) درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنه و مشتاقان خود را
از مشاهده دیدار نیکویت محبوب مگردان. بارانها! جانی را که با توحیدت گرامی داشتی.
چگونه بایستی دوری ات خوار می گردانی؟! و به گفته خواجه در جایی:

دلَم را شد سر زُلف تو مسکن بدین سانش، فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زُلف از خط بدست آرش، ولی در پاش مکن
چو شمع از پیشم آبی در شبِ تار شود چشمم به دیدار تو روشن^(۲)

ای دل! به هرزه، دانش و دینت زدست رفت

صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

ای خواجه! حال که دوست تو را نمی پذیرد و به وصالش راه نمی دهد، چرا
کنایت به دانش و دین قسری و زهد خشک خود نکردی، و به هرزه آنها را از دست
دادی، و خود را به اصطلاح خیر الدنیا و الآخرة کردی؟ گله‌ای است عاشقانه از
حضرت محبوب. بخواهد بگوید:

ما زیاران، چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفتگو، آیین درویشی نبود ورنه با تو، ماجراها داشتیم
شیوه چشمت، فریب جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم^(۳)

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای

هر سطری از خصال تو وز رحمت آیشی

دُهر! چون به خویش می نگریم، همه وجودم خبر از غصه‌های درونی و ناامیدی
از دست یافتن به وصال می دهند؛ ولی چون به رحمت و اسعادت نظر می افکنم،

۱ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۲۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص ۳۲۲.

آیتی از امید به روی من می‌گشاید؛ که: ﴿قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ. فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا﴾^(۱):
 (بگو: پس تنها به فضل و رحمت خداوند خوشحال و شادمان باشید.) و نیز: ﴿لَا تَيَأْسُوا مِنْ رُوحِ
 اللَّهِ. إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ﴾^(۲): (هرگز از رحمت خداوند نومید نشوید، که
 جز گروه کافران کسی از رحمت خدا مأیوس و نومید نمی‌شود.) و همچنین: ﴿لَا تَقْنَطُوا مِنْ
 رَحْمَةِ اللَّهِ﴾^(۳): (از رحمت خدا نومید نشوید.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:

به نیغم گر کشد، دستش نگیرم وگر نیغم ز نسد، منت پذیرم
 من آن مرغم، که هر شام و سحرگاه رسد تا بسد ره آواز صغیرم
 به فریادم رس ای پیرِ خرابات! به یک جرعه جوانم کن، گرچه پیرم^(۴)

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست؟

از تو کرشمه‌ای وز خرو، عنایتی

معشوقا! می‌دانی چرا آه و ناله برمی‌کشم؟ از تو کرشمه و تجلیات اسماء و صفاتی
 و عنایات بی‌شائبه ذاتی‌ات را جویایم. بیا و مرا از انعامهای خود محروم مفرما. در
 جایی می‌گوید:

ای غایب از نظرا! به خدا می‌سپارم جانم بسوختی و به دل، دوست دارم
 خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن منت پذیر غمزه خنجره گذارم
 می‌گیرم و مرادم از این چشم اشکبار تخم محبت است، که در دل بکارم
 گر دیده دلم کند آهنگ دیگری آتش زخم در آن دل و بر دیده آرست^(۵)

۱ - یونس: ۵۸.

۲ - یوسف: ۸۷.

۳ - زمر: ۵۳.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص ۲۰.

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی! در عرق، پیش عقیقت، جام می
 ژاله بر لاله است، یا بر گل کلاب؟ یا بر آتش آب، یا بر روت خوی؟
 می شد از چشم، آن مکان ابرو و دل از پیش می رفت و کم می کرد پی
 امشب از زلفش نخواهم داشت دست رو مؤذن بانگ بر میزن که سخی^{۱۱}
 در بنی عامر بنی مجنون شوند کر برون آید و کر لیه زخی
 بی دی لب بر لب مطرب نهاد چنگ را در زیر ناخن کرد بی
 آن که بنهر جسد ای جان می دهد جان از او بستان و جای ده بوی
 عود در آتش ز و منتقل بسوزد ~~بسیار~~ غم مخور از شدت سرمای دی
 با تو زمین پس، کر فلک خواری کند باز گو در حضرت دارای ری
 خسرو آفاق بخشش اش کز عطا^{۱۲} نامد حاتم، ز نامش گشت طی
 چنگ را بر دست مطرب بی دی کو، کرش بخراش و بخروش زوی^{۱۳}

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
 غم، که بجم کی بود، یا کاوس کی؟

۱. این مصرع در نسخه های قدیمی به این صورت است: تا مؤذن دست بردارد که سخی.

۲. در نسخه ای: کز سخا.

۳. این مصرع در نسخه های متداول چنین است: کو کرش بخراش و بخروش ز پی.

خواجه در این غزل در مقام توصیف حضرت دوست و اظهار اشتیاق به دیدار دوباره او بوده. می‌گوید:

ای ز شرمِ عارضت، گل کرده خوی!
در عرق، پیشِ عقیقت، جامِ می
ژاله بر لاله است، یا بر گلِ گلاب؟
یا بر آتش آب، یا بر روت خوی؟

ای معشوقی که در زیبایی آن قدر بی نظیری، که گل از شرم در عرق فرو رفته، و جام شراب عقیقی پیش لبهای عقیقی و جمال دل آرا و حیات بخش و جان‌گداز و مست‌کننده‌ات به خجالت دچار گشته! متحیرم بر افروختگی و زیبایی‌ات را چگونه به بیان آورم: بگویم شب‌نم بر گل رخسارت نشسته، و یا گلاب بر چهره زیبای جمالت عطر فشانی نبوده؟ و یا بر افروختگی رخسارت را آب زده‌ای، و یا بگویم عرق بر روی ماهت نشسته؟

خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: با جمال زیبایت، چنان از عاشقان خود دلربایی می‌کنی، که برای مظاهر قدرت و بهایی در نظر آنان نمی‌گذاری. در جایی می‌گوید:

ای خُرم از فروغِ رُخت لاله زار عمر
از دیده‌گو سرشک چو باران رود رواست
بی عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار
باز آکه ریخت بی‌گل رویت بهار عمر
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف زخیلِ حوادث کمینگه است ز آنرو، عنان گسسته دواند، سوارِ عمر^(۱)
با چنان جمالی:

می شد از چشم، آن کمان ابرو و دل
از پیش می رفت و گم می کرد پی

مرا رها کرده و دلم را به همراه خود می برد. افسوس! که اعتنایی به من نداشت
و نمی خواست بازش ببینم. چه می توانم کردن جز آنکه ناله سر دهم و بگویم:

بی بهر رُخت، روز مرا نور نمانده است وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
هنگام وداع تو، ز بس گریه که کردم دور از رُخ تو، چشم مرا نور نمانده است
وصل تو، اجل را ز سرم دور همی داشت از دولت هجر تو، کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن چون صبر توان کرد، که مقدر نمانده است
حافظ، زغم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده را، داعیه سور نمانده است^(۲)
با این همه:

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ بر میزن که خی^(۳)

چون دانسته‌ام حضرت دوست با مظاهر و کثرات و محیط به آنهاست؛ که: ﴿الَا
اِنَّهٗ بِكُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ﴾^(۴): (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ اَیْنَما
كُنْتُمْ﴾^(۵): (و هر کجا باشید او با شماست.)، و اگر جلوه‌ای کند آن جلوه از ملکوت آنها
می باشد؛ لذا امشب از زلفش دست بر نخواهم داشت و به مراقبه خواهم نشست، تا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۳ - بر طبق نسخه‌های دیگر: تا مؤذن دست بردارد که خی.

۴ - فصلت: ۵۴.

۵ - حدید: ۴.

شاید باز به دیدارش نایل گردم. ای مؤذَن و منادی توحید! فریاد بر آر تا شاید بخت مرده‌ام با «حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ» و «حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ» و «حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ» گفتنت بیدار گردد، و با مشاهده‌اش دلم آرام گیرد.

و ممکن است منظور از مصرعِ دَوَم (بنا بر نسخهٔ دیگر) این باشد که: تا وقتی که مؤذَن بانگ نزده، دست از مراقبه و یاد او بر نخواهم داشت تا ببینمش. خلاصه بخواهد با این بیان بگوید:

محرابِ ابروان بنما، تا سحرگهی	دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت، ای بی‌وفا طیب!	بیمار بازیرس، که در انتظارمت
بارم ده از کرم بر خود، تا به سوز دل	در پای، دمبدم، گهر از دیده بارمت ^(۱)

در بنی عامر بسی مجنون شوند

گر برون آید دگر لیلی ز حئی

کنایه از اینکه: معشوق من، نه تنها مرا با الحظای از دیدارش دیوانه خود ساخته، که هر کس چون من ببیندش دیوانه خواهد شد. بخواهد با این بیان تقاضای دیدار دوباره‌اش را بنماید و بگوید: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هَيْتِي، وَأَنْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ لِأَغْنِيكَ مُرَادِي، وَلَكَ لَا لِسِوَاكَ سَهْرِي وَشَهَادِي، وَلِقَائِكَ قَرَّةٌ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مُنَى نَفْسِي، وَإِلَيْكَ شَوْقِي، وَفِي مَخْبِيَّتِكَ وَآلِهِي، وَإِلَى هَوَاكَ صَبَاتِي، وَرِضَاكَ بُغْيَتِي، وَرَوْحِيَّتَكَ حَاجَتِي»^(۲): (تو بهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشم، و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبت، و سوز و حرارت عشقم برای توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت خواسته‌ام می‌باشد)؛ لذا می‌گوید:

۱ - دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

بینِ دمی لب بر لب مطرب نهاد

چنگ را در زیر ناخن کرد بِنی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلسِ آنس
که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری
به هر کس نتوان گشت رازِ خود حافظ!
مگر به روی نگار و شرابِ انگوری
و نیز در جایی می گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن
از جان طمع بریدن، آسان بود، ولیکن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
خوارم شدن به بُستان، چون غنچه با دل تنگ
از دوستان جانی، مشکل توان بریدن
و آنجا به نیک نامی، بیراهنی دریدن^(۱)
زیرا:

جان می دهم از حسرت دیدار تو، چون صبح

باشد که چو خورشید درخشان بدر آبی

محبوبان! در تاریکی هجرت چون دمیدن سپیده صبح، در حال جان کندنم و به
ظلمت فراق و حسرت دیدارت جان می دهم. امید آنکه خورشید جمالت برایم
آشکار شود و زندگی دوباره‌ای به دیدارت بیایم. در جایی می گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن
ز آن پیشتر، که عالم فانی شود خراب
دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن
ایام گل چو عمر، به رفتن شتاب کرد
ما را زجام باده گلگون خراب کن
ساقی! به دور باده گلگون شتاب کن^(۲)

شاید که به آبی فلک دست بگیرد

گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آبی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۹، ص ۳۹۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

دگرم مگو: که خواهم، که زدرگهت برانم تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بربندارم^(۱)

عود در آتش نه و منقل بسوز

غم مخور از شدت سرمایِ دی

کنایه از اینکه: ای خواجه! چنانچه یار برایت جلوء نمود، به مقدمش عود نثار کن و هستی خود را در پیشگاهش بسوز، و در فکر برقراری آن مباش، که سعادت تو در شهود نیستی ات می باشد. در جایی می گوید:

روی بنما و وجودِ خودم از بیاد ببر خرم سوختگان را، همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا گویا سیلِ غم و خانه زینباد ببر

سینه گو، شعله آتشکده پارس بکش دیده گو، آبِ رُخِ دجله بغداد ببر

دوش می گنت: به مژگان درازت بکشم یارب! از خاطرش اندیشه بیداد ببر^(۲)

باتو زین پس، گر فلک خواری کند

بازگو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشاش کز عطا

نامه حاتم، ز نامش گشت طی

ای خواجه! چون محبوب، باده تجلیات بخشید، به حکم «الْبَلَاءُ لِلْوَلَاءِ»: (بلا و گرفتاری، به جهت دوستی و محبت می باشد.) ممکن است ابتلائات و خواری از هر طرف به تو رو آورد، آن را به دوست بازگو، آن دوستی که در عطا و بخشش و عنایات، از همه جهانیان برتری دارد و نمی گذارد خواری از فلکت رسد.

و ممکن است این دو بیت در مقام مدح یکی از پادشاهان وقت خویش باشد.

چنگ را بر دست مطرب نه دمی

گو، رگش بخراش و بخروشم زوی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص ۳۳۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

کنایه از اینکه: ای دوست! در ابتلائات، نفعات و نسیمهای وجد آورنده خود را بفرست، تا در طرب و نشاط و شور عشقم به تو بیافزاید و توجه به ناهمواریها نداشته باشم. به گفته خواجه در جایی:

ساقیا! سایه شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار
 داروی درد عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
 بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار^(۱)
 جام می پیش آر و چون حافظ مخور

غم، که جم کین بود، یا کاووس کین؟

کنایه از اینکه: ای خواجه! چنانچه ابتلائات به رنج و تعب دچار نمود، به مراقبه و یاد حضرت دوست پرداز و غم بر ایام گذشته و پیشامدهای زمان مخور. به گفته خواجه در جایی:

چون نقش غم، زدور بینی، شراب خواه تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
 ما باده می خوریم و حریفان غم جهان روزی، به قدر همت هر کس مقدر است^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۶۷.

ای که بر ماه از خلعت، مشکین نقاب انداختی!
 تا چه خواهد کرد با ما، آب و رنگ عارضت
 کوی خوبی بزودی از خوبان خنج، شاد باش
 گرچه از مستی خسرانم، طاعت من رود کن
 کنج عشق خود نسادی در دل ویران من
 خواب بیداران هستی، آنکه از نقش خیال
 پرده از رخ برکنندی، یک نظر در جلوه گاه
 از برای صید دل، در گردنم زنجیر زلف
 نصرت الدین، شاه یحیی، آنکه تاج آفتاب
 زینهار! از آب شیرت، که شیران را از آن
 باده نوش از جام عالم بین، که برآورنگت بجم
 هر کسی با شمع زخارت به وجهی عشق باخت
 لطف کردی، سایه امی بر آفتاب انداختی
 حالیا، نیرنگ نقش خود در آب انداختی
 جام کینسر و طلب، کافر ایاب انداختی
 کاذر این شغلم، به امید ثواب انداختی
 سایه دولت بر این کنج شراب انداختی
 تهمتی بر شهبوان خیل خواب انداختی
 وز حیا، حور و پری را در حجاب انداختی
 چون کند حسد مالک رقاب انداختی
 از سر تعظیم و قدرت، در تراب انداختی
 تشنه لب کشی، نسکان را در آب انداختی
 شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی
 زین میان، پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب ز کس مخمور و چشم می پرست

حافظ خلوت نشین را، در شراب انداختی

ابیات این غزل به خصوص بیت آخر، نشان می‌دهد که خواجه به مشاهده‌ای از جمال حضرت دوست نایل آمده، حکایت آن را نموده و می‌گوید:

ای که بر ماه از خطت، مشکین نقاب انداختی!
 لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی

ای محبوبی که ماه جمالت را با کثرات مظاهر پوشانده‌ای! «لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی» سزاوار هم این است که آفتاب رخسارت را در حجاب خلقی ات و جهان آفرینش بپوشانی، تا از گزند حوادث و دید نااهلان پنهان بماند؛ که: ﴿لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ، وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ، وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ﴾^(۱): (دیدگان او را در نمی‌یابند، و او دیدگان را ادراک می‌نماید و اوست لطیف و آگاه و کاردان). و نیز: «يَا مَنْ اخْتَجَبَ فِي سُرَادِقَاتِ غُرْبِهِ عَنْ أَنْ تُدْرِكَهُ الْأَبْصَارُ! يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالِ بَهَائِهِ، فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءُ! كَيْفَ تَخْفَى، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ؟! أَمْ كَيْفَ تَغِيبُ وَأَنْتَ الرُّقِيبُ الحَاضِرُ؟! إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَخَدَهُ»^(۲): (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبدا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضری؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.). در جایی نیز می‌گوید:

۱ - انعام: ۱۰۳.

۲ - افعال الاعمال، ص ۳۰۵.

ای لبِت، آبِ حیات، و ای قدرت، سرِ چمن!
 ای رُخت، خورشیدِ خاور، وی خطت، مُشکِ ختن!
 تا رُخت دیده است، گُل در باغِ ای سرِ روان
 بر تن خود چاک می‌سازد، زخجلیت پیروهن
 رشته مور است آن، یا سبزه گردِ رُخت؟
 ذره خورشید، یا دُرچ دُر است آن، یا دهن؟^(۱)
 تا چه خواهد کرد با ما، آب و رنگِ عارضت
 حالیا، نیرنگِ نقش خود در آب انداختی

محبوبها! حال که جمالت را از ملکوت کثرات برایم آشکار کرده و به مشاهده‌ات
 نایلم ساخته‌ای، نمی‌دانم پس از این با من چه خواهی کرد: آیا همان گونه وفادار
 خواهی بود، یا به زیر سایه مظاهرت مخفی خواهی شد و به هجرانم مبتلا
 می‌سازی؟ در جایی از وفاداری او سخن به میان آورده و می‌گوید:

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم دولت، غلام من شد و اقبال، چاکرم
 شد سالها که از سرِ من رفته بود بخت از دولت وصالِ تو باز آمد از درم
 من عمر در غم تو، به پایان برم، ولی باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
 ز آن شب که باز در دل تنگم در آمدی چون شمع، در گرفت، دماغِ مکدرم^(۲)
 و در جایی از بی وفایی اش:

چون شوم خاکِ رهش، دامن بینشانند زمن
 وریگویم: دل مگردان، رو بگرداند زمن
 گر چو شمعش پیش می‌رم، در غمم خندد جو صبح
 و بر برنجم، خاطرِ نازک برنجانند زمن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۰، ص ۳۵۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

عارضی رنگین به هرکس می نماید همچو گل

ور بگویم: باز پوشان، باز پوشاند زمن

او به خونم تشنه ومن بر لبش تا چون شود

کام بستانم از او، یا داد بستاند زمن^(۱)

و ممکن است منظور خواجه از «نقش خود» در مصراع دوم، نقش انسان باشد که در نطفه انداخته و به صورت ملکی نمایش دارد؛ که: ﴿ هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً، إنا خلقنا الإنسان مِن نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ، فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعاً بَصِيراً ﴾^(۲)؛ (آیا زمانی از روزگار بر انسان سپری گشته که چیزی قابل ذکر نبود. برآستی که ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته، در حالی که او را از حالی به حال دیگر انتقال داده و گرفتار می نمودیم، آفریدیم، پس او را شنوا و بینا گردانیدیم.) و مراد از «آب»، آب و رنگ عارض صورت ملکوتی او باشد؛ که: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ﴾^(۳)؛ (و همه نامها و کمالات خود را به آدم آموخت.) و نیز: ﴿ وَتَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي ﴾^(۴)؛ (و از روح خویش در او دمیدم.) و همچنین: ﴿ ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقاً آخِراً ﴾^(۵)؛ (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.)

گوی خوبی بردی از خوبان خلج، شاد باش

جام کیخسرو طلب، کافر اسباب انداختی

معشوقا! به حسن و جمال خویش بناز، که گوی خوبی را از خوبان عالم ربودی
و همه صاحبان جمال و خوبان در پیشگاهت سر تعظیم فرود آورده و خاضعند؛ که:
«يَا مَنْ... خَضَعْتَ لَهُ الرَّقَابَ، وَذَلَّتْ لَهُ الْأَعْنَاقُ»^(۶)؛ (ای خدایی که... گردنهای برای او خاضع و فروتن

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۲.

۲ - انسان: ۲ - ۱.

۳ - بقره: ۳۱.

۴ - حجر: ۲۹.

۵ - مؤمنون: ۱۴.

۶ - اقیال الأعمال، ص ۶۳۸.

و ذلیل گشته!) و به گفته خواجه در جایی:

ای روی ماه منظر تو نوبهارِ حسن
در چشم پرخمار تو، پنهان فتونِ سحر
ماهی نفاق چون زُخت از برج نیکویی
خُرَم شد از ملاححت تو، عهدِ دلبری
خال و خطِ تو، مرکزِ لطف و مدارِ حسن
در زلف بی قرار تو، پیدا قرارِ حسن
سروی نخاست، چون قدرت از جویبارِ حسن
فَرُخ شد از لطافتِ تو، روزگارِ حُسن^(۱)

گرچه از مستی خرابم، طاعتِ من رد مکن

کاندر این شغلم، به امیدِ ثواب انداختی

کنایه از اینکه: ای دوست! اگرچه مستی مشاهدهات با عمل صالحم مرا از من گرفته، و جز به تو نمی توانم توجه داشته باشم، طاعت ظاهری ام را قبول بفرما، خود به آن امرم فرموده ای تا ثوابم عطا دهی؛ که: ﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَثَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً، وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾^(۲): (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد، عمل شایسته ای انجام دهد، مسلماً او را به زندگی پاکیزه ای زنده گردانیده، و آنان را به بهتر از آنچه انجام می دادند، پاداش خواهیم داد.)

زیرا همین اعمال جوارحی بود که حیات طیبه و مستی و مشاهدهات را نصیب نمود. چگونه می توانم دست از آن کشم، و حال آنکه بنام حیات طیبه به آن است. علاوه، نعمتهای اخروی که ثواب اعمال ظاهری من است، مرا از مشاهده محبوب با خود بی بهره نخواهد گذاشت. چون عایشه به رسول الله ﷺ عرض کرد که: چرا این قدر خود را به مشقت [در عبادت] می اندازی، و حال آنکه خداوند گناه گذشته و آینده تو را بخشیده، حضرت در جواب فرمود: «أَلَا أَسْأَلُ عِنْدَ شُكْرٍ»^(۳): (آیا بنده بسیار سپاسگزار نباشم!) یعنی شکر نعمت رسیدن به کمال و شکر اعضاء و جوارح، به این

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

۲ - نحل: ۹۷.

۳ - اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، از روایت ۶.

است که آنها را پس از رسیدن به کمال بهتر به کار بندم. به گفته خواجه در جایی:
 بر بُوی آنکه جرعه جامی به ما رسد در مصطبه، دعای تو هر صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود، حیاتی ز نو رسید تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت
 زاهد، غرور داشت، سلامت نبود راه رند از ره نیاز، به دارالسلام رفت
 دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که زه نیافت گمگشته‌ای که باده عشقش به کام رفت^(۱)

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من

سایه دولت بر این گنج خراب انداختی

دلبر! این عشق تو بود که دل ویران به تعلقات و خواطر مرا به آبادی کشانید، و در
 زیر سایه دولت مشاهده‌ات قرار داد. شکرگذار آنم و از آن چشم نخواهم پوشید. در
 جایی می‌گوید:

بغیر آنکه بشد، دین و دانش از دستم دگر بگو: که ز عشقت، چه طرف بریستم؟
 اگرچه خرمن عمرم، غم تو داد به یاد به خاک پای عزیزت، که عهد نشکستم
 چو ذره گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق که در هوای رُخت، چون به مهر پیوستم^(۲)

خواب بیدارن بیستی، آنکه از نقش خیال

تهمت بر شیروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی، یک نظر در جلوه گاه

وز حیا، حور و پری را در حجاب انداختی

عشق دیدارت خواب را از عاشقان بیدار دلت ربود، و خیالت زاهدان را چون
 شبگردان خواب آلود که ظاهراً به دنبال دزد می‌گردند، به شب زنده داری و عبادات
 ظاهری واداشت. در جایی می‌گوید:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند و آنکه این کار ندانست، در انکار بماند

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

به تماشاگاهِ زلفش، دلِ حافظ، روزی شد که باز آید و جاوید، گرفتار بماند^(۱)
و چون چهره گشودی حور و پری حیا کردند دم از زیبایی خویش زنند و بارای آن
را نداشتند.

از برای صید دل در گردنم، زنجیرِ زلف
چون کمند خسرو مالکِ رقاب انداختی

محبوب! می خواستی خویش را به من بشناسانی و صیدم کنی، گرفتار عالم مظاهر نمودی
و به دام کثرتم افکندی، به گونه ای که از آن نمی توانم جدایی بگیرم و بدون آن هم نمی توانم به
تو آشنا گردم؛ که: «كُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًا [ظ: حَفِيًّا]، فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنِّي أُعْرَفَ»^(۲)؛
(گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) و نیز:
«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلَّى بِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۳)؛ (حمد و سپاس خدایی را که با مخلوقات خویش برای آنها
متجلی و آشکار است.) و به گفته خواجه درجایی:
کس نیست که افتاده آن زلفِ دو تان نیست در رهگذری نیست، که دامی زبلا نیست^(۴)
و در جایی می گوید:

در نهانخانه عشرت، صنمی خوش دارم کز سر زلف و رخس، نعل در آتش دارم
یک سر موی به دست من و یک سر با دوست سالها بر سر این رشته، کشاکش دارم^(۵)

نصرت الدین، شاه یحیی آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت، در تراب انداختی
زینهار! از آب شمشیرت، که شیران را از آن
تشنه لب گشتی، نهنگان را در آب انداختی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ - بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۳ - نهج البلاغه، خطبه ۸، ۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۱، ص ۳۰۲.

باده‌نوش از جامِ عالمِ بین، که بر آورنگِ جَم
شاهد مقصود را، از رُخ نقاب انداختی

دو بیت اول در مدح شاه یحیی، و بیت سوم دعای به وی است که خداوند از جام معنویت بهره‌مند سازد، که با آمدنت وسایل آزادی ماعاشقان حضرت محبوب فراهم شد، و توانستیم آزادانه کارهایی که ما را به دیدار محبوبمان نایل می‌سازد، انجام دهیم!

هرکسی با شمع رُخسارت، به وجهی عشق‌باخت
زین میان، پروانه را در اضطراب انداختی

دلبر! هیچ موجودی نیست که به تو عشق نورزد، هم‌ات شناخته‌اند و فریفته‌ات می‌باشند؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَنْسُخْ بِحُكْمِهِ﴾^(۱): (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است.) و نیز: ﴿يَنْسُخْ بِلَهِّ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ، الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ الْغَزِيذِ الْحَكِيمِ﴾^(۲): (تمام آنچه در آسمانها و زمین است برای خداوندی که دارای سلطنت و پاک و منزّه و ارجمند و فرزانه است، تسبیح می‌نمایند.) و همچنین: ﴿لَهُ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ﴾^(۳): (تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌نمایند.) و یا اینکه: «تَعْرِفْتِ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جَهْلَكَ شَيْءٌ»^(۴): (خود را به همه اشیا شناساندی پس چیزی به تو جاهل نیست.)؛ اما چه شده که پروانه را در اضطراب قرار دادی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! با اینکه عرض امانت و لاینت را بر همه موجودات ارائه دادی و آنها را فریفته خود ساختی؛ که: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ

۱ - اسراء: ۲۴.

۲ - جمعه: ۱.

۳ - نحل: ۴۹.

۴ - انبیا: الاعمال: ص ۳۵۰.

والجبال ﴿^۱﴾: (براستی که ما امانت | ولایت | را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم)، چه شده که تنها انسان کامل، و یا همه انسانها دیوانه وار با شور و عشق تمام آن را کشیدند؟ که: ﴿وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾ ^(۲): (و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) به گفته خواجه در جایی:

آسمان، بار امانت، نتوانست کشید قرعه فال، به نام من دیوانه زدند
نقطه عشق، دل گوشه نشینان خون کرد همچو آن خال، که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست، که بر خنده او گرید شمع آتش آن است، که در خرمن پروانه زدند ^(۳)
و ممکن است بخواهد بگوید: عاشقانت بسیارند، ولی چه شده؟ که در این میان خواجهات را در حیرت دیدارت افکنده ای و:

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را، در شراب انداختی

در میان همه عشاق و فریفتگانست، مرا یا چشمان و جذبات جمالی پرشورت به
وصالت نایل ساخته و از انس با خویش بهره مند نمودی. در جایی می گوید:

شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان که به مزگان شکند، قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر، بر من درویش انداخت گنت: کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان!
تا کی از سیم و زرت، کیسه تهی خواهد بود؟ بنده ما شو و بر خور، ز همه سیم تان
کمتر از ذره نه ای، پست مشو، مهر بورز تا به خلوتنگه خورشید رسی، چرخ زنان ^(۴)

۱ و ۲ - احزاب: ۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۵۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۳۲۶.

ای که دایم به خویش مغروری! کرتورا عشق نیست، مغروری
کرد دیوانگانِ عشق مگرد که به عقل و عقیده مشغوری
مستی عشق نیست در سرتو رو، که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را گواهِ رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود، حافظ!

ساعتی طلب، که مخموری



مرکز تحقیقات و توسعه علوم اسلامی

از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود، که خطابات خواجه به خودش بوده، و به خویش تنبیه می‌داده که عاشق چگونه باید باشد. می‌گوید:

ای که دایم به خویش مغروری!

گر تو را عشق نیست، معذوری

ای خواجه! تو را چه شده که به خود داشته‌هایت، که از تو نیست و از حضرت دوست می‌باشد، مغرور گشته و می‌بالی؟ معذورت می‌دارم از اینکه عاشقی را اختیار نمایی، عشق محبوب حقیقی آن را دهند که خویشان را نبیند؛ که: «مَنْ اعْتَزَّ بِغَيْرِ اللَّهِ، فَلْهُ»^(۱): (هر کس به غیر خدا عزت جست، ذلیل و خوار گشت). و نیز: «سُكْرُ الْغَفْلَةِ وَالْغُرُورِ أَبْعَدُ إِفَاقَةً مِنْ سُكْرِ الْخُمُورِ»^(۲): (انسان) از مستی غفلت و غرور و فریفتگی، دیرتر از مستی شرابها به هوش می‌آید). و به گفته خواجه در جایی:

با مدّعی مگوئید، اسرار عشق و مستی	تا بی‌خبر بمیرد، در رنج خود پرستی
باضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش‌باش	بیماری اندر این زه، خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی، بی‌معرفت نشینی	یک نکته‌ات بگویم: خود را مبین، که رستی
گر خرقه‌ای ببینی، مشغول کارِ خود باش	هر قبله‌ای که باشد، بهتر ز خود پرستی ^(۳)

گردِ دیوانگانِ عشق مگرد

که به عقل و عقیده مشهوری

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الذّاة، ص ۱۲۶.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

ای خواجه! تا زمانی که پایبند عقل خویشی و به آن شهرت داری، با اهل کمال
و آنان که تنها عشق محبوب حقیقی را اختیار نموده‌اند منشین، که بهره‌ای از آنان
نخواهی برد. در جایی می‌گویند:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن شکر ایزد! که نه در پرده پندار بماند
داشتم دلتی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه، رهن می‌و مطرب شد و زَنار بماند^(۱)

مستی عشق نیست در سر تو

رو، که تو مست آب انگوری

کنایه از اینکه: ای خواجه! با مستی جاء و مقام و عقل و عشیره و غیره نمی‌توان به
حضرت دوست راه یافت. «مستی عشق نیست در سر تو» در جایی می‌گوید:

تو کز سرای طبیعت، نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت، گذر توانی کرد؟
جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رُءُ بنشان، تا نظر توانی کرد
ولی تو تالپ معشوق و جام می‌خواهی طمع مدار، که کارِ دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی، حافظ! به شاهراه طریقت، گذر توانی کرد^(۲)
لذا می‌گویند:

روی زرد است و آه درد آلود

عاشقان را گواه رنجوری

ای خواجه! گواه رنجوری عاشقان حقیقی، روی زرد و آه و ناله می‌باشد، تو را که
این نیست چرا در سرگردانی بسر می‌بری و تنها به گفتار اکتفا نموده‌ای؟ به گفته
خواجه در جایی:

در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست ریش باد آن دل! که با درد تو جوید مرهمی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

اهل کام آرزو را سوی رندان راه نیست رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی غمی
 آدمی، در عالم خاکی، نمی آید به دست عالمی از تو نباید ساخت، و ز تو آدمی^(۱)
 بگذر از ننگ و نام خود، حافظ!

ساغرِ میِ طلب، که مخموری

ای خواجه! عاشق آن است که در قدم اول از ننگ و رسوا شدن و ناموزی
 و خویشتن پرستی بگذرد، سپس طلب دیدار حضرت دوست را بنماید. تو هنوز
 هشیاری، ساغرِ می از او بخواه، تا با توجه و یادش بتوانی از همه مشکلات عالم طبیعت
 رتعلقات و توجهات کناره گیری و جز به او نیاندیشی، بخواهد بگوید: «الهی! فاجعلنا
 مِنَ الَّذِينَ تَوَشَّعَتْ [تَرَشَّعَتْ] أَشْجَارُ الْأَفْكَارِ [الْأَذْكَارِ] يَا وَوَن، وَفِي رِيَاضِ الْقُرْبِ وَالْمُكَاشَفَةِ يَزْعُونَ، وَبِئْنَ
 جِيَاضِ الْمُحَبَّةِ بِكَأْسِ الْمَلَاظِفَةِ يَكْرَعُونَ، وَشَرَايِعِ الْمَصَافَاةِ يَرُدُّون.»^(۲) (معودا! پس ما را از آنانی
 قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرم [یا: بایدار] گشته، و سوز محبت شراب
 قلب ایشان را فرا گرفته، پس به آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، و در باغستانهای قرب
 و مکاشفه بهره مند گشته، و با جام مهربانی و نوازش از حوضهای محبت نوشیده، و در جوینهای
 دوستی و یکرنگی وارد می شوند.) در جایی می گوید:

حالی، مصلحتِ وقت در آن می بینم که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
 پس که در خرقه سالوس زدم لاف صلاح شرمسار رُخ ساقی و می رنگینم
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
 سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۳۳۶.

ای که در کشتن ما، بیج مدارا نکنی!
در دستان غمت، ز نبره هلاکت دارند
رنج ما را که توان برد، بیکت کوشه چشم
دیده ما چو به امید تو دریاست، چرا
نقل بر جور، که از خلق گریست گویند
بر تو کر جلوه کند، شاید ما ای زاہد
سود و سرمایہ بوزی و محابا نکنی
قصداً این قوم، خطر باشد همین امانی
شرط انصاف نباشد، که مداوا نکنی
به تفرج، گذری بر لب دریا نکنی؟
قول صاحب غرضان است، تو اینها نکنی
از خدا جزعی و معشوق، متنا کنی

حافظ! سجدہ بہ محراب دوا بروش کن

کہ دعائی از سر صدق، جز آنجا نکنی

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه اش می خواهد اظهار اشتیاق و تمنای دیدار حضرت دوست را بنماید. می گوید:

ای که در کشتن ما، هیچ مدارا نکنی!

سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

معشوقا! تو را رویه بر آن بوده و می باشد که عاشقان خویش را بکشی و به فقر ذاتی شان آگاه نموده و توجه دهی که آنچه به خود نسبت می دهند، از ایشان نبوده و نیست. در واقع آگاهشان سازی که مالک هیچ چیز نیستند، و مالک علی الاطلاق تویی و بس؛ که: ﴿قُلْ: اَللّٰهُمَّ! مَا لِكَ الْمَلِكِ! تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ، وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ، وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ، وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ، بِيَدِكَ الْخَيْرُ، اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ﴾^(۱): (بگو: خدایا! ای مالک و دارنده پادشاهی و سلطنت! به هر کسی بخواهی سلطنت می دهی، و از هر که بخواهی باز می گیری. و هر که را مشیت تعلق گیرد عزیز و گرامی کرده و هر کس را که بخواهی خوار و ذلیل می سازی. خیر و خوبی تنها در دست توست. براستی که تو بر هر چیز توانایی.) و در نتیجه می خواهد بگوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر^(۲)
و بگوید:

۱ - آل عمران: ۲۶.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

روی بنما و وجود خودم از بیاد ببر / خرمین سوختگان، را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا / گو بیا سیل غم و خانه زینباد ببر^(۱)

دردمندانِ غمت، زهرِ هلاهل دارند

قصد این قوم، خطر باشد هین! تا نکنی

محبوبان! حال خوش شوریده حالانِ غمت را از آنان مگیر، و قصد آنان مکن که این قوم زهر کشنده دارند، و چون کسی قصد آنان کند، نابود می شود (سخنی است به اعتبار عالم ظاهری) بخواهد بگوید:

رنج ما را که توان بُرد، به یک گوشه چشم

شرط انصاف نباشد، که مداوا نکنی

دلبر! حال که می توانی با گوشه چشمی عاشقانت را از ناراحتی هجران بدر آری، سزد که عنایتی بفرمایی تا با نگاهت شتاببخش دل ایشان گردی. بخواهد بگوید: «وَأَمِّنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَانظُرْ بَعَيْنِ الْوَدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تُصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْأَضْعَادِ وَالْحَفْلَوَةِ عِنْدَكَ»^(۲): (و با نظر افکندن و نگرستن به سوی ما بر ماصت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت و مهربانی به ما بنگر، و روی از ما مگردان، و ما را از نیکبختان و کسانی که به قرب و منزلت در پیشگاهت می رسند، قرار ده.) و بگوید:

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات! / گر نگاهی سویی فرهادِ دل افتاده کنی^(۳)
و بگوید:

روزگاری است که ما را نگران می داری / مخلصان راهنه به وضع دگران می داری
گوشه چشم رضایی به منت باز نشد / این چنین، عزت صاحب نظران می داری؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۲۱.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۹۰.

نه گل از داغ غمت رست، نه بلبل در باغ همه را نعره زنان، جامه دران می داری^(۱)

دیده ما چو به امید تو دریاست، چرا

به تفرج، گذری بر لب دریا نکنی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! چرا به دیده عاشقانت که در آرزوی دیدارت همواره

گریان است، نظر لطفی نمی کنی و از هجرشان نمی رهانی؟ بخواهد بگوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش، همی ظهد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید

منم بر سر راهش نشسته ام چون گُرد به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید

به پیش خیل خیالش، کشیدم ابلق چشم بدان امید، که آن شهسوار باز آید

سرشک من نژد موج بر کنار، چو بحر اگر میان وی ام در کنار باز آید^(۲)

نقل هر جور، که از خلق کریمت گویند

قول صاحب غرضان است، تو اینها نکنی

معشوقا! هجرانت مرا رنجیده خاطر نمی کند؛ زیرا دانسته ام که هر چه با بندگانت

می کنی، جز لطف و عنایت نمی باشد و از خلق کریمت جز حسن و خوبی صادر

نمی شود. در جایی خود را دلداری داده و می گوید:

دلا! ز هجر مکن ناله، ز آنکه در عالم غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

حکایت شب هجران به دشمنان مکنید که نیست سینه ارباب کینه، محرم راز

هزار دیده به روی تو ناظرند و تو خود نظر به روی کسی بر نمی کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل! ز درد ناله مکن دم از محبت او میزن و به درد بساز^(۳)

این صاحب غرضانند که نسبت جور به تو می دهند. بخواهد با این بیان بگوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۹، ص ۲۲۰.

«الهی! فکما غَدَّیْتَنَا بِلُطْفِکَ، وَزَیَّیْتَنَا بِصُنْعِکَ، فَتَمِّمْ عَلَیْنَا سَوَابِغَ النُّعْمِ، وَادْفَعْ عَنَّا مَکَارِهِ النُّقْمِ، وَآتِنَا مِنْ خَلْقِیْهِ الدَّارَیْنِ اَزْفَعَهَا وَاجْلُهَا عَاجِلًا وَآجِلًا، وَلِکَ الخَمْدُ عَلَی حَسَنِ بِلَائِکَ وَشُبُهوغِ نِعْمَاتِکَ، خَمْدًا یُؤَافِقُ رِضَاکَ، وَیَمْتَرِی الْعَظِیمَةَ مِنْ بَرَکَ وَتَدَاکَ. یَا عَظِیمَ! یَا کَرِیمَ! بِرُحْمَتِکَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِینَ!»^(۱): (معبودا! پس همچنانکه ما را با لطف و نوازش خویش غذا داده و با نیکی و احسانت پرورش دادی، نعمتهای فراوان و گسترده‌ات را بر ما به پایان رسان، و کیفیتهای سخت را از ما دوردار، و از بهره‌های دو خانه [دنیا و آخرت] آنچه را که در کوتاه و بلند مدت از همه بالاتر و بزرگتر و والاتر می‌باشد عطا فرما. و تنها تو را حمد و سپاس می‌گوییم بر بلا و گرفتاری نیکو و فراوانی و گستردگی نعمتهایت، حمد و سپاسی که با رضا و خوشنودی تو سازگار بوده، و احسان و نیکی و عطای عظیمت را بر آورد. ای عظیم! ای بزرگوار! به رحمت و مهربانی‌ات، ای مهربانترین مهربانها!)

بر تو گر جلوه کند، شاهد ما ای زاهد!
از خدا جز می و معشوق، تمنا نکنی

زاهد! مرا به گفتارت می‌آزار و ملامت بر عاشقی‌ام به حضرت دوست و تمنای دیدارش منما، زیرا اگر لحظه‌ای دیده‌ دلت به دیدار و تجلیاتش گشوده گردد، چون من از او جز نظر به رخسارش را تمنا نمی‌کردی و به بهشت و نعمتهای آن نظر نمی‌داشتی و می‌گفتی: «رُوِّیْتُکَ حَاجَتِی، وَجَوَّزَکَ طَلِبَتِی، وَفَزَبْتُکَ غَايَةَ سُؤْلِی... وَلَا تَقْطَعْنِی عَنکَ، وَلَا تُبْعِدْنِی مِنْکَ، یَا نَعِیمِ وَجَنَّتِی! وَیَا دُنْیَا وَآخِرَتِی!»^(۲): (دیدارت حاجتم، و همسایگی‌ات خواسته‌ام، و نزدیکی‌ات نهایت خواهشم می‌باشد... مرا از خویش جدا و دور مگردان. ای نعمت فراوان و بهشت من! و ای دنیا و آخرت من!) کنایه از اینکه:

گلعداری ز گلستان جهان ما را پس زین چمن سایه آن سرو روان ما را پس

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۶.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

من وهمصحبتی اهل ریا، دورم باد
 قصر فردوس، به پاداش عمل می بخشند
 از گرانان جهان، رطل گران ما را بس
 ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس
 نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
 این تجارت، زمتاع دو جهان ما را بس^(۱)

حافظا! سجده به محراب دو ابرویش کن

که دعایی ز سر صدق، جز آنجا نکنی

ای خواجه! حال که آگاه گشته‌ای محبوب حقیقی تو اوست؛ از سر صدق به
 آستانه و محراب جلال و جمال او جبین بسای و بر هجر و وصلش صابر باش تا شاید
 بازت دیده به دیدارش بگشاید، و بگو: ﴿ زَبَا أَدْخَلَنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرَجَنِي مُخْرَجَ
 صِدْقٍ، وَأَجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطَانًا نَصِيرًا ﴾^(۲)؛ (پروردگارا! مرا در تمام امور با صدق و راستی
 داخل، و با صدق و راستی از آن بیرون آور، و برای من دلیل یاری دهنده‌ای از جانب خویش قرار
 ده.)، امید آنکه چشم بصیرت گشوده گردد و بگویی: ﴿ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَّقَ الْبَاطِلُ، إِنَّ
 الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا ﴾^(۳)؛ (حق آمد و باطل برفت، راستی که باطل رفتنی و نابود شدنی است.)، به
 گفته خواجه در جایی:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
 چرا زکوی خرابات روی برتایم
 سر مرا بجز این در، حواله گاهی نیست
 کز این بهام به جهان، هیچ رسم و راهی نیست
 بگو: بسوز، که بر من به برگ گاهی نیست
 دل گسته عنان را، که رو به راهی نیست؟^(۴)
 زمانه گر فکند آتشم به خرمن عمر
 چو پیشگیری راهش کنم، چه چاره کنم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۳۵۰.

۲ - اسراء: ۸۰.

۳ - اسراء: ۸۱.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۸۱.

ای که در کوی خرابات، مقامی داری!
ای که با زلف و رخ یار، گذاری شب و روز
ای صبا! سوختگان، بر سر زه منتظرند
بوی جان از لب خندان، قرح می شنوم
کامی ارمی طلبد از تو غیری، چه شود؟
خال سر سبز تو، خوش دانه عیشی است، ولی
توبه بهنگام وفا، کر چه شایسته نبود
مهربان شد فلک و ترک بخدا کاری کرد
بجای تو ای جان! که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سحر است، حافظ جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز، غلامی داری

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصال ناپایداری بوده، به هجران مبتلا گشته، سخن از کام یافتگان و ناکامی خود به میان آورده و اظهار اشتیاق به دیدار دوباره و گله‌های عاشقانه از بی‌وفاییهای دوست نموده، می‌گوید:

ای که در کوی خرابات، مقامی داری!
بجم وقت خودی از دست به جامی داری

ای سالک عاشقی که تو را به منزلگاه قرب جانان و جایگاهی که خرابان را آباد می‌سازد مقام است، و جام تجلیات معشوق محبت او شاملت گردیده، و منزلت والای خلیفه‌الاهی و «كُنْتُ سَمْعَةَ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصْرَةَ الَّذِي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطَلِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا»^(۱): (گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشم او که به آن می‌بیند، و زبان او که بدان سخن می‌گوید، و دستش که به وسیله آن می‌گیرد) را باذن‌الله نایل گردیده‌ای، خوشا به حالت! در جایی می‌گویی:

مقام امن و بی‌غش و رفیق شفیق
به عامنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت
گرت مدام میسر شود، زهی توفیق!
که در کمینگه عمرند، قاطعانِ طریق
که ما به دوست نبردیم زه به هیچ طریق
به گنهِ او نرسد، صد هزار فکر عمیق^(۲)
کجاست اهل دلی؟ تا کند دلالتِ خیر
حلاوتی که تو را در چه زَنُحْدَانِ است

۱ - اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص ۲۷۵.

ای که با زُلف و رُخ یار، گذاری شب و روز

فرصت باد! که خوش صبحی و شامی داری

ای آن که منزلت بقاء و مقام جمعت نصیب گشته و در میان جمع از دوستت غفلت حاصل نمی شود، شب و روز و فرصت خوشی را می گذرانی، غنیمت دانش که: «إلهی! واجعلنی بمن نادیته فأجابک، ولاخفنته فصعق لیجلاک، فناجینته بسراً و عمیل لکی جهرأ»^(۱): (بارها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند).

خواجه با این دو بیت می خواهد بگوید: سالکی چون من که دوام فنایش حاصل نگشته و به مقام جمع نرسیده همواره باید در نگرانی بسر برد. کنایه از اینکه:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن، تا نکنی بنیادم
 رُخ برافروز، که فارغ کنی از بوی گُلم قد برافراز، که از سرو گُنی آزادم
 زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم طره را تاب مده، تا ندهی بر بادم
 رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاکی در آصف نرسد فریادم^(۲)

لذا می گوید:

ای صبا! سوختگان، بر سر زه منتظرند

اگر از یار سفر کرده، پیامی داری

ای نوحات جانبخش حضرت دوست! و یا ای بندگانی که شما را با او قرب و انسی است! چنانچه برای عاشقان و سوختگان او پیام آشنایی و مزده وصال و پایان یافتن روزگار هجرانشان را دارید، بیاورید، که گدایان دیدار حضرتش به انتظار، در سر راه شما ایستاده اند تا پیامتان را بشنوند. بخواهد بگوید:

۱ - اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۳۰۹.

ای صبا! نکستی از خاک در یار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگوی
تا معطر کنم از لطف نسیم تو، مشام
روزگاری است که دل چهره متصوّد ندید
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نامه خوش خیر از عالم اسرار بیار
شمه‌ای از نوحات نفس یار بیار
ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار
خنده‌ای ز آن لب شیرین شکر بار بیار^(۱)

بوی جان از لب خندان قدح می‌شوم

بشنو ای خواجه! تو گر زآنکه مشامی داری

آری، مظاهر، ظرف تجلیات دوستند و تجلی حضرتش از ملکوت آنان بوده
و هست نه از کنارشان؛ حدیث کنز خفی «كُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًا [ظ: خَفِيًّا]، فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرَفَ،
فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ»^(۲): (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات
را آفریدم تا شناخته شوم.) و نیز: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُتَجَلِّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»^(۳): (حمد و سپاس خدایی را
که با مخلوقات خویش برای آنها متجلی و آشکار است.) بر آن دال است.

خواجه هم می‌گوید: من بوی جان و حقیقت، و جانان را از مظاهر استشمام
می‌کنم و عالم ملک آنان مرا به ملکوتشان راهنمایند، تو هم ای بدن عنصری
خواجه! و یا ای خواجه‌گان عالم! اگر مشام مرا دارید، استشمام آن بنمایید؛ که: «وَأَنْتَ
الَّذِي لَا إِلَهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَمَا جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ،
فَزَايَتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۴): (تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیا
شناساندی پس هیچ چیز به تو جاهل نیست و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی
پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم.) بخواند بگوید:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۲۲۸.

۲ - بحارالانوار، ج ۱۷، ص ۳۴۴.

۳ - نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۴ - انوارالاعمال، ص ۳۵۰.

عارف از پرتو می، راز نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست
 شرح مجموعه گل، مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست^(۱)

کامی از می طلبد از تو غریبی، چه شود؟
 تویی امروز در این شهر، که نامی داری

ای دوست! غریب خود را که از عالم انیس اخذ میثاقی: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ ^(۲) : (وایه یاد آور) هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیهم السلام] نسل و ذریه ایشان را برگرفته و بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بله گواهی می دهیم. به وحشت سرای عالم طبیعت سفر نموده، دریاب و باز به دیدارت نایل ساز؛ زیرا این تویی که می توانی دیگر بار از خویش بهره مند نمایی و هر لحظه ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۳)، فرمایی و من ﴿بَلَىٰ شَهِدْنَا﴾ گویم. و به گفته خواجه در جایی:

ساقیا! مایه شبابِ بیار یک دو ساغر، شرابِ نابِ بیار
 داروی دردِ عشق، یعنی می کوست درمانِ شیخ و شابِ بیار
 بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتشِ چو آبِ بیار
 گل اگر رفت، گو: به شادی رو باده نابِ چون گلابِ بیار^(۳)

خالِ سر سبز تو، خوش دانه عیشی است، ولی
 بر کنار چمنش، وّه! که چه دامی داری

آری، عالم طبیعت و مظاهر زیبای آن، دانه عیشی است که همه را می فریبد و به عیش در این جهان مشغول می سازد؛ که: ﴿إِغْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۸۱.

۲ - اعراف: ۱۷۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

وَزِينَةَ... ﴿^(۱)﴾ : (بدانید که زندگانی دنیا، بازی و هوسرانی و خودآزایی است.) و نیز: ﴿وَمَا أوتِيتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَمَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَزِينَتُهَا﴾ ﴿^(۲)﴾ : (آنچه به شما داده شده، بهره‌ناچیز زندگانی دنیا و زیور آن است.)؛ ولی چنانچه خوب توجه کنیم، خواهیم یافت که حضرت محبوب آنها را دامی قرار داده که بشر را به او رهنمون گردند و از این راه به مشاهده ملکوت موجودات عنایت نمایند و ﴿لَا حِجْبَ الْأَقْلِينَ﴾ ﴿^(۳)﴾ : (من هرگز غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.) و نیز: ﴿وَجَهَنَّمَ وَجِهَيْنَ بِلَدَىٰ فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ خَتِيفًا، وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ﴾ ﴿^(۴)﴾ : (استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی خدایی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود، و من هرگز از مشرکان نیستم.) گویند. خواجه هم می‌گوید:

خال سر سبز تو خوش دانه عیشی است، ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری!
بخواهد با این بیان بگوید:

هر که را با خط سبزت، سر سوزدا باشد
پای از این دایره بیرون نهد، تا باشد
ظَلٌّ ممدود خَمِّ زُلف توام بر سر باد!
کاندر این سایه، قرار دل شیدا باشد
چون دل من، دمی از پرده برون آی و در آی
از بُن هر مژه‌ام، آب روان است بیا
اگر ت می لب جوی و تماشا باشد^(۵)

تو به هنگام وفا، گر چه ثباتیت نبود

می‌کنم شکر که بر جور، دوامی داری

محبوبیا! اگر چه درگذشته مرا از دیدارت کامی چندان حاصل نشد و ثباتی

۱ - حدید: ۲۰.

۲ - قصص: ۶۰.

۳ - انعام: ۷۶.

۴ - انعام: ۷۹.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

نداشتی، شکر می‌کنم که جور چون منی نالایق مشاهده‌ات را کشیدی و بهره‌مند از خود نمودی. کنایه از اینکه: بازم به خود راه ده. در جایی می‌گوید:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحظت! چه شود گرب لعل تو ریزد، نمکی بر دل ریش؟
پرسش حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش^(۱)
و ممکن است منظور خواجه از شکر بر دوام جور، گله از محبوب باشد که چرا این‌گونه به من بی‌اعتنایی، لذا باز می‌گوید:

مهربان شد فلک و ثری جفاکاری کرد
تویی ای جان! که در این شیوه، خرامی داری

ای دوست! فلک از جفاکاری‌اش با من دست کشید، ولی تو هنوز بر شیوه خویش می‌باشی و بر این امر فخر می‌گنی. گله‌ای است عاشقانه. و در واقع جفای اوست که سالک را از خود می‌گیرد و به وصال و انس با حضرتش نایل می‌سازد. عاشق تا در آتش فراق نسوزد، چون زر، خالص نمی‌شود تا لایق قرب جانان گردد. به گمته خواجه در جایی:

ای سرو نازِ حسن، که خوش می‌روی به‌نازا! عسافی را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد، طالع نازت! که در ازل ببردده‌اند بر قدِ سروت، قبابی ناز
آن را که بویِ عنبر زلف تو آرزوست چون عود گو، بر آتش سوزان بسوز و ساز^(۲)
بس دعایِ سحرت، حافظِ جان خواهد بود

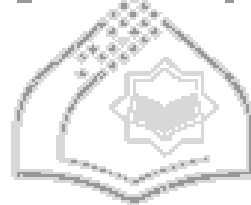
تو که چون حافظِ شبخیز، غلامی داری

سخنی است عاشقانه به طریق گنثار عشاق مجازی. بخواهد بگوید: دعای سحری شبخیزی چون خواجه‌ات برای حفظ جان تو بس است.

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

کنایه از اینکه: برخاستن در ظلمت شب و دعای سحر است که عاشق سالک را به مشاهده و برقراری دیدار حضرت دوست نایل می‌سازد؛ که: ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدُ بِهِ نَافِلَةً لَكَ، عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّخْمُودًا، وَقُلْ: رَبِّ! اُدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطَانًا نَصِيرًا وَقُلْ: جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ، إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا﴾^(۱): (وباسی از شب را با | خواندن | قرآن، بیدار باش، در حالی که این وظیفه اضافی | افزون بر دیگر واجبات | مخصوص توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه ستوده‌ای برانگیزد، و بگو: پروردگارا! مرا | در تمام امور | با صدق و راستی داخل و با صدق و راستی خارج گردان، و از نزد خویش دلیل یاری دهنده‌ای برای من قرار ده، و بگو: حق آمد و باطل نابود شد، براستی که باطل رفتنی و نابود شدنی است).



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

ای که مجوری عشاق، روامی داری!
تشنه بادی را بسم به ژلالی دریاب
دل ربودی و پهل کردست ای جان لیکن
ساعسرها که حریفانِ دگر می نوشند
ای مکن اعرضه سیرغ بنه جولا که توست
تو بقتضیر خود افتادی از این در محروم
از که می نالی و فریاد، چسرامی داری؟

حافظِ خام طبعِ شرمی از این قصه مدار
کار نگار کرده، چه امید عطف نامی داری؟

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه وصالی داشته، سپس به هجران مبتلا گشته، در مقام تقاضای دیدار و تمنای دوباره آن بوده، و در ضمن علت محرومیت خود را یادآور شده و می‌گوید:

ای که مهجوری عَشَّاق، روا می‌داری!
بندگان را ز بُر خویش جدا می‌داری
تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این رَه به خدا می‌داری

ای معشوقی که طالب هجران بندگان عشاق خویش می‌باشی، تشنگان بادیه عشقت را با جامی از شراب دیدارت به امیدی که به فضل و کرمات دارند بهره‌مند ساز. در جایی می‌گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
ساقی! چمن گل را، بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن، تا باغ بی‌آرایی
زین دایره مینا، خونین جگرم می‌ده
تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی^(۱)

دل رهودی و به حل کردم ای جان! لیکن
به از این دار نگاهش، که مرا می‌داری

کنایه از اینکه: محبوبا! با دیدارت دلم را عاشق خود ساختی و سپس به هجرم مبتلا نمودی، با من به از این باش، دیگر بارم چون دلربایی نمودی، مهجور از خود مدار، یگذار تا همواره به مشاهدات برقرار باشم؛ که: «الهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُؤَخِّدِکَ اَبْوَابَ رَحْمَتِکَ، وَلَا تُخْجِبْ مُشْتَاقِکَ عَنِ النَّظَرِ اِلٰی جَمِیلِ زُوَیَّتِکَ»^(۱): (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان).
و در واقع با این بیان در مقام گله گذاری از معشوق می باشد. در جایی می گوید:

یاد باد آنکه زما وقتِ سفر، یاد نکرد به وداعی، دل غمدیده ما شاد نکرد
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد ناله ها کرد در این کوه، که فرهاد نکرد
شاید از بیک صبا، از تو بیآموزد کار زآنکه چالاکتر از این حرکت، یاد نکرد
مطربا! پرده بگردان و بزَن راو عراقی که از این راه بشد یار و زما یاد نکرد^(۲)
لذا باز می گوید:

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

ساغر ما که حریفانِ دگر می نوشند

ما تحمل بکنیم، از تو روا می داری

دلیرا! اگر اراده ات بر آن تعلق گرفته که دیگران از تو بهره مند گردند، چون تو می خواهی آن را تحمل خواهیم کرد. کنایه از اینکه: با این همه باز مشتاق دیدارت می باشیم. در جایی می گوید:

من خرابم زغم یار خراباتی خویش می زند غمزه او، ناوکِ غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل به پریدم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص ۲۲۲.

آخر ای پادشاهِ حسن و ملاحات چه شود گرب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش^(۱)

ای مگس! عرصه سیمرغ، نه جولانگه توست

عروض خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم

از که می‌نالی و فریاد، چرا می‌داری؟

آری، سالکی که قرب جانان را طالب است، باید از گناهان و غفلات و بستگیها

کناره گیرد؛ که: «أَنَّ الْوَاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تُخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] [

تُخَجِّبَهُمُ الْأَعْمَالَ السَّيِّئَةَ] الْأَمَالَ [دُونِكَ»^(۲): (براستی که مسافت کسی که به سوی تو کوچ

می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقات محجوب نیستی، مگر اینکه [وینا: لیکن] اعمال

و کردارهای ناپسند و بد [وینا: اعمال و آرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد)، و با اعمال صالحه

پر و بالی برای خود تهیه نماید تا این سفر را به پایان رساند؛ که: ﴿مَنْ غَمِلَ صَالِحًا مِنْ

ذَكَرِ أَوْ أَتَى وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً مُبَارَكَةً﴾^(۳): (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد،

عمل صالح و شایسته انجام دهد، مسلماً به زندگانی پاکیزه‌ای او را زنده می‌گردانیم).

خواجه هم می‌خواهد در این دو بیت اشاره به علت محروم شدنش از مشاهده

دوست کرده و بگوید: ای خواجه‌ای که چون مگسان فریفته زخارف و کثافات عالم

طبیعت گشته‌ای و با این حال تمنای عالم پاکان را می‌کنی! اول باید با مجاهدات از

دل بستگی عالم خاکی بدر آیی و مراقب اعمال و کردار خود شوی و ببینی چه چیزت

از درگاه دوست محروم داشته، تا بر تو آشکار گردد که: «تو به تقصیر خود افتادی از

این در محروم» و از خویش فریاد داشته باشی و گله از دوست ننمایی که چرا از

دیدارت محروم ساخته. به گفته خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۳ - نحل: ۹۷.

دوش رفتم به در می‌کنده خواب آلوده
آمد افسوس کنان مفرجه بادیه فروش
شستشویی کن و آنکه به خرابات خرام
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
لذا می‌گویند:

حافظِ خامِ طمع! شرمی از این قصه بدار
کار ناکرده، چه امید عطا می‌داری؟

بخواهد بگوید:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
چو مستعدی نظر نیستی، وصال مجوی
بکوش خواجه! و از عشق بی نصیب مباش
طریقی عشق طریقی عجب خطرناک است
ارادت‌ی بنما، تا سعادت‌ی ببری
که جامِ جَم ندهد سود، گاه بی‌بصری
که بنده را نخورد کس به عیب بی‌هنری
تَعُوذُ بِاللَّهِ اگر ره به مأمنی نبری^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۶۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

این خرقه که من دارم، درین شراب اولی
چون عمر شنبه کردم، چندانکه نکه کردم
چون مصلحت اندیشی، دوراست زدوشی
من حال دل زاهد، با خلق نخواهم گفت
تا بی سرو پا باشد، اوضاع فلک ز فسان
از بس چو تو دلداری، دل برنگنم، آری

وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولی
در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی
بم سینه پر آتش بن، هم دیده پر آب اولی
کاین قصه اگر گویم، با چنانک و زباب اولی
در سر بوس ساقی، در دست، شراب اولی
گر تاب کشم باری، ز آن زلف بتاب اولی

چون پرشده حافظ از میکرده بیرون رو
رندی و هوساکی، در عهد شباب اولی

گویا خواجه این غزل را پس از آنکه عمری را به زهد خشک و غیره گذرانیده و سپس توجه و یقظه برایش دست داده که چه باید بکند، سروده و اظهار ندامت از گذشته عمرش نموده می‌گوید:

این خرقه که من دارم، در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی، غرقِ می ناب اولی

بہتر این است کہ خرقہ زہد خشک و عبادات و طامات و کرامات و غیرہ را در گرو شراب تجلیات و مشاہدات و مراقبہ جمال محبوب قرار دہم، و از قشر بہ لب بردازم، و درس و کتاب و کراماتی کہ جز غرور و خودخواہی در من نمی‌افزاید، با می دو آتشہ و جذبات و مراقبات پرشور و مطالعہ کتابِ فطرت بشویم، و با آنها را ہم رنگ خدایی دادہ و یک سرہ بہ حضرت دوست متوجہ گردم؛ کہ: «إلہی! هب لی کمال الإنقطاع إلیک، وأنز أبصار قلوبنا بفضیاء نظرها إلیک. حتی تخرق أبصار القلوب حجب الثور، فتصل إلی مقعد العظمۃ، وتصور أرواحنا معلقۃ بعز قذیبک»^(۱): (معبودا! گسستن کامل از غیر بہ سوی خویش را بہ من عطا نما، و چشمان دلماں را با پرتو نگاهش بہ سوی خود، روشن گردان، تا دیدگان دلہایمان حجابہای نور را دریدہ، و در نتیجہ بہ معدن عظمت واصل گشتہ، و ارواحمان بہ مقام پاک عزت پیوندند.) در جایی در مقام تقاضای این معنی می‌گوید:

بیا وکشتی ما، در شطِ شراب انداز
 مرا به کشتی باده درافکن ای سافی!
 زکوی میکده برگشته‌ام زراه خطا
 مهل که روز وفاتم، به خاک بسپارند
 گر از تو یک سرِ مو سرکشد دلِ حافظ
 غریب و ولوله، در جانِ شیخ و شاب انداز
 که گفته‌اند: نکویی کن و در آب انداز
 مرا دگر زگرم در ره صواب انداز
 مرا به میکده بر، در خم شراب انداز
 بگیر و در خم زلفش، به پیچ و تاب انداز^(۱)

چون عمر تبه کردم، چندانکه نگه کردم
 در گنج خراباتی، افتاده خراب اولی

حال که سرمایه عمر گرانمایه را به باد دادم و آن را جز به بیهوده صرف نمودم، بهتر این است در این مهلتی که دارم، به کاری دست بزنم که گذشته‌ام را اصلاح کند و بقیه آن را به فلاح و سعادت در آورد، که: «إِنَّ أَوْقَاتَكَ اجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلَا تَنْفُذُ لَكَ وَقْتًا إِلَّا فِيمَا يُنْجِيكَ»^(۲): (همانا اوقات تو جزء جزء عمرت می‌باشد، پس مبادا وقتی را جز در آنچه مایه نجات می‌باشد، صرف نمایی.) و نیز: «لَيْسَ شَيْءٌ أَحْزَنُ مِنَ الْكِبَرِيَّتِ الْأَخْصَرِ إِلَّا مَا بَقِيَ مِنَ عُمْرِ الْمُؤْمِنِ»^(۳): (چیزی کمیابتر از گوگرد سرخ نیست، مگر آنچه که از عمر مؤمن باقی مانده.) و همچنین: «مَنْ أَفْنَى عُمْرَهُ فِي غَيْرِ مَا يُنْجِيهِ، فَقَدْ أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»^(۴): (هر کس عمر خویش را در غیر آنچه مایه نجات و رهایی اوست تلف سازد، بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.)

و ممکن است مراد از «در گنج خراباتی افتاده خراب اولی» این باشد که خود را در دامن دوست افکنده و به اخلاص عمل و توجه تام به او پردازم تا حیات تازه بگیرم؛ که: ﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَثَمِي وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً﴾^(۵): (هر کس از مرد وزن، در حالی که مؤمن باشد، عمل صالح و شایسته انجام دهد، مسلماً به زندگانی پاکیزه‌ای او

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۲۲.

۲ و ۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۵ - نحل: ۹۷.

را زنده می‌گردانیم.) و نیز: «الإِخْلَاصُ غَايَةٌ»^(۱): (اخلاص، غایت و هدف است.) و همچنین:
 «الإِخْلَاصُ أَعْلَى فَوْزٍ»^(۲): (اخلاص، برترین رستگاری است.) و یا اینکه: «أَخْلِصْ، تَنْتَلِ»^(۳):
 (اخلاص ورز، تا به مقصود | نایل آیی.) و نیز: «تَقَرَّبَ الْعَبْدُ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ بِإِخْلَاصٍ يَتَّبِعِهِ»^(۴):
 (تقرّب و نزدیکی جستن بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص نیت حاصل می‌شود).

چون مصلحت‌اندیشی، دور است ز درویشی

هم سینه پر آتش بیه، هم دیده پر آب اولی

خواستۀ عاشق آن است که همواره در وصال باشد و حضرت معشوق می‌خواهد
 که او در آتش هجران بسوزد، سزاوار آن است که وی مصلحت دوست را بر
 مصلحت خویش مقدم دارد، چرا که صلاح‌اندیشی، خلاف بندگی است؛ پس بهتر
 آن است که با سینه پر آتش و دیده گریان از فراق، صبر نموده و هیچ نگوید تا خلاف
 عبودیت و فقر خود، عملی انجام نداده باشد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

سینه مالامالِ درداست، ای دریغ! مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
 چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟ ساقیا! جامی بیاور، تا بر آسایم دمی
 در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش خطاست ریش باد آن دل! که بادرد تو جوید مرهمی
 اهلِ کام آرزو را، سوی رندان راه نیست رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی غمی^(۵)

من حال دل زاهد، با خلق نخواهم گفت

کاین قصه اگر گویم، با چنگ و زبّاب اولی

زاهد گمان می‌کند وی هشیار است. خبر ندارد که او هم مست است و نمی‌داند
 و علم به علمش ندارد؛ لذا من حال وی را با خلق نخواهم گفت، و اگر گویم

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

وقتی می‌گویم که غرق مشاهدات و شور و عشق باشم که خوب بتوانم شرح حال او را بندهم.

شاید بخواهد با این بیان بگوید: زاهد! مرا بر ضریقه‌ای که اختیار نموده‌ام، سبازار، که این رویه را من از فطرتم آموختم، تو هم اگر توجه کنی جز به طریق فطرت نبوده و نخواهی بود؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست. این همان دین استوار است ولی اکثر مردم از این حقیقت آگاه نیستند.) و به گفته خواجه در جایی:

برو زاهد! به امیدی که داری که دارم همچنان امیدواری ،
بجز ساغر، که دارد لاله در دست بسا ساقی! بیاور تا چه داری؟
مرا در رشته دیوانگان گشودم که مستی خوشتر است از هوشیاری
بسا دل در خشم گیسوی او بند اگر خواهی خلاص ورستگاری^(۲)
لذا می‌گوید:

تا بی‌سر و پا باشد، اوضاع فلک زینسان

در سر هوس ساقی، در دست، شراب اولی

زاهد! اوضاع فلک بشر را جز به آشننگی و برکناری از یاد دوست دعوت نمی‌کند، آرام بخش همه نامالایمات تنها خیال و مراقبه یاد محبوب و توجه به فطرت الهی است. که: ﴿الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ، أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾^(۳): (امنیین آناند که به خدا ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا

۱ - راجع: ۳۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۲، ص ۳۸۹.

۳ - راجع: ۲۸.

آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند. و نیز: ﴿وَلَقَدْ نَعْلَمُ أَنَّكَ يَضِيقُ ضُدُوكَ بِمَا يَقُولُونَ، فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ، وَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ، وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ﴾^(۱):
(هر آینه می‌دانیم که از آنچه می‌گویند دل‌تنگ می‌شوی، پس با حمد و سپاس پروردگارت او را تسبیح نما، و از سجده‌کنندگان باش، و تا آمدن یقین [و لحظه مرگ] به عبادت پروردگارت پرداز.)
و به گفته خواجه در جایی:

دگر زم‌نزل جانان سفر مکن درویش!
که سیر معنوی و گنج خانقاهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش
که این قدر ز جهان، کسب مال و جاهت بس
فلک، به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی و همین گناهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان، پناهت بس^(۲)

از همچو تو دل‌داری، دل برنکنم، آری

گر تاب کشم باری، ز آن زلف بتاب اولی

محبوبان! من نه آنم که سختیهای ایام هجران و مشکلات باعث شود که دل از تو برگیرم. چرا که چون تویی را در جمال و کمال نمی‌یابم. اگر بناست ناراحتی کشم، چه بهتر که از تو کشم و پیچیدگی زلف و کثراتت را تحمل نمایم، که مرا از مشاهده جمال و ملکوتشان بازداشته. بخواهد بگوید:

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود^(۳)
و بگوید:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید
با جان رسد به جانان، یا خود زتن برآید

۱ - حجر: ۹۹ - ۹۷.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۰.

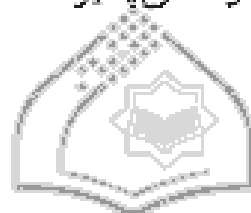
۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

گفتم به خویش: کز وی، برگیر دل، دلم گفت: کار کسی است این کو، با خویشتن برآید^(۱)

چون پیر شدی حافظ! از میکده بیرون رو

رتدی و هوسناکی، در عهد شباب اولی

ای خواجه! در جوانی کاری برای دست یافتن به دیدار دوست نکرده، وقوای خود را به راه عشق جانان بکار نبردی، حال که پیر شده‌ای تو را چه با اهل کمال و میکده نشینان، ای کاش! طریقه رندی و هوس انس با محبوب را در عهد جوانی پیشه خود می ساختی، تا می توانستی قدمی در راه او برداری؛ که: «إِنَّمَا قَلْبُ الْخَدِّثِ كَالأَرْضِ الْخَالِيَةِ، مَهْمَا أَلْتَقَى فِيهَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ، قَبِلْتَهُ»^(۲): (بی گمان دل جوان بسان زمین خالی است، که هر چه [=بذری] در آن افکنده شود، می پذیرد).



مرکز تحقیقات کتب و پژوهش‌های ادبی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشباب، ص ۱۷۰.

باندعی کویید، اسرار عشق و مستی
 باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 تا فضل و مسلم بینی، بی معرفت نشینی
 در آستان جانان، از آسمان میانیش
 عاشق شوارنه روزی، کار جهان سر آید
 آن روز دیده بودم، این فتنه پاک بر خاست
 خار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخوابد
 صوفی پیاله پیا، زاهد تیرا بر پر کن
 در حلقه مغانم، دوش آن پسر چه خوش گفت؛
 با خیاری اندر این رفه، خوشتر ز تذرستی
 یک نکته ات بگویم، خود را بسین، که رستی
 آری، طریق رندان، چالاک است و چستی
 تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟
 هر قبله ای که باشد، بستر ز خود پرستی
 تا ز کس تو کوید، با ما رموز مستی
 چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رستی
 کز سر کشی زمانی، با ما نمانی نشستی
 سهل است تمخی می، در ضرب ذوق مستی
 ای کویه آستینان! تا که دراز دستی؟
 با کافران چه کارت، کبریت نمی پرستی؟
 آری، طریق رندان، چالاک است و چستی
 تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟
 هر قبله ای که باشد، بستر ز خود پرستی
 تا ز کس تو کوید، با ما رموز مستی
 چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ، تا دید زلف پستت

با جمله سر بلندی بشد پایال پستی

گرچه بیانات این غزل تذکراتی است عاشقانه و عارفانه به سالکین طریق الی الله، ولی می نماید که خواجه اشاره به اموری می کند که خود در ایام سیرش بدان گرفتار بوده، و یا تنبه پیدا کرده بوده که چه باید بکند. می گوید:

با مدعی مگویند، اسرارِ عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد، در رنج خود پرستی

ای دوستان و همفکران من! اسرار خویش را که در راه مراقبه و توجه به محبوب برایتان آشکار می شود، با مدعیان عشق و مستی، و یا مدعیان علم و کمال، و یا زاهد مگویند؛ که: «الْمَرْءُ أَخْفَى سِرِّهِ»^(۱): (هر کس راز خویش را بهتر حفظ می نماید.) و نیز: «انْفِرِدْ بِسِرِّكَ وَلَا تُودِعْهُ حَازِمًا فَيَنْزِلَ، وَلَا جَاهِلًا فَيُخَوِّنَ»^(۲): (راز خویش را تنها در نزد خود نگاهدار و هرگز آن را نه در نزد شخص دوراندیش به ودیعه گذار تا مبادا بلغزد، و نه در نزد جاهل که شاید خیانت نموده [و آن را فاش سازد].) و همچنین: «ضَدْرُ الْعَاقِلِ ضَنْدُوقٌ بِسْرِهِ»^(۳): (سینه عاقل، گنجینه راز اوست.) و به گفته خواجه در جایی:

گر خود رفیق شمع است، احوال از او بپوشان

کآن شوخ سر بریده، بند زبان ندارد

ای دل! طریق رندی، از محتسب بیاموز

مست است و در حق او، کس این گمان ندارد^(۴)

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب السرا، ص ۱۵۸.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

که خودپرستی ایشان را، از حقیقتِ خود و جهان هستی بی خبر نموده، و ندانسته همواره در رنج خودستایی بسر می‌برند، بگذار در همین رنج بمیرند که سزای خویشتن پرست همین است؛ که: «كفى بالمرء جهلاً أن يرضى عن نفسه»^(۱): (همین جهل و نادانی برای انسان بس، که از نفس خویش خشنود و خرسند باشد). و نیز: «كفى بالمرء مَنقصة أن يعظم نفسه»^(۲): (همین نقص و کاستی برای انسان کافی است که خود را بزرگ بشمارد). و همچنین: «رضا العبد عن نفسه مشروون بسخط ربه»^(۳): (خرسندی و خشنودی بنده از نفس خویش، با خشم و سخط پروردگارش قرین است).

با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش

بیماری اندر این رَه، خوشتر ز تندرستی

آری، ای رفیقان طریق! این داشته‌ها و توجه به آنهاست که سالکان طریق را به خودبینی دعوت، و از حضرت دوست غافل می‌سازد، و این نداربها و از خود خالی شدنهاست که آنان را متواضع و با دوست انس و آشنایی می‌دهد، خواه چه هم خطاب به دوستان می‌گوید: «با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم...» ضعف و ناتوانی و بیماری مثال است، منظور همان ندیدن خود و داشته‌های خویش است؛ که: «وسئل: أين الله؟ فقال: عند المنكسرة قلوبهم»^(۴): (از رسول اکرم (ص) پرسیده شد: خدا کجاست؟ فرموده باشد: در نزد دل شکستگان). و نیز: «التواضع يرفع الوضيع»^(۵): (تواضع و فروتنی، افتاده را بلند مرتبه می‌گرداند). و همچنین: «الشواضع سلم الشرف»^(۶): (تواضع و افتادگی، نردبان شرافت و بزرگی است). و یا اینکه: «أعظم الناس رفعة من وضع نفسه»^(۷): (بلندمرتبه‌ترین مردم، کسی است که نفس خویش را افتاده و خوار شمارد). لذا می‌گوید:

۱ - غرر و درر موضوعی - باب النفس - ص ۳۹.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا عن النفس - ص ۱۳۹.

۲ - بحار الأنوار، ج ۷۳، ص ۱۵۷.

۵ و ۶ و ۷ - غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۱۰۵.

تا فضل و علم بینی، بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم: خود را مبین، که رستی

ای سالک! تا به داشته‌ها و فضائلت (نسبت به هر امر) می‌بالی، گمان مکن معرفت دوست تو را حاصل آید؛ زیرا به خویش وابسته‌ای و خود را آراسته و مستغنی از حضرت دوست می‌بینی، او چگونه‌ات معرفت خود عنایت فرماید؟ این نکته را از خواجه به یاد داشته باش و همواره توجه به فقر و احتیاج خود بنما و کلام او را که می‌فرماید: ﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيدُ﴾^(۱): (ای مردم! همه شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید، و تنها خداست که بی نیاز ستوده می‌باشد.) در نظر بگیر، و بگو: «إلهی! أَنَا الْفَقِيرُ فِي غِنَايَ، فَكَيْفَ لَا أَكُونُ فَقِيرًا فِي فَقْرِي؟ إلهی! أَنَا الْجَاهِلُ فِي عِلْمِي، فَكَيْفَ لَا أَكُونُ جَهُولًا فِي جَهْلِي؟»^(۲): (معبود! من در غنا و بی‌نیازی خویش فقیر و در مانده‌ام، پس چگونه در فقر و ناداری‌ام فقیر نباشم؟! بارالها! من در علم و دانایی خود نادان و ناآگاهم، پس چگونه در جهل و نادانی‌ام، بسیار ناآگاه نباشم؟! و بگو: فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولای توام، هیچ نیست دست آویز^(۳)

در آستان جانان، از آسمان میاندیش

کز اوج سربلندی، اُفتی به خاک پستی

ای آن‌که سر بر آستان جانان نهاده و با او الثنی حاصل نموده‌ای! مبادا حوادث و نامالایمات عالم طبیعت تو را افسرده خاطر گرداند و نسبت آن را به جهان و مظاهر دمی، چنین فکری با اظهار بندگی و یکتاپرستی ات مغایر است؛ زیرا: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»^(۴): (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) و نیز: «مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ، وَمَا لَمْ

۱ - فاطر: ۱۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۲۵.

۴ - بحار الانوار، ج ۲۵، ص ۵۰.

يَسْأَلُ لِمَ يَكُنْ. ^(۱): (آنچه خدا خواست، انجام می‌شود، و آنچه نخواهد، انجام نمی‌شود.)
 و همچنین: «إِلَهِي! حُكْمَكَ النَّافِذُ وَمَشِيئَتَكَ الْقَاهِرَةُ لَمْ يَتْرُكَا بَدِي مَقَالًا مَقَالًا، وَلَا بَدِي حَالًا». ^(۲): (معبودا! فرمان نافذ و خواست چیره تو، نه سخنی برای گوینده‌ای باقی گذاشته و نه حالی برای صاحب حالی.) اینجاست که این فکر از اوج سربلندی، به خاک پستی می‌نشاندد، و از مقام قرب و انس با او زیر افکنده خواهی شد.

عاشق شو از نه روزی، کار جهان سر آید
 ناخوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی

ای سالک عاشق! تا زود است و عمر باقی است، برای رسیدن به کمال و قرب جانان دست به دامن عشق او زن و عمر گرنامه به بطالت مگذران، که تو را در این جهان و جهان دیگر، تنها سرمایه محبت اوست، کاری کن که پس از عالم انگشت حسرت به دندان ندامت نگری. به گفته خواجه در جایی:

ای دل! بیا که ما به پناه خدا رویم ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد
 صنعت مکن، که هر که محبت نه راست باخت عشقش به روی دل، در محنت فراز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی، که عمل بر مجاز کرد! ^(۳)

آن روز دیده بودم، این فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی، با ما نمی‌نشستی

محبوب! اینکه در مقام عزت با بندگان نمی‌نشینی و نمی‌خواهی ایشان دم از خویش زنند، آن را در ازل دیده بودم. شاید بخواهد با این بیان بگوید: درست است تو چنینی، اما من نمی‌توانم آسوده بنشینم و در هجران بسر برم و هیچ نگویم؛ در

۱ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۱۷ - روایت ۸.

۲ - اقیال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص ۱۱۲.

جایی می‌گوید:

یارب! اندر دل آن خسرو شیرین انداز
حالی، عشوه عشق تو زنیادم برد
امتحان کن، که بسی گنج مرادت بدهند
ومی‌گوید:

گداخت جان که شود کار دل تمام ونشد
به طعنه گفت: شبی میر مجلس تو شوم
بسوختیم در این آرزوی خام ونشد
شدم به مجلس او کمترین غلام ونشد
چه خون که در دلم افتاد، همچو جام ونشد^(۱)

خار از چه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می، در جنب ذوق مستی

کنایه از اینکه: نااملایمات و تلخیهای فراق اگرچه عاشق را می‌آزارد، اما توجه به نتیجه این سختیها و مرارتها که قرب و انس جانان است، تحمل مشکلات را بر او آسان می‌سازد. در جایی می‌گوید:

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
پروانه او گر برسد در طلب جان
بر لوح بصر، خط غباری بنگارم
چون شمع، همان دم به دمی، جان بسپارم
من نقد روان در دمش از دیده بیارم^(۲)

صوفی پیاله پیمای، زاهد قرابه پرکن

ای کوتاه آستینان! تا کی دراز دستی؟

آری، هر سالکی باید به قدر ظرفیت معرفتش، تمنای مقام و منزلت از محبوب حقیقی داشته باشد. سالکی که هنوز در عالم مثال است، ممکن نیست به عالم

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۳۱۹.

تجرّد و توحید افعالی و اسمایی و صفاتی و بالاتر راه یابد و درخواست این منزلت برای او معنی ندارد. و زاهد هم که دنبال نعمتهای ظاهری است، نمی تواند مقامات اهل کمال را طلب کند. به گفته خواجه در جایی:

صوفی از باده به اندازه خورد، نوشش باد! ورنه، اندیشه این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد!^(۱)
خواجه هم می گوید: «صوفی پیاله پیمان، زاهد قرابه پرکن»، ای کوتاه آستینان
و سالکانی که هنوز به منزلت والای کمالتان راه نداده اند! وای زاهدانی که هنوز
در قشر و شرک بسر می برید! تا کی می خواهید تجاوز از حدّ خود بنمایید؟

در حلقه مغانم، دوش آن پسر چه خوش گفت:

با کافران چه کسارت، گریبت نمی پرستی؟

کنایه از اینکه: شب گذشته، در مجلس اهل کمال، یکی از آنان مرا گفت: اگر تو را
با حضرت دوست کاری نیست، در این جا برای چه آمده ای، و چرا با کسانی که زهاد
آنان را کافر می دانند می نشینی؟ بخواهد بگوید: ای آنان که تمنای دیدار حضرت
محبوب را در سر دارید! باید به کلی توجه خود را از گفتار و کردار صومعه نشینان
و زهاد فشری بردارید. در جایی می گوید:

خبز تا خرقة صوفی به خرابات بریم دفتر زرق، به بازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان، جام صبوحی گیرند چنگ و سنجی، به در پیر مناجات بریم
ور نه در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش، به زندان مکافات بریم
قدر وقت از شناسد دل و کاری نکند بس خجالت، که از این حاصل اوقات بریم
سوی زندان قلندر، به ره آورد سفر دلق شطّاحی و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی، «آرنی» گوی به میثات پریم^(۱)
زیرا:

در مذهبِ طریقت، خامی نشانِ کفر است
آری، طریقِ رندان، چالاکی است و چستی

ای آنان که قدم در راه عشق جانان گذارده‌اید! توجه خویش را از غیر حضرت
معشوق چون رندان از صفحه دل بیرون کنید؛ زیرا دم از او زدن وبه غیر او چون
زهّاد عنایت داشتن، از خامی است. در جایی می‌گوید:
خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان، دل و جان، جایِ دیگر می‌کنند^(۲)

و در جایی می‌گوید:

هر که شد محرمِ دل، در حرم یار بماند و آنکه این کار ندانست، در انکار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری، که در این گنبد دوار بماند
جز دلم، کوز ازل تا به ابد عاشق اوست جاودان، کس نشنیدم که در این کار بماند^(۳)
سلطان ما! خدا را، زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟

ای محبوبی که سایه سلطنت بر ما همه جهانیان پهنور گشته! که: «وِیْسُلْطَانِی
الَّذِی عَلَا کُلَّ شَیْءٍ»^(۴): (وبه سلطنت و چیرگی ات که هر چیز را فراگرفته). برای خدا،
دستگیری از عاشقانت بنما؛ که ضربات زلف و کشرات و تعلقات عالم طبیعت
شکسته بالشان نموده، و توان پرواز بسوی تو را از آنان گرفته و دیده دلشان را از توجه

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۶، ص ۳۰۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۴ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

به فطرت و ملکوتشان باز داشته. آخر «تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟»
بخواهد بگوید:

ای که مهجوری عشاق روا می داری! بندگان را ز بر خویش جدا می داری
تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این ره، به خدا می داری^(۱)
وبگوید:

دارم از زلف سیاهت، گله چندان که می پرس

که چنان زو شده ام بی سرو سامان، که می پرس

گفتمش: زلف به کین که گشادی؟ گفتا:

حافظ! این قصه دراز است، به قرآن که می پرس^(۲)

گر خرقه ای بینی، مشغول کار خود باش

هر قبله ای که باشد، بهتر ز خود پرستی

ای سالکی! و یا ای خواجه! یا خرقه پوشان زاهد و خویشتن پرستان قشری، که
دنیا و آخرت را برای خود می خواهند و عبادات خویش را برای رسیدن به غیر
حضرت محبوب انجام می دهند، منشین و به کار خود مشغول باش، و مراقبه
و اخلاص و توجه به فطرت را طریقه خود قرار ده؛ که: ﴿فَاذْكُرُونِي، اذْكُرْكُمْ﴾^(۳): (پس
مرا یاد کنید، تا شما را یاد نمایم). و نیز: ﴿فَاقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتِ اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ
عَلَيْهَا﴾^(۴): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان
سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید). و به گفته خواجه در جایی:

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۲۸.

۳ - بقره: ۱۵۲.

۴ - روم: ۳۰.

به خطّ و خالِ گدایان، مده خزینه دل به دست شاه و شی ده، که محترم دارد^(۱)
و در جایی دیگر:

مردم چو بی وفایان، نتوان گرفت یاری ماییم و آستانش، تا جان زتن برآید^(۲)
در گوشه سلامت، مستور چون توان بود؟
تا نرگس تو گوید، با ما رموز مستی

محبوبها! عاشق چگونه می تواند مستور و هشیار باشد، و حال آنکه نرگس و چشم
جذاب و مست تو آنجایی که سلامت روحی اش نصیب گشته باشد، به او درس
مستی می دهد. در جایی می گوید:

کس به دور نرگست، طرّفی نیست از عافیت

به که نروشنند مستوری، به مستان شما^(۳)

و در جایی می گوید:

من آن زمان طمع ببردیم ز عافیت

کاین دل نهاد در کفِ عشقت، زمام را^(۴)

و نیز در جایی می گوید:

مدام مست می دارد، نسیم جعد گیسویت

خرابم می کند هر دم، فریب چشم جادویت^(۵)

و در جای دیگر:

گوشه گیری و سلامت هوسم بود، ولی فتنه ای می کند آن نرگس فتان، که میرس^(۶)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۳.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۳۹.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۲.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص ۱۰۷.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

عشقت به دست طوفان، خواهد سپرد ای جان!
چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رستی

آری، تا اهرور را شور عشق و محبت جانان در دل پیدا نشود، کجا می تواند دست از علایق عالم ماده و خوددینتها و هواپرستی ها بدارد؟ عشق است که بشر سالک و تعلقاتش را به دست طوفان می سپارد، او را به ساحل نجات و قرب جانان می رساند. خواه چه هم خطاب به خود و یا سالکین نموده و می گوید: گمان مکنی که بی عشق و بدون زحمت عاشقی از بستگیها می توان رست.

بخواهد بگوید: «إلهی افاجعلنا ممن اضطفیتہ بقربک و ولایتک، وأخلصته لبؤذک و محبتک، و شوقته إلی لقاتک»^(۱): (معبود! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایتت برگزیده، و برای دوستی و محبت خالص و بی آلاچی گردانیده و به مقام دیدارت مشتاق نموده ای.)

از راه دیده حافظ، تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی، شد پایمال پستی

معشوقا! چون چشم به عالم طبیعت گشودم، با سربلندی از دیدارت که در ازلم نصیب گشته بود، خود را پایمال پستی های این جهان خاکی ام دیدم. بخواهد بگوید: «إلهی! انکنتنا داراً خفرت لنا خفر مکرها، و علقتنا بأیدی المنايا فی خباذل غدیرها، فإلیک نلتجئ من مکآئد خدعها، و بیک نعتصم من الأعترار بزخارف زینتها: فإنها المهلبکة طلابها، الملیفة خلایها، المشوذة بالآفات، المشحونة بالنکبات، إلهی! قرههنا فیها، و سلمنا منها، بشوقیک و عضمیتک»^(۲): (معبود! ما را در خانه ای [دنیای] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با جنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلۀ خود درآریخته است: پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده ایم: زیرا دنیا طالبان

۱ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۸.

۲ - بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۲.

خود را به هلاکت مبتلا ساخته، وساکنانش را نابود می‌سازد، [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها
ویر از مصائب و گرفتاریهاست. بارالها! پس ما را به توفیق و نگاهداری از جانب خویش، در آن
بی‌رغبت و زاهد نموده، و از [گزند] آن سالم بدار. (و بگوید:

به یادِ یار و دیار، آن چنان بگیریم زار که از جهان، ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبیم، نه از بلاد رقیب مُهِمِنَا! به رفیقانِ خود رسان بازم^(۱)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

به جان او، که گرم دسترس به جان بودی
 و کردلم نشدی پابند طرّه او
 بر رخ، چو مرفلک، بی نظیر آفاق است
 بکفتمی که بها چیست، خاک پای تو را
 به خواب نیز نمی بینش، چه جای وصال
 در آمدی ز دم، کاشکی چو لحد نور
 به بندگی قدش، سرو معترف کشتی
 که بر دو دیده ما، حکم او روان بودی
 اگر چو موسن آزاده، دۀ زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کے آفتادی

اگر نہ ہمدم مرغان صبح خوان بودی؟

خواجه این غزل را در آرزو و تقاضای دیدار دوباره حضرت محبوب سروده.
می‌گوید:

به جان او، که گزم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

قسم به جان محبوب، اگر مرا دسترسی به جان و روحم (که ارزشمندترین چیز است پیش من) می‌بود، پیشکشش می‌نمودم تا دیدارم میسر گردد. با این بیان اظهار اشتیاق به حضرت دوست می‌نماید. در جایی نیز می‌گوید:

جز نقد جان به دست ندارم، شراب کو؟ کان نیز، بر کرشمه ساقی کنم نثار^(۱)
و نیز در جایی می‌گوید:

ای حُرّم از فروغ رُخت، لاله زار عمرا بازا، که ریخت بی گلِ رویت، بهارِ عمر
اندیشه از محیطِ فنا نیست هرگز بر نقطه دهان تو باشد مدارِ عمر^(۲)

وگر دلم نشدی پایبندِ طره او
کینام قرار در این تیره خاکدان بودی

دانسته‌ام که محبوب از دست شده خود را با کثرات واز ملکوتشان می‌توان مشاهده نمود، نه برکنار از مظاهر؛ لذا پایبند مظاهر اسماء و صفات او گشتم و رو به خاکدان تیره عالم آوردم، تا وی را از این طریق بیابم و سپس سفر به جهان دیگر

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۱، ص ۲۳۴.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

نمایم، وگرنه مرا چه کار با این عالم خاکی و ظلمت سرا بود؟ که: «وَاللّٰهِ، لَا بِنِّ اَبِي طَالِبٍ اَنْسُ بِالْمَوْتِ مِنَ الطُّفْلِ بِشَدِي اُمِّهِ»^(۱): (به خدا سوگند، انس فرزند ابی طالب نسبت به مرگ از انس و علاقه کودک به پستان مادرش بیشتر می باشد.) در واقع با این بیان می خواهد بگوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم واز دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت، برسان بارانی بیشتر زآنکه چو گزندی زمین برخیزم
تو میندار که از خاک سرکوی تو، من به جفای فلک و جور زمان برخیزم
سرو بالا بنما، ای بت شیرین حرکات! که چو حافظ، زسر جان و جهان برخیزم^(۲)
لذا می گوید:

به رخ، چو مهر فلک، بی نظیر آفاق است
به دل، دریغ که یک ذره مهربان بودی!

مرا معشوقی است بی نظیر در جمال و کمال، همه را به نور خود چون خورشید بهره مند می سازد؛ که: ﴿ اِنَّهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ ﴾^(۳): (خداوند نور آسمانها و زمین می باشد.) ای کاش! ذره ای با من مهربان می بود و بی پرده ام جلوه می نمود و عنایتی که با بندگان برجسته اش دارد، با من می داشت؛ که: ﴿ يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَن يَّشَاءُ ﴾^(۴): (خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می شود.) و نیز: ﴿ فِي بُيُوتِ اٰذِنَ اللّٰهُ اَنْ تَدْفِعَ وَيُدْفِعْ فِيهَا اسْمُهُ، يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ. رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللّٰهِ... لِيَجْزِيَ اللّٰهُ اَحْسَنَ مَا عَمِلُوْا، وَتَزِيْدَهُمْ مِّنْ فَضْلِهِ، وَاللّٰهُ يَرْزُقُ مَن يَّشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ ﴾^(۵): (در خانه هایی که خداوند اذن داده تا رفعت پیدا نموده و نامش در آن یاد شود، مردانی صبح و شام در

۱ - نهج البلاغه، خطبه ۵

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۸.

۳ و ۴ - نور: ۳۵.

۵ - نور: ۳۶ و ۳۸.

آنجا تسبیح او گویند که داد و ستد، و خرید و فروش ایشان را از یاد خدا باز نمی‌دارد... تا خداوند به آنان بهر از آنچه انجام می‌دادند، پاداش داده، و از فضل خویش بر آنان بیافزاید. خداوند به هر کس که بخواهد، بدون حساب روزی می‌دهد.

بگفتمی که بها چیست، خاک پای تو را

اگر حیاتِ گرانبمایه، جاودان بودی

کنایه از اینکه: محبوبان! افسوس که مرا حیات جاودانه نیست، تا هر لحظه آن را در پیشگاهت، چون دیدارم بنمایی، نثار کنم، جان عاریت من که آن هم از توست چه ارزشی در مقابل عنایتت به من دارد؟ در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوَارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهْلِ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَأَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْلَمَهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالشَّمْعَ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به انوار | او یا عظمتت | وجه | او اسماء و صفات | او انوار | مقام ذات | پاک و مقدسات از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرع و التماس می‌نماید که همان‌ها را به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزو مندم، تحقق بخشی.)

به خواب نیز نمی‌بینمش، چه جای وصال

چو این نبودی، ای کاش! باری آن بودی

همانگونه که مرگ موجب قطع علاقه روح از بدن می‌گردد؛ و حجاب از دیده انسان برداشته می‌شود و از مشاهده حضرت دوست بهره‌مند می‌گردد، خواب هم نوعی مردن است؛ که: ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا، وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَاجِبِهَا، فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ، وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى، إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ﴾^(۲): (خداوند، جانها را هنگام مرگ، و جانهایی را که نرسده‌اند | و هنوز مرگشان فرارسیده | در خواب

۱ - بحار الانوار، ج ۹۱، ص ۱۱۵.

۲ - زمر: ۴۲.

به تمامی می‌گیرد، پس آنانی را که مرگ را بر آنها حتمی قرار داده نگاه می‌دارد، و دیگران را تا مدت معین می‌فرستد، برآستی که در این نشانه‌های روشنی برای کسانی که اهل تفکر و اندیشه‌اند، وجود دارد.) و نیز: ﴿ وَهُوَ الَّذِي يَتَوَفَّاكُم بِاللَّيْلِ ﴾^(۱): (و اوست کسی که در شب [جانهای] شما را به تمامی می‌گیرد.) این مشاهده گاهی در خواب برای بعضی حاصل می‌شود؛ که: «یا عیسی! ایبغنی عبثاً و سادک، تجذنی»^(۲): (ای عیسی! مرا نزد بالمش خود [هنگام خوابیدن] بجوی، که مرا خواهی یافت.)

خواجه هم می‌گوید: اگر وصال دوست در بیداری دست نمی‌دهد، ای کاش! در خواب او را می‌دیدم. با این بیان به شدت اشتیاق خود به حضرتش اشاره کرده و می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت

در آمدی ز درم، کاشکی چو لیمعه نور

که بر دو دیده‌ام، حکم او روان بودی

ای کاش! محبوب، مرا مورد عنایت خود قرار می‌داد و به انوار تجلیانش، ریا تجلی ذاتی اش بهره‌مند می‌ساخت، تا دیگر دیده‌ ظاهر ما از دیدن مظاهرش از کار فرو می‌ماند، و تنها دیده‌ دل، او و کمالاتش را به او می‌دید. به گفته‌ خواجه در جایی:

به چشم مهر اگر با من، مه‌ام را یک نظر بودی

از آن سپه‌پن بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاند می هر دم، سری در پای جانانم

دریغ! گر متاع من، نه از این مختصر بودی

۱ - العنقا: ۶۰

۲ - روایت کافی، ص ۱۳۷.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۰، ص ۳۸۷

اگر برف برافکندی، از آن رویِ چو مه روزی

مدام از نرگس مستش، جهان پرشور و شر بودی^(۱)

به بندگیِ قدش، سرو معترف گشتی

اگرچو سوسن آزاده، دة زبان بودی

کنایه از اینکه: نه تنها انبیاء و اولیاء علیهم السلام به بندگی معشوق من به تمام وجود اقرار به عبودیت به پیشگاهش می نمودند، من هم اگر چون ایشان از تعلقات آزاد بودم، به مقام خضوع و خشوع به پیشگاهش برمی آمدم، همان گونه که تکویناً بر آن هستم؛ که: ﴿وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ﴾^(۲): (وتمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می کنند). و نیز: «يَا مَنْ خَشَعَتْ لَهٗ الْاَصْوَاتُ، وَخَضَعَتْ لَهٗ الرِّقَابُ، وَذَلَّتْ لَهٗ الْاَعْنَاقُ، وَوَجَلَّتْ مِنْهُ الْقُلُوْبُ، وَدَانَ لَهٗ كُلُّ شَيْءٍ، وَقَامَتْ بِهٖ السَّمٰوٰتُ وَالْاَرْضُ»^(۳): (ای کسی که صداها برای تو خاشع، و گردنها در برابرت خاضع و ذلیل، و دلها از تو ترسان و هراسان، و همه اشیا در برابر تو خوار، و آسمانها و زمین به تو پابرجاست).

زهرده ناله حافظ برون کی افتادی

اگر نه مدم مرغان صبح خوان بودی؟

اگر چون بندگان برگزیده محبوب، صبحگاهان، سحرخیزی و بیداری شب و ناله های عاشقانه ام نبود، کجا او مرا به خود چون ایشان راه می داد، و از بندگی و عشاق خویش به حساب می آورد؟ خلاصه بخواهد بگوید: آن کس که وصال حضرت معشوق را تمنا دارد، باید چون انبیاء و اولیاء علیهم السلام بیداری شب را طریقه خود قرار دهد؛ که: «الشَّهْرُ رَوْضَةُ الْمُشْتٰقِیْنَ»^(۴): (شب بیداری، بوستان مشتاقان می باشد).

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۲۲۸.

۲ - نحل: ۴۹.

۳ - اقبال الاعمال، ص ۶۳۸.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الشهر، ص ۱۶۹.

ونبیر: «سَهْرُ اللَّيْلِ بِعَازِ الْمُتَّقِينَ وَشِيمَةُ الْمُشْتَاقِينَ»^(۱): (شب بیداری، نشانه اهل تقوی و راه

وروش مشتاقان است.) در جایی از دست یافتن خویش به دیدار او خبر داده و می‌گوید:

سخرم، دولت بیدار به بالین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

مژدگانی بده ای خلوتی ناله گشای!

گریه، آبی به رخ سوختگان باز آورد

گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

که ز صحرای ختن، آهوی مشکین آمد

ناله، فریادرس عاشق مسکین آمد^(۲)



مرکز تحقیقات کتب و نشر علوم اسلامی

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الشهر، ص ۱۷۰.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

به چشم کرده ام ابروی ماه سیامی
 ز نام دل، به کس داده ام من میکن
 سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
 زهی کمال! که نشور عشق بازی من
 مرا که از رخ تو، ماه در شبستان است
 مگذراست دل، آتش به خرقه خواهم زد
 به روز واقعه، تابوت باز سرد کنی
 در آن مقام، که خوبان به غمزه تیغ زنده
 فراق وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب
 که حیف باشد از او، غیر او تمنائی

ز شوق، سر به در آرنده ایمان از آب

اگر سینه حافظ، رسد به دریایی

خواجه در این غزل اظهار کثرت اشتیاق و عشق خود را به معشوق و دیدارش
نموده، و به مراقبه ظاهر و باطن خود به او اشاره فرموده و می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزه خطی، نقش بسته‌ام جایی
زمام دل، به کسی داده‌ام من مسکین
که نیستش به کس از تاج و تخت، پروایی

در محراب مراقبه و عبادت نشسته، و چشم به محراب ابروان و تجلی خاص
و مشاهده رخسار زیبایش دوخته‌ام، و زمام دل خود را به معشوقی داده‌ام، که نه
تنها به مسکین بی‌اعتناست، به آنان که صاحب جاه و مقامند نیز نظر ندارد و در
مقام عزت خویش، حاضر نیست کسی دم از خود زند، با این همه، نمی‌توانم دست
از او کشم و مهر او تمام وجودم را احاطه کرده؛ که: «وَبُنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ
شَيْءٍ»^(۱): (و[از تو] مسلت دارم] به نور وجه و اسماء و صفات که تمام اشیاء بدان روشن
و نورانی است).

در نتیجه بخواند بگوید: حضرت محبوب وقتی به من عنایت خواهد داشت،
که مرا در میان نبیند، در جایی می‌گوید:
لعل سیراب به خون تشنه، لب یار من است وز بی دیدار او، دادن جان کار من است

ساریان! زخمت به دروازه میر، کان سر کوی شاهراهی است، که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم، که در این قحط وفا عشق آن لولی سرمست، خریدار من است^(۱)
لذا باز می گوید:

سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

هرچه داشتم و از من نبود و خیال می کردم از من است به راه او دادم، و در انتظار دیدارش در آتش دل سوختم و صبر نمودم، تا شاید رخسار بنماید و مجلس آرای من گردد؛ ولی افسوس! که چهره نگشود و چشم به راهم گذاشت. در جایی می گوید:

زدل برآمدم و کار، بر نمی آید زخود بدر شدم و بار، در نمی آید
مگر به روی دل آرای بار من، ورنه به هیچگونه دگر، کار بر نمی آید
در این خیال، بسر شد زمان عمر و هنوز بالای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان به حسرت خاکِ در تو می میرم که آب زندگی ام در نظر نمی آید^(۲)
زهی کمال! که منشور عشقبازی من

از آن کمانچه ابرو، رسد به طغرای

آن زمان مرا کمال حاصل خواهد شد و وصالم میسر می شود، که محبوب عشق ورزی ام را به خویش با تیغ ابروانش امضا کند و کشته وی گردم. بخواهد با این بیان تقاضای دیدار او را به کشته شدن و فنایش بنماید و بگوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کیش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا، وعده دیدار کجاست؟

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۴، ص ۱۷۱.

عاشق خسته، ز دردِ غم هجران تو سوخت
 خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
 عقل، دیوانه شد، آن سلسله مشکین کز؟
 دل، ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟^(۱)

مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان است
 کجا بود به فروغِ ستاره پروایی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! جمائهای ظاهری وقتی از من دل می ربودند، که در گذشته
 برایم تجلی ننموده بودی و نور رخسارت را مشاهده نکرده بودم. حال چگونه
 مظاهر می توانند از من دلربایی نمایند؟ در واقع می خواهد بگوید: مرا دیگر بار
 شامل عنایاتت فرما! که: «إلهی! من الذی نزل بک ملتجئاً قِراک، فما قرینته؟! وَمَنِ الذی اناخ
 ببابک مرتجئاً نداءک، فما اولینته؟! ایحسُن ان از جع عن بابک بالخینة مضروفاً، وُلست اغرف بسواک
 مولی بالاحسان مؤضوفاً؟»^(۲): (معبود! کیست که به التماس پذیرایی ات بر تو فرود آمد
 و میهمانی اش نمودی؟ و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نمودی؟
 آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد
 نمی شناسم!) و به گفته خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم
 زانجا که فیض جام سعادت، فروغ توست
 در ابروی تو تیرِ نظر تا به گوشِ هوش
 من کز وطن ستر نگزیدم به عمرِ خویش
 مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم
 بیرون شدنِ نمایی، ز ظلمات حیرتم
 آورده و کشیده و موقوف فرصتم
 در عشق دیدن تو، هواخواه غریبتم^(۳)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۲.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد

بیا ببین تو اگر می‌کنی تماشایی

معشوقا! دلم از کدورت عالم خاکی، ویا از زاهد و عبادت قشری، افسرده خاطر
گشته، خرقه عالم بشریت، ویا زهد خشک را خواهم سوخت واز آن تجافی خواهم
گرفت. اگر باورت نمی‌آید، بیا ببین چگونه در پای این کار ایستاده‌ام تا به دیدارت راه
یابم. در جایی خبر از این معنی داده و می‌گوید:

سینه‌ام ز آتش دل، در غم جانانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
ماجرایم کن و باز آ، که مرا مردم چشم
خرقه زهد مرا، آب خرابات ببرد
آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسوخت
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت
خانه عقل مرا، آتش خمخانه بسوخت^(۱)

به روز واقعه، تابوت ما ز سرو کنید

که مرده‌ایم به داغ بلند بالایی

ای دوستان هم طریق! آگاه باشید که من دیده دل به راه محبوب خویش دوختم
تا قد و قامت او را چون تجلی نماید باز مشاهده نمایم. چنانچه از حسرت دیدارش
جان سپردم، مرا در تابوتی که از چوب سرو ساخته‌اند حمل کنید، تا همه بدانند که
در اشتیاق دیدن سرو قامتش جان دادم. سخنی است عاشقانه، باز با این بیان تمنای
دیدار حضرتش را نموده. بخواهد بگوید:

بفکن بر صفا رندان، نظری بهتر از این
آن که فکرش، گره از کار جهان بگشاید
دل بدان زود گرامی چه کنم گر ندهم؟
ناصرم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟
بر در می‌کده میکن، گذری بهتر از این
گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
گفتم: ای خواجه غافل! هنری بهتر از این؟!^(۲)

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱

در آن مقام، که خوبان به غمزه تیغ زنند
عجب مکن زسری، کوفتاده در پایی

در مقامی که محبوب با چشم و جذبه جمالی خود، عاشق را به خود بپذیرد، و با گوشه چشم و غمزه و صفت جلالی اش او را بکشد و فانی سازد، عجب نیست که فریخته دیدار او، سر به پایش نثار کرده و به عبودیت حقیقی و خضوع و خشوع در پیشگاهش اعتراف نماید. چرا که عبودیت حقیقی جز در فنای کلی عاشق بدست نمی آید.

کنایه از اینکه: معشوقا! برای گشته شدن و بندگی ات اشتیاق تمام دارم، نصیبم کردن. به گفته خواجه در جایی:

یارب آن آهوی مشکین، به سخن باز رسان
و آن سهی سر و روان را، به چمن باز رسان
دل آزرده ما را، به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته به تن باز رسان
سخن این است، که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر! و سخن باز رسان
آن که بودی و هوش دیده حافظ، یا رب! به مرادش، زغریبی، به وطن باز رسان^(۱)

فراق و وصل چه باشد؟ رضای دوست طلب

که حیف باشد از او، غیر او تمنایی

گویا خواجه از سخنان گذشته خود رنجیده خاطر گشته، به خود خطاب کرده و می گوید: تمنای وصل و یا گله از فراق چه معنی دارد؟ رضای دوست طلب و آنچه او می خواهد بخواه، توجه به وصل و فراق، از دوگانگی و دیدن غیر و اثنینیت حکایت می کند، شایسته نیست از او غیر او را خواستن؟ که: ﴿وَرِضْوَانٌ مِّنَ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾^(۲): (و خوشنودیی از جانب خدا، بزرگتر و برتر می باشد.) و نیز: ﴿رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ، وَرَضُوا

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۳۵۲.

۲ - توبه: ۸۲.

عنه ﴿^(۱)﴾: (خداوند از ایشان خشنود است. و آنان از خدا خرسند و راضی هستند.) و همچنین: ﴿يا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً﴾ ﴿^(۲)﴾: (ای نفس مطمئن و روان آسوده! به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خرسند است.) و یا اینکه: «الرُّضَا ثَمَرَةُ الْيَقِينِ» ﴿^(۳)﴾: (رضا و خشنودی، نتیجه یقین می باشد.) و همچنین: «إِنَّ أَهْنَأَ النَّاسِ عَيْشاً مَنْ كَانَ بِمَا قَسَمَ اللَّهُ لَهُ رَاضِياً» ﴿^(۴)﴾: (براستی کسی زندگی اش از همه مردم گواراتر است که به آنچه خداوند برای او قسمت نموده، راضی و خشنود باشد.) و نیز: «رَأْسُ الطَّاعَةِ الرُّضَا» ﴿^(۵)﴾: (بالاترین طاعت و عبادت، خشنودی [از خداوند] می باشد.)

ز شوق، سر به در آرند ماهیان از آب
اگر سینه حافظ، رسد به دریایی

نه تنها ساحل نشینان، تشنه و عاشق گفتار و کلمات خواهانند، اگر سینه گفتارم را به دریا بزنند، ماهیان نیز از شوق سر بر آرند تا به بیانات عاشقانه ام گوش فرا دهند. الحق گفتار او زبان خاص و عام را بسته، و خواندن و توجه به معانی اشعار او آنان را در حیرت فرو برده. در مواردی دیگر از ابیات خود تمجید و تعریف نموده و می گوید:

۱- غزل گنتی و ذر سنتی، بیا خوش تو بخوان حافظ!

که بر نظم تو افشاند، فلک، عتد ثریا را ﴿^(۶)﴾

۲- در آسمان، چه عجب، گر زگفته حافظ

سَمَاعَ زَهْرَه، به رقص آورد مسیحا را ﴿^(۷)﴾

۱ - مائده: ۱۱۹.

۲ - فجر: ۳۰ - ۲۷.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۷.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.

۶ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص ۴۶.

۳. زبان کِلک تو حافظ! چه شکر آن گوید.

که تحفه سخنش، می برند دست به دست^(۱)

۴. عراقی و پارس گرفتی به شعر خوش، حافظ!

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است^(۲)

و در بیتی هم می گوید:

آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفتار من است^(۳)

«الخدمته أولاً وأخيراً وظاهراً وباطناً»



مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۷۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.